www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.ir

متن و ترجمه

کمال الدین و تمام النعمة

شیخ صدوق ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن بابویه قمی رحمه الله

ترجمه منصور پهلوان

۲

بسم الله الرحمن الرحیم

متن و ترجمه کمال الدین و تمام النعمة

نویسنده:

محمد بن علی بن بابویه شیخ صدوق

ناشر چاپي:

موسسه علمی فرهنگی دارالحدیث

ناشر دیجیتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌اي قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ----- ۵
متن و ترجمه کمال الدین و تمام النعمه جلد ۲ ----- ۲۰
مشخصات کتاب ----- ۲۰
باب ۳۳ روایات امام صادق علیه السّلام در باره امام دوازدهم علیه السّلام و غیبت او ----- ۲۳
اشاره ----- ۲۳
۱- ----- ۲۳
۲- ----- ۲۴
۳- ----- ۲۴
۴- ----- ۲۴
۵- ----- ۲۵
۶- ----- ۲۶
۷- ----- ۲۷
۸- ----- ۲۷
۹- ----- ۲۸
۱۰- ----- ۳۰
۱۱- ----- ۳۱
۱۲- ----- ۳۱
۱۳- ----- ۳۱
۱۴- ----- ۳۲
۱۵- ----- ۳۲
۱۶- ----- ۳۲
۱۷- ----- ۳۳
۱۸- ----- ۳۳
۱۹- ----- ۳۴

۲۰- ۳۴
۲۱- ۳۴
۲۲- ۳۶
۲۳- ۳۶
۲۴- ۳۷
۲۵- ۳۹
۲۶- ۳۹
۲۷- ۳۹
۲۸- ۳۹
۲۹- ۴۰
۳۰- ۴۰
۳۱- ۴۱
۳۲- ۴۲
۳۳- ۴۲
۳۴- ۴۳
۳۵- ۴۳
۳۶- ۴۳
۳۷- ۴۴
۳۸- ۴۵
۳۹- ۴۵
۴۰- ۴۶
۴۱- ۴۶
۴۲- ۴۷
۴۳- ۴۷
۴۴- ۴۸
۴۵- ۴۸

۴۶- ۴۸
۴۷- ۴۹
۴۸- ۴۹
۴۹- ۵۰
۵۰- ۵۰
۵۱- ۵۱
۵۴- ۵۹
۵۵- ۵۹
۵۶- ۶۰
۵۷- ۶۰
باب ۳۴ روایات امام موسی کاظم علیه السّلام در باره قائم علیه السّلام و غیبت او ۶۲
۱- ۶۲
۲- ۶۳
۳- ۶۳
۴- ۶۳
۵- ۶۳
اشاره ۶۳
مؤلّف این کتاب- رضی اللّه عنه- گوید: ۶۴
اشاره ۶۴
بیان سخنان هشام بن حکم رضی اللّه عنه در این مجلس و سرانجام او ۶۶
۶- ۷۷
اشاره ۷۷
مصنّف این کتاب- رضی اللّه عنه- گوید: ۷۸
باب ۳۵ روایات امام رضا علیه السّلام در باره امام دوازدهم و غیبت آن حضرت علیه السّلام ۷۸
۱- ۷۸
۲- ۷۹

۳- ۷۹
۴- ۸۰
۵- ۸۰
۶- ۸۲
۷- ۸۳
۸- ۸۹
باب ۳۶ روایات امام جواد علیه السّلام در باره امام دوازدهم علیه السّلام و غیبت او ۹۰
۱- ۹۰
۲- ۹۱
۳- ۹۲
باب ۳۷ روایات امام هادی علیه السّلام در باره امام دوازدهم علیه السّلام و غیبت او ۹۳
۱- ۹۳
۲- ۹۵
۳- ۹۵
۴- ۹۶
۵- ۹۶
۶- ۹۷
۷- ۹۷
۸- ۹۷
۹- ۹۷
۱۰- ۹۹
باب ۳۸ روایات امام عسکریّ علیه السّلام در باره امام دوازدهم علیه السّلام و غیبت او ۱۰۰
۱- ۱۰۰
اشاره ۱۰۰
روایاتی در باره خضر علیه السّلام ۱۰۳
اشاره ۱۰۳

۱- ۱۰۳
۲- ۱۰۴
اشاره ۱۰۴
مصنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید: ۱۰۵
۳- ۱۰۵
۴- ۱۰۹
۵- ۱۱۰
۶- ۱۱۰
۷- ۱۱۱
مصنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید: ۱۱۲
احادیث ذو القرنین ۱۱۳
۱- ۱۱۳
۲- ۱۱۳
۳- ۱۱۴
۴- ۱۱۴
۵- ۱۱۵
۲- ۱۳۶
۳- ۱۳۷
۴- ۱۳۷
۵- ۱۳۷
۶- ۱۳۸
۷- ۱۳۸
۸- ۱۳۹
۹- ۱۳۹
باب ۳۹ کسانی که منکر قائم یا فرد دوازدهمین ائمّه علیه السّلام شوند ۱۴۰
۱- ۱۴۰

۲- ۱۴۰
۳- ۱۴۱
اشاره ۱۴۱
مصنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید: ۱۴۱
۴- ۱۴۱
۵- ۱۴۲
۶- ۱۴۲
۷- ۱۴۳
۸- ۱۴۴
۹- ۱۴۴
۱۰- ۱۴۴
۱۱- ۱۴۴
۱۲- ۱۴۵
۱۳- ۱۴۵
۱۴- ۱۴۶
۱۵- ۱۴۶
باب ۴۰ پس از امام حسن و امام حسین علیهما التلام امامت در دو برادر نباشد ۱۴۷
۱- ۱۴۷
۲- ۱۴۸
۳- ۱۴۸
۴- ۱۴۸
۵- ۱۴۸
۶- ۱۴۹
۷- ۱۴۹
۸- ۱۵۰
۹- ۱۵۰

۱۰- ۱۵۱
باب ۴۱ روایاتی که در باره مادر قائم علیه السّلام وارد شده است و او نامش ملیکه دختر یشوعا [۱] فرزند قیصر است ۱۵۲
۱- ۱۵۲
باب ۴۲ روایات میلاد قائم علیه السّلام ۱۶۳
۱- ۱۶۳
۲- ۱۶۷
۳- ۱۷۴
۴- ۱۷۵
۵- ۱۷۵
۶- ۱۷۶
۷- ۱۷۶
۸- ۱۷۷
۹- ۱۷۸
۱۰- ۱۷۸
۱۱- ۱۷۸
۱۲- ۱۷۸
۱۳- ۱۷۹
۱۴- ۱۸۰
۱۵- ۱۸۰
آنان که به امام حسن عسکریّ به واسطه ولادت فرزندش قائم علیهما السّلام تهنیت گفتند ۱۸۱
۱- ۱۸۱
باب ۴۳ کسانی که قائم علیه السّلام را دیدار کرده و با وی تکلّم کرده اند ۱۸۱
۱- ۱۸۱
۲- ۱۸۲
۳- ۱۸۲
۴- ۱۸۳

۵- ۱۸۴
۶- ۱۸۵
۷- ۱۹۰
۸- ۱۹۰
۹- ۱۹۰
۱۰- ۱۹۰
۱۱- ۱۹۱
۱۲- ۱۹۱
۱۳- ۱۹۲
۱۴- ۱۹۲
۱۵- ۱۹۲
۱۶- ۱۹۳
۱۷- ۱۹۵
۱۸- ۱۹۷
۱۹- ۱۹۸
۲۰- ۲۰۷
۲۱- ۲۱۰
۲۲- ۲۲۸
۲۳- ۲۳۴
۲۴- ۲۴۰
۲۶- ۲۴۶
باب ۴۴ علّت غیبت - ۲۵۱
۱- ۲۵۱
۲- ۲۵۱
۳- ۲۵۲
۴- ۲۵۲

۵- ۲۵۲
۶- ۲۵۳
۷- ۲۵۳
۸- ۲۵۳
۹- ۲۵۴
۱۰- ۲۵۴
۱۱- ۲۵۴
باب ۴۵ توقیعات وارده از قائم علیه السّلام ۲۵۵
۱- ۲۵۵
۲- ۲۵۶
۳- ۲۵۶
۴- ۲۵۷
۵- ۲۶۰
۶- ۲۶۰
۷- ۲۶۱
۸- ۲۶۱
۹- ۲۶۳
۱۰- ۲۶۴
۱۱- ۲۶۴
۱۲- ۲۶۵
۱۳- ۲۶۷
۱۴- ۲۶۹
۱۵- ۲۷۰
۱۶- ۲۷۱
۱۷- ۲۷۲
۱۸- ۲۷۲

۱۹- ۲۸۱
۲۰- ۲۸۲
۲۱- ۲۸۲
۲۲- ۲۸۳
۲۳- ۲۸۳
۲۴- ۲۸۳
۲۵- ۲۸۴
۲۶- ۲۸۴
۲۷- ۲۸۶
۲۸- ۲۸۶
۲۹- ۲۸۷
۳۰- ۲۸۸
۳۱- ۲۸۹
۳۲- ۲۸۹
۳۳- ۲۹۰
۳۴- ۲۹۱
۳۵- ۲۹۱
۳۶- ۲۹۲
۳۷- ۲۹۳
۳۸- ۲۹۷
۳۹- ۲۹۸
۳۹- ۳۰۱
۴۰- ۳۰۲
۴۱- ۳۰۳
۴۲- ۳۰۳
۴۳- ۳۰۴

توقیعی از صاحب الزّمان علیه السّلام که برای عمری و پسرش صادر شده است ---- ۳۰۴
۴۴- ---- ۳۰۷
دعا در غیبت قائم علیه السّلام ---- ۳۰۷
۴۵- ---- ۳۱۴
۴۶- ---- ۳۱۵
۴۷- ---- ۳۱۷
۴۸- ---- ۳۱۹
۴۹- ---- ۳۲۱
۵۰- ---- ۳۲۲
۵۱- ---- ۳۲۵
۵۲- ---- ۳۲۶
۵۳- ---- ۳۲۷
باب ۴۶ در عمر طولانی ---- ۳۲۷
۱- ---- ۳۲۷
۲- ---- ۳۲۸
۳- ---- ۳۲۸
۴- ---- ۳۲۹
۵- ---- ۳۳۰
۶- ---- ۳۳۰
باب ۴۷ حدیث دجّال ---- ۳۳۱
۱- ---- ۳۳۱
۲- ---- ۳۳۷
اشاره ---- ۳۳۷
مصنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید: ---- ۳۳۹
باب ۴۸ حدیث آهوهای سرزمین نینوا ---- ۳۴۵
۱- ---- ۳۴۵

باب ۴۹ حدیث حبابه والبیّه ---- ۳۵۱
اشاره ---- ۳۵۱
۱- ---- ۳۵۱
۲- ---- ۳۵۴
اشاره ---- ۳۵۴
مصنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید: ---- ۳۵۴
باب ۵۰ حدیث معمّر مغربی ---- ۳۵۵
۱- ---- ۳۵۵
۲- ---- ۳۶۳
۳- ---- ۳۶۴
۴- ---- ۳۷۱
باب ۵۱ حدیث عبید بن شریه جرهمیّ ---- ۳۷۲
۱- ---- ۳۷۲
باب ۵۲ حدیث ربیع بن ضبع فزاریّ ---- ۳۷۴
۱- ---- ۳۷۴
باب ۵۳ حدیث شقّ کاهن ---- ۳۷۷
۱- ---- ۳۷۷
اشاره ---- ۳۷۷
مصنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید: ---- ۳۷۹
باب ۵۴ حدیث شدّاد بن عاد بن ارم ---- ۳۷۹
۱- ---- ۳۷۹
اشاره ---- ۳۷۹
داستان بلوهر و بوذاسف ---- ۴۲۳
تولّد بوذاسف ---- ۴۳۵
وزیر و مرد زمین گیر ---- ۴۳۷
[گفتار مؤلف در باره غیبت] ---- ۵۵۶

[ادامه حدیث شدّاد] تتمّه باب معمّرون ---- ۵۶۳
اشاره ---- ۵۶۳
مصنّف این کتاب- رحمه اللّه- فرماید: ---- ۵۶۵
باب ۵۵ ثواب انتظار فرج ---- ۵۶۶
۱- ---- ۵۶۶
۲- ---- ۵۶۶
۳- ---- ۵۶۷
۴- ---- ۵۶۷
۵- ---- ۵۶۷
۶- ---- ۵۶۸
۷- ---- ۵۶۸
۸- ---- ۵۷۰
باب ۵۶ نهی از تسمیه قائم علیه السّلام ---- ۵۷۲
۱- ---- ۵۷۲
۲- ---- ۵۷۲
۳- ---- ۵۷۲
۴- ---- ۵۷۳
باب ۵۷ نشانه های ظهور قائم علیه السّلام ---- ۵۷۳
۱- ---- ۵۷۳
۲- ---- ۵۷۴
۳- ---- ۵۷۴
۴- ---- ۵۷۵
۵- ---- ۵۷۵
۶- ---- ۵۷۶
۷- ---- ۵۷۶
۸- ---- ۵۷۶

۹- ۵۷۶
۱۰- ۵۷۷
۱۱- ۵۷۷
۱۲- ۵۷۸
۱۳- ۵۷۸
۱۴- ۵۷۸
۱۵- ۵۷۹
۱۶- ۵۷۹
۱۷- ۵۷۹
۱۸- ۵۸۰
۱۹- ۵۸۱
۲۰- ۵۸۱
۲۱- ۵۸۱
۲۲- ۵۸۲
۲۳- ۵۸۲
۲۴- ۵۸۳
۲۵- ۵۸۳
۲۶- ۵۸۳
۲۷- ۵۸۳
۲۸- ۵۸۴
۲۹- ۵۸۴
باب ۵۸ نوادر کتاب ۵۸۵
۱- ۵۸۵
اشاره ۵۸۵
مصنف این کتاب رضی اللّه عنه گوید: ۵۸۵
۲- ۶۰۵

۳- ۶۰۵
۴- ۶۰۶
۵- ۶۰۶
۶- ۶۰۷
۷- ۶۰۸
۸- ۶۰۹
۹- ۶۰۹
۱۰- ۶۱۰
۱۱- ۶۱۰
۱۲- ۶۱۰
۱۳- ۶۱۱
۱۴- ۶۱۲
۱۵- ۶۱۲
۱۶- ۶۱۳
۱۷- ۶۱۴
۱۸- ۶۱۴
۱۹- ۶۱۵
۲۰- ۶۱۵
۲۱- ۶۱۶
۲۲- ۶۱۶
۲۳- ۶۱۷
درباره مرکز ۶۲۹

متن و ترجمه کمال الدین و تمام النعمه جلد 2

مشخصات کتاب

سرشناسه : ابن بابویه، محمدبن علی، 311 - 381ق.

عنوان قراردادی : کمال الدین و تمام النعمه .فارسی

کمال الدین و تمام النعمه فی اثبات الغیبه و کشف الخیره. فارسی

دار الحدیث

عنوان و نام پدیدآور : متن و ترجمه کمال الدین و تمام النعمه[کتاب]/ تالیف شیخ صدوق ابی جعفر محمدبن علی بن الحسین قمی؛ مترجم منصور پهلوان؛ تحقیق علی اکبر غفاری.

مشخصات نشر : قم: موسسه فرهنگی در الحدیث، 1380.

مشخصات ظاهری : 2ج.

شابک : 50000 ریال: دوره: 964-7489-05-6 ؛ 140000 ریال: دوره، چاپ سوم 978-964-493-087-4 : ؛ ج.1، چاپ سوم: 978-964-493-088-1 ؛ 60000 ریال (ج.1، چاپ دوم) ؛ 60000 ریال (ج.2، چاپ دوم) ؛ ج. 2، چاپ سوم 978-964-493-089-8 :

وضعیت فهرست نویسی : برون سپاری

یادداشت : چاپ قبلی: نشر صدوق، 1379.

یادداشت : ج. 1 (چاپ دوم: 1382).

یادداشت : ج.1 و 2 (چاپ سوم: 1387).

یادداشت : ج. 2 (چاپ دوم: 1382).

یادداشت : کتابنامه.

موضوع : مهدویت-- احادیث

موضوع : احادیث شیعه -- قرن 4ق.

شناسه افزوده : پهلوان، منصور، 1332 -، مترجم

شناسه افزوده : غفاری، علی اکبر، 1303 -1383.، مصحح

رده بندی کنگره : BP141/5 /م9 الف24041 1380

رده بندی دیویی : 297/212

شماره کتابشناسی ملی : م 81-13903

ص: 1

باب 33 روايات امام صادق عليه السّلام در باره امام دوازدهم عليه السّلام و غيبت او

اشاره

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِينَ و صـلّى اللَّه على سـيّدنا محمّد و آله الطّاهرين شـيخ فقيه ابو جعفر محمّد بن عليّ بن حسـين بن موسى بن بابويه قمّى- رحمه اللَّه- مؤلّف اين كتاب مى فرمايد:

1-

(1) صـفوان بن مهران از امام صادق عليه السّلام روايت كند كه فرمود: كسى كه به همه امامان اقرار كند امّا مهدي را انكار كند مانند كسى است كه به همه پيامبران اقرار كند امّا نبوّت محمّد صلّى اللَّه عليه و آله و سلّم را انكار نمايد. گفتند: يا ابن رسول اللَّه! مهديّ از

فرزندان شما کیست؟ فرمود: پنجمین از فرزندان هفتمین، شخص او از شما نهان می شود و بردن نام وی بر شما روا نیست.

-2

(1) ابو هیثم از امـام صـادق علیه السّـلام روایت کنـد که فرمود: چون در بین ائمّه سه نام محمّـد و علیّ و حسن اجتماع کرده و پی در پی درآید چهارمین آنها قائم خواهد بود.

-3

(2) ابـو هیثم تمیمیّ از امـام صـادق علیه السّـلام روایت کنـد که فرمـود: چون در بین ائمّه سه نـام محمّـد و علیّ و حسن پی در پی شود چهارمین آنها قائم خواهد بود.

-4

(3) مفضّـل بن عمر گویـد: بر آقـای خود امـام صادق علیه السّـلام وارد شـدم و گفتم: ای آقای من! ای کاش در باره جانشـین پس از خود وصیّت می فرمودید، فرمود:

ای مفضّل امام پس از من فرزندم موسی و جانشین مأمول منتظر «م ح م د» فرزند

حسن بن علیّ بن محمّد بن علیّ بن موسی است.

-5

(1) ابراهیم کرخیّ گوید: بر امام صادق علیه السّلام وارد شدم و نزد او نشسته بودم که ابو الحسن موسی بن جعفر علیهما السّلام که نوجوانی بود درآمد و من برخاستم و او را بوسیدم و نشستم، آنگاه امام صادق علیه السّلام فرمود: ای ابراهیم! آیا می دانی که پس از من او امام توست، بدان که اقوامی در باره او به هلاکت افتاده و اقوام دیگری به سعادت رسند، لعنت خدا بر قاتل او باد و خدا عذاب روحش را دو چندان کند، بدان که خدای تعالی از صلب او بهترین اهل زمین در عصر خود را خارج سازد که همنام جدّش و وارث علم و احکام و فضایل اوست و معدن امامت و رأس حکمت است، و پس از شگفتیها و کرامات مستحسنی که از وی به ظهور رسد، جبّار بنی فلان از روی حسادت وی را خواهد کشت، و لکن خدای تعالی امرش را می رساند گرچه مشرکان را ناخوش آید و از صلب او امام مهدی را که تکلمه ائمّه دوازده گانه است خارج سازد و آنان را به کرامت خود مخصوص گرداند و در دار القدس خود فرود آورد، کسی که منتظر دوازدهمین آنان باشد

مانند کسی است که شمشیرش را از غلاف بیرون کشیده و پیشاروی رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم از آن حضرت دفاع نماید.

(1) راوی گوید: در این هنگام مردی از دوستان بنی امیّه داخل شد و سخن منقطع گردید و من یازده بار دیگر به نزد امام صادق علیه السّلام رفتم تا از آن حضرت درخواست کنم که کلامشان را کامل کنند و بدان توفیق نیافتم تا آنکه در سال بعد بر امام وارد شدم و او نشسته بود، فرمود: ای ابراهیم! او کسی است که پس از سختی شدید و بلای طویل و جزع و خوف ظاهر شده و حزن و مشقّت را از شیعیانش برطرف سازد و خوشا به حال کسی که آن زمان را ادراك کند، ای ابراهیم! ترا بس است. ابراهیم گوید: من هیچ گاه مسرورتر از آن زمان نبودم که پس از شنیدن این مژده از نزد امام صادق علیه السّلام برمی گشتم.

6-

(2) سماعة بن مهران گوید: من و ابو بصیر و محمّد بن عمران- که آزادشده امام باقر علیه السّلام بود- در منزلی در مکّه بودیم، محمّد بن عمران گفت: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود: ما دوازده مهدی هستیم، ابو بصیر گفت: تو را بخدا سوگند

آیا این کلام را از امام صادق علیه السّلام شنیدی؟ و او یك بار یا دو بار سوگند یاد کرد که آن را از امام صادق شنیده است، آنگاه ابو بصیر گفت: امّا من آن را از امام باقر علیه السّلام شنیدم. حدیث فوق به سند دیگر نیز برای ما روایت شده است.

-7

(1) مفضّل بن عمر گوید: امام صادق علیه السّلام فرمود: خدای تعالی چهارده هزار سال پیش از آنکه خلقش را بیافریند، چهارده نور آفرید که ارواح ما بود، گفته شد: یا ابن رسول اللّه! آن چهارده تن چه کسانی هستند؟ فرمود: محمّد و علیّ و فاطمه و حسن و حسین و ائمّه از فرزندان حسین و آخرین آنها قائمی است که پس از غیبتش قیام کند و دجّال را بکشد و زمین را از هر جور و ظلمی پاك سازد.

-8

(2) علیّ بن رئاب از امام صادق علیه السّلام روایت کند که در تأویل این آیه قرآن:

يَوْمَ يَأْتِي بَعْضُ آياتِ رَبِّكَ لا يَنْفَعُ نَفْساً إِيمانُها لَمْ تَكُنْ آمَنَتْ مِنْ قَبْلُ (1) فرمود:

آیات عبارت از ائمّه هستند و آیه منتظره قائم علیه السّلام است، و در آن روز ایمان کسی که پیش از قیام او با شمشیر ایمان نیاورده باشد سودی ندارد، گرچه به پدرانش ایمان آورده باشد.

-9

(1) تمیم بن بهلول گوید: از عبد اللّه بن ابی الهذیل از امامت پرسیدم که بر چه کسانی ثابت است و نشانه های امام بر حقّ چیست؟ گفت: دلالت کننده بر آن و حجّت بر مؤمنان و قائم به امور مسلمین و ناطق به قرآن و عالم به احکام دین، برادر پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم است که جانشین او بر امّت و وصیّ او بر ایشان، و ولیّ اوست کسی که برای پیامبر به منزله هارون است برای موسی، کسی که طاعتش به واسطه این قول خدای تعالی واجب شده است: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا أَطِیعُوا اللَّهَ وَ أَطِیعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ مِنْکُمْ. (2) و در این آیه او را دارای مقام ولایت

1- الانعام: 158.

2- النساء: 59.

خوانـده است: إِنَّمـا وَلِيُّكُمُ اللّهُ وَ رَسُولُهُ وَ الّذِينَ آمَنُوا الّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلاةَ وَ يُؤْتُونَ الزَّكاةَ وَ هُمْ راكِعُونَ. (1) (1) و در روز غديرخم رسول اكرم صلّى اللَّه عليه و آله و سلّم از جانب خداى تعالى براى او مقام امامت اثبات كرده و فرموده است:

«من كنت مولاه فعليّ مولاه، اللهمّ وال من والاه، و عاد من عاداه، و انصر من نصره و اخذل من خذله و أعن من أعانه»

. چنين شخصـى امير المؤمنين علىّ بن أبى طالب و امام المتّقين و پيشواى دست و روسپيدان و افضل اوصـيا و بهترين همه خلايق پس از رسول ربّ العالمين است.

و بعد از او حسن و حسـين دو سـبط رسول خدا صلّى اللَّه عليه و آله و سلّم و دو فرزند سيّدة النّساء است، سپس علىّ بن الحسين و محمّد بن علىّ و جعفر بن محمّد و موسـى ابن جعفر و علىّ بن موسى و محمّد بن علىّ و علىّ بن محمّد و حسن بن علىّ و سپس فرزند حسن بن على صـلوات اللَّه عليهم كه تا امروز يكى پس از ديگرى بوده اند، آنان عترت رسول خدا صـلّى اللَّه عليه و آله و سلّم هستند كه به وصيّت و امامت در هر عصر و زمانى و هر وقت و اوانى معروف هستند، آنان عروة الوثقى و ائمّه هدى و حجّت بر اهل-5.

1- المائدة: 55.

دنیا هستند تا خدای تعالی زمین و اهلش را وارث شود و هر که به آنان مخالفت ورزد گمراه و گمراه کننده و تارك حقّ و هدایت است آنان قرآن را تعبیر می کنند و ناطق از جانب رسول اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم هستند و کسی که بمیرد و ایشان را نشناسد به مرگ جاهلیّت مرده است و اوصاف آنان چنین است: ورع و عفّت و صدق و صلاح و اجتهاد و ادای امانت به نیك و بد و طول سجود و نماز شب و اجتناب از محارم و انتظار فرج با شکیبائی، و حسن مصاحبت و حسن هم جواری.

-10

(2) ابراهیم بن هاشم به سند خود از مفضّل بن عمر از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: نزدیك ترین و پسندیده ترین حالت بندگان به خدای تعالی آنگاه است که حجّت خدا مفقود گردد و بر بندگان آشکار نباشد و مکانش را ندانند و در آن حال عالم باشند که حجّتها و بیّنات الهی باطل نمی شود، در چنین زمانی صبح و شام متوقّع فرج باشید، و سخت ترین خشم خدای تعالی بر دشمنانش آنگاه است که حجّت خدا مفقود گردد و بر بندگان آشکار نباشد، و

خـدای تعالی می دانـد که اولیایش شكّ نمی کننـد و اگر می دانست که آنان شكّ می کنند حجّتش را چشم بر هم زدنی از آنها غایب نمی کرد و آن بر سر بدترین مردم واقع شود.

-11

(1) مفضّل بن عمر گوید: از امام صادق علیه السّلام شـنیدم که می فرمود: هر که منتظر این امر باشد و بمیرد مانند کسـی است که با قائم علیه السّلام در خیمه اش باشد، نه، بلکه مانند کسی است که پیشاروی رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم شمشیر زده باشد.

-12

(2) عبـد اللَّه بن أبی یعفور گویـد امام صادق علیه السّلام فرمود: کسـی که به امامان از آباء و ابنایم معتقـد باشد، امّا مهدیّ از فرزندان مرا انکار کنـد، ماننـد کسـی است که به جمیع پیامبران اقرار کنـد امّا منکر نبوّت محمّد صـلّی اللَّه علیه و آله و سـلّم باشد، گفتم: ای آقای من مهدیّ از فرزندان شما کیست؟ فرمود: پنجمین از فرزندان هفتمین، شخص او از شما نهان می شود و بردن نام او بر شما روا نباشد.

-13

(3) ابو بصیر گوید: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود: در میان ما

دوازده مهدیّ است که شش مهدیّ در گذشته و شش مهدیّ باقی است و خداوند با ششمین مهدیّ آنچه که خواهد کند.

-14

(1) ابو حمزه از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: از ما دوازده مهدی است.

-15

(2) سماعة بن مهران گوید: من و ابو بصیر و محمّد بن عمران- آزادشده امام باقر علیه السّلام- در مکّه در منزلی بودیم، محمّد بن عمران گفت: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود: ما دوازده مهدی هستیم، ابو بصیر به او گفت: ترا بخدا سوگند آیا آن را از امام صادق علیه السّلام شنیدی؟ و او دو بار سوگند یاد کرد که این کلام را از او شنیده است.

-16

(3) مضمون حدیث دهم این باب از طریق احمد بن محمّد بن عیسی نیز برای

ما روایت شده است.

-17

(1) مضمون حدیث دهم این باب به سند دیگر از محمّد بن نعمان از امام صادق علیه السّلام نیز برای ما روایت شده است.

-18

(2) عبد اللَّه بن سنان گوید: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود: در امام قائم سنّتی از موسی بن عمران علیه السّلام است، گفتم: سنّت موسی بن عمران چه بود؟

فرمود: خفاء مولد و غیبتش از قومش گفتم: چقدر موسی بن عمران علیه السّلام از قوم و

خاندانش غیبت کرد؟ فرمود: بیست و هشت سال.

-19

(1) داود بن کثیر رقّی از امـام صـادق علیه السّـلام روایت کنـد که در تفسـیر این قول خـدای تعالی: الَّذِینَ یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ (1) فرمود: آن کسانی که اقرار به قیام قائم کنند که آن حقّ است.

-20

(2) یحیی بن ابو القاسم گوید: از امام صادق علیه السّـلام از تفسـیر این آیه پرسش کردم: الم ذلِكَ الْكِتابُ لا رَیْبَ فِیهِ هُدیً لِلْمُتَّقِینَ الَّذِینَ یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ. فرمود:

«متّقین» شیعیان علیّ علیه السّلام و «غیب» همان حجّت غائب است.

و شاهد آن نیز این قول خدای تعالی است: وَ یَقُولُونَ لَوْ لا أُنْزِلَ عَلَیْهِ آیَةٌ مِنْ رَبِّهِ فَقُلْ إِنَّمَا الْغَیْبُ لِلَّهِ فَانْتَظِرُوا إِنِّي مَعَكُمْ مِنَ الْمُنْتَظِرِینَ.

-21

(3) سدیر صیرفی گوید: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود: در قائم

1- البقرة: 2.

شباهتی از یوسف علیه السّلام وجود دارد، گفتم: گویا از حیرت یا غیبت یاد می کنید، فرمود: این امّت همانند خنازیر چگونه آن را انکار می کنند؟ برادران یوسف همه اسباط و اولاد پیامبران بودند، با یوسف تجارت کردند و او را فروختند در حالی که آنها برادران او بودند و او هم برادر آنان بود او را نشناختند تا آنکه به آنها گفت: من یوسف هستم، پس چگونه این امّت انکار می کنند که خدای تعالی در وقتی از اوقات اراده فرماید که حجّتش را مستور کند؟ یوسف سلطان مصر بود و بین او و پدرش هیجده روز راه بود و اگر خدای تعالی می خواست جای او را به وی نشان می داد و بر آن کار توانا بود، بخدا سوگند وقتی مژده یوسف را به یعقوب و فرزندانش دادند آن راه را در نه روز درنوردیدند و از بیابان و سرزمینی که بودند خود را به مصر رسانیدند، پس چگونه این امّت انکار می کنند که خدای تعالی با حجّتش همان کند که با یوسف کرد، او در بازارهایشان راه می رود و بر بساط آنها پا می نهد امّا آنها او را نمی شناسند تا آنکه خدای تعالی إذن فرماید که خود را به آنان معرّفی نماید همچنان که به یوسف إذن داد و به آنها گفت: آیا می دانید که در نادانی با یوسف و برادرش چه کردید؟ گفتند: آیا تو یوسفی؟

گفت: آری من یوسفم و این هم برادر من است. (1)

-22

(1) صـفوان بن مهران جمّال گوید: امام صادق علیه السّلام فرمود: آگاه باشید که بخدا سوگند مهدی شما غایب خواهد شد تا به غایتی که جاهل شـما گوید: برای خداوند در آل محمّد علیهم السّ لام نیازی نیست، سـپس مانند شـهاب ثاقب پیش می آید و زمین را از عدل و داد آکنده می سازد همان گونه که پر از ظلم و جور شده باشد.

-23

(2) سـیّد بن محمّد حمیریّ در ضـمن حدیثی طولانی گوید: به امام صادق علیه السّ لام گفتم: یا ابن رسول اللّه! از پدران بزرگوار شـما در باب غیبت و درستی آن اخباری برای ما روایت شـده است، به من خبر دهید که این غیبت در زمان کدام امام واقع می شود؟ فرمود: غیبت در زمان ششـمین از فرزنـدان من واقع می شود و او دوازدهمین امام هادی پس از رسول خدا صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم است، اوّل آنان امیر المؤمنین علیّ بن أبی طالب و آخرین آنها قائم به حقّ بقیّة اللّه در زمین و صاحب الزّمان

1- یوسف: 90 و 91.

است و به خـدا سوگنـد اگر او به انـدازه ای که نوح در میان قومش بود در غیبت باشـد از دنیا نرود تا آنکه ظاهر شود و زمین را از عدل و داد آکنده سازد همچنان که از ظلم و جور پر شده باشد.

-24

(1) زرارة بن أعین گویـد: از امام صادق علیه السّلام شـنیدم که می فرمود: برای قائم پیش از آنکه قیام نماید غیبتی است، گفتم: برای چه؟ فرمود: می ترسد- و با دست به شکم خود اشاره کرد- سپس فرمود: یا زراره! او منتظر است و او کسی است که مردم در ولادتش شكّ می کننـد، برخی گوینـد او حمل است و هنوز متولّد نشده و برخی گویند غایب است و برخی گویند متولّد نشده است و برخی دیگر گویند دو سال قبل از وفات پـدرش متولّد شده است، جز آنکه خدای تعالی دوست می دارد که شـیعیان را امتحان کند و در این وقت است که باطل جویان شكّ کنند.

زراره گوید: فدای شما شوم! اگر آن زمان را دریافتم چه عملی را انجام دهم؟

فرمود: ای زراره! اگر آن زمان را دریافتی به این دعا مداومت کن:

«اللّهمّ

عرّفني نفسك، فإنّك إن لم تعرّفني نفسك لم أعرف نبيّك، اللّهمّ عرّفني رسولك فإنّك إن لم تعرّفني رسولك لم أعرف حجّتك، اللّهم عرّفني حجّتك فإنّك إن لم تعرّفني حجّتك ضللت عن ديني

. (1) سپس فرمود: ای زراره بناچار نوجوانی در مدینه کشته شود، گفتم: فدای شما شوم! آیا لشکر سفیانی او را می کشد؟ فرمود: خیر، بلکه او را لشکر بنی فلان خواهد کشت، خروج می کند تا آنکه داخل مدینه می شود و مردم نمی دانند برای چه داخل شده است و او را دستگیر کرده و می کشند و چون او را از سر سرکشی و دشمنی و ستم می کشند خدای تعالی به آنها مهلت نمی دهد، و در آن هنگام منتظر فرج باشید.

این حدیث را محمّد بن اسحاق رضی اللَّه عنه برای ما روایت کرده است.

همچنین محمّد بن حسن رضی اللَّه عنه نیز این حدیث را بی هیچ تفاوت برای ما روایت کرده است.

-25

(1) هانی تمّار گویـد: امام صادق علیه السّـلام فرمود: برای صاحب الامر غیبتی است و بایـد هر بنـده ای تقوا پیشه کنـد و متمسّك به دین خود باشد.

-26

(2) داود بن فرقد از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: علیّ بن- أبی طالب علیه السّلام همراه رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم در غیبت بود و هیچ کس به آن غیبت عالـم نگردید.

-27

(3) عبد الحمید بن أبی الدّیلم طائیّ گوید: امام صادق علیه السّلام به من فرمود: ای عبد الحمید بن أبی الدّیلم! برای خدای تعالی رسولانی آشکار و رسولانی نهان است و چون از خدا به حقّ رسولان آشکار درخواست کردی به حقّ رسولان نهان نیز درخواست کن.

-28

(4) محمّد بن علیّ حلبیّ از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: رسول-

خـدا پنـج یـا فرمود: سه سـال در مکّه مختفی و خائف و نهان بود و امرش را اظهار نمی کرد و تنها علی و خـدیجه همراه او بودنـد، سـپس خدای تعالی فرمان داد که رسالتش را آشکار کند و رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم ظهور کرد و امرش را آشکار فرمود.

-29

(1) عبید اللَّه بن علیّ حلبیّ گوید: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود:

رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم بعد از آنکه وحی بر او نازل شد سیزده سال درنگ کرد که سه سال آن را مختفی و خائف بود و ظاهر نمی شد تا آنکه خدای تعالی فرمان داد که رسالتش را آشکار کند و در این هنگام دعوت را اظهار کرد.

-30

(2) عمر بن سالم گوید: از امام صادق علیه السّلام از معنی این آیه پرسش کردم:

أَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِي السَّماءِ (1) فرمود: اصل آن رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم و فرع آن

1- ابراهیم: 24.

امیر المؤمنین علیه السّلام و میوه آن حسن و حسین علیهما السّلام و شاخه های آن ائمّه نه گانه از فرزندان حسین علیهم السّلام و برگهای آن شیعیانند، به خدا سوگند مردی از آنها که می میرد برگی از آن درخت فرو می افتد. گفتم: معنای این سخن او چیست که می فرماید: تُؤْتِي أُكُلَها كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّها (1) فرمود: آنچه که هر سال از علم امام در حجّ و عمره به شما می رسد.

-31

(1) ابو بصیر گوید: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود: سنّتهای انبیاء با غیبتهایی که بر آنان واقع شده است همه در قائم ما اهل البیت مو به مو و طابق النّعل بالنّعل پدیدار می گردد.

ابو بصیر گوید: گفتم: یا ابن رسول اللّه! قائم شما اهل البیت کیست؟ فرمود: ای ابو بصیر! او پنجمین از فرزندان پسر موسی است او فرزند سیّده کنیزان است و غیبتی کند که باطل جویان در آن شکّ کنند، سپس خدای تعالی او را آشکار کند

1- إبراهیم: 25.

و بر دست او شرق و غرب عالم را بگشاید و روح اللّه عیسی بن مریم علیه السّلام فرود آید و پشت سر او نماز گزارد و زمین به نور پروردگارش روشن گردد و در زمین بقعه ای نباشد که غیر خدای تعالی در آن پرستش شود و همه دین از آن خدای تعالی گردد، گرچه مشرکان را ناخوش آید.

-32

(1) منصور گوید: امام صادق علیه السّلام فرمود: ای منصور! این امر بر شما در نیاید مگر پس از یأس و نه به خدا قسم تا آنکه از یك دیگر متمایز شوید، نه به خدا سوگند این امر بر شما در نیاید تا آنکه امتحان شوید، نه به خدا سوگند این امر بر شما در نیاید تا آنکه شقی بدبخت و سعید نیکبخت گردد.

-33

(2) زرارة بن أعین گوید: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود: برای قائم پیش از آنکه قیام کند غیبتی است، گفتم: فدای شما شوم! برای چه؟ فرمود:

می ترسد- و با دست به بطن و گردن خود اشاره کرد- سپس فرمود: او منتظری است که مردم در ولادتش شكّ می کنند، بعضی می گویند: چون پدرش مرد

فرزندی برای او نبود، و بعضـی گویند: دو سال پیش از وفات پدرش متولّد شده است، زیرا خدای تعالی امتحان خلقش را دوست می دارد و در این هنگام باطل جویان شكّ می كنند.

-34

(1) عبیـد بن زرارة گویـد: از امام صادق علیه السّلام شـنیدم که می فرمود: مردم امام خود را نیابند، او در موسم حجّ شاهد ایشان است و آنها را می بیند امّا آنها او را نمی بینند.

-35

(2) هانی تمّار گوید: امام صادق علیه السّلام فرمود: برای صاحب این امر غیبتی است که دیندار در آن غیبت مانند کسی است که دستش را بر روی شاخه درخت خار کشد، سپس فرمود- با دستش این چنین- آنگاه فرمود: برای صاحب این امر غیبتی است و بنده بایستی تقوای الهی پیشه سازد و متمسّك به دینش باشد.

-36

(3) مفضّل بن عمر گوید: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود: فریاد

نکنیـد، به خـدا سوگنـد امام شـما سالیانی از روزگارتان غیبت کند و حتما مورد آزمایش واقع شوید تا به غایتی که بگویند: او مرده یا هلاك شده و به کدام وادی سلوك کرده است؟ و چشمان مؤمنان بر او بگرید و واژگون شوید همچنان که کشتی در امواج دریا واژگون شود، و تنها کسـی نجات یابـد که خـدای تعالی از او میثاق گرفته و در قلبش ایمان نقش کرده و او را به روحی از جانب خود مؤیّد کرده باشد، و دوازده پرچم مشـتبه برافراشـته شود که هیـچ یك از دیگری بازشـناخته نشود، راوی گویـد: من گریسـتم، آنگاه فرمود: ای ابا عبد اللّه! چرا گریه می کنی؟

گفتم: چگونه نگریم در حالی که شما می گوئید: دوازده پرچم مشتبه که هیچ یك از دیگری باز شناخته نشود، پس ما چه کنیم؟ راوی گوید: امام به پرتو آفتاب که به داخل ایوان تابیده بود نگریست و فرمود: ای ابا عبد اللّه! آیا این آفتاب را می بینی؟ گفتم: آری، فرمود: به خدا سوگند امر ما از این آفتاب روشن تر است.

-37

ترجمه کمال الدین ج 2 24 37 - ..... ص : 24

1) عبد الرّحمان بن سیابة از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: حال شما

ص: 24

چگونه است آنگاه که بی امام و نشانه هدایت باقی بمانید و بعضـی از شـما از بعضی دیگر براءت جویند، بدانید که در آن زمان از یك دیگر ممتاز شویـد و مورد آزمایش واقع گردید و غربال شوید و در آن زمان شمشـیرها رفت و آمد کند و در اوّل روز کسـی به امارت رسد امّا در پایان روز خلع و کشته شود.

-38

(1) عمر بن عبد العزیز از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: آنگاه که صبح و شام می کنی در حالی که امامی را نمی بینی که از وی پیروی کنی، آن را که دوست می داشتی دوست بدار و آن را که دشمن می داشتی دشمن بدار تا خدای تعالی او را آشکار کند.

-39

(2) راوی از امام صادق علیه السّلام روایت کنـد که فرمود: حال شـما چون خواهـد بود آنگاه که روزگاری بمانید که امامتان را نشناسـید؟ گفتند: چون چنین شود چه کنیم؟ فرمود: به همان امر اوّل متمسّك شوید تا بر شما روشن شود.

-40

(1) عبد اللّه بن سنان گوید: من و پدرم بر امام صادق علیه السّلام وارد شدیم، فرمود: حال شما چون باشد آنگاه که به حالی درآئید که امام هدایت را نبینید و نشانه هدایت رؤیت نشود و هیچ کس نجات نیابد مگر آنکه دعای غریق را بخواند، پدرم گفت: در آن شب ظلمانی که چنین امری واقع شود ما چه کنیم؟

فرمود: امّا تو آن را ادراك نمی کنی و چون آن واقع گردد به آنچه که دارید متمسّك شوید تا امر برایتان روشن گردد.

-41

(2) ابان بن تغلب گوید: امام صادق علیه السّلام به من فرمود: زمانی بر مردم در آید که گداخته شوند و علم در بین این دو مسجد در هم پیچیده شود همچنان که مار در لانه اش نهان شود، یعنی بین مکّه و مدینه، و در این بین که چنین باشند به ناگاه خدای تعالی ستاره آنها را آشکار سازد، گوید: گفتم: مقصود از «گداخته شدن» چیست؟ فرمود: دوران فترت و غیبت امامتان، گوید: گفتم: در این میانه

چه کنیم؟ فرمود: بر آنچه هستید استوار باشید تا آنکه خداوند ستاره شما را آشکار سازد.

-42

(1) مفضّل بن عمر گوید: از امام صادق علیه السّلام از تفسیر جابر پرسیدم، فرمود: آن را بر سفلگان مخوان که آن را ضایع کنند، آیا در کتاب خدای تعالی نخوانده ای فَإِذا نُقِرَ فِي النَّاقُورِ (1)؟ که از ما امامی نهان است و چون خدای تعالی بخواهد او را ظاهر سازد، قلبش را تحت تأثیر قرار دهد و او ظاهر شود و به دستورات خدای تعالی فرمان دهد.

-43

(2) عیسی بن عبد اللَّه گوید به دایی خود امام صادق علیه السّلام گفتم: اگر روزگاری پیش آمد و شما را ندیدم از که پیروی کنم؟ و او به موسی علیه السّلام اشاره فرمود، گفتم: اگر موسی در گذشت از چه کسی؟ فرمود: از فرزندش، گفتم: اگر او درگذشت و برادری بزرگ و فرزندی کوچك باقی گذاشت از که پیروی کنم؟

1- المدثر: 9.

فرمود: از فرزندش، سپس فرمود: پیوسته چنین خواهد بود، گفتم: اگر او را و جایگاه او را نشناسم چه کنم؟ فرمود: می گویی: بار الها! من بر ولایت حجّتهای از فرزندان امام در گذشته باقی هستم، و این کفایت از آن می کند.

-44

(1) زرارة از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: بر مردم روزگاری درآید که امامشان از آنها غایب شود، گفتم: مردم در آن زمان چه می کنند؟

فرمود: به همان امری که بر آن بوده اند متمسّك می شوند تا آنکه بر ایشان روشن شود.

-45

(2) ابو بصیر از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: پس از حسین علیه السّلام نه امام خواهد بود که نهمین آنان قائم ایشان است.

-46

(3) ابو بصیر گوید: امام صادق علیه السّلام فرمود: در صاحب این امر سنّتهایی از

انبیاء وجود دارد، سنّتی از موسی بن عمران و سنّتی از عیسی و سنّتی از یوسف و سنّتی از محمّد صلوات اللّه علیهم.

امّا سنّت او از موسی بن عمران آن است که او نیز خائف و منتظر است، امّا سنّت او از عیسی آن است که در حقّ او نیز همان می گویند که در باره عیسی گفتند، امّا سنّت او از یوسف مستور بودن است، خداوند بین او و خلق حجابی قرار می دهد، مردم او را می بینند امّا نمی شناسند، و امّا سنّت او از محمّد صلی اللّه علیه و آله و سلم آن است که به هدایت او مهتدی می شود و به سیره او حرکت می کند.

-47

(1) حارث بن مغیره گوید: از امام صادق علیه السّلام پرسیدم: آیا می شود مردم در حالی باشند که امامشان را نشناسند؟ فرمود: چنین گفته شده است، گفتم:

مردم در آن حال چه می کنند؟ فرمود: به امر اوّل می آویزند تا آنکه آن دیگر نیز بر آنها روشن شود.

-48

(2) از امام موسی کاظم علیه السّلام روایت شده است که فرمود: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که در تفسیر این قول خدای تعالی: قُلْ أَ رَأَیْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ

ماؤُكُمْ غَوْراً فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِماءٍ مَعِينٍ فرمود: بنگريد اگر امامتان غايب شود، چه كسى امامى جديد براى شما مى آورد؟.

-49

(1) عبيد گويد: از امام صادق عليه السّلام شنيدم كه مى فرمود: مردم امام خود را نيابند، او در موسم حجّ آنها را مى بيند امّا آنها او را نمى بينند.

-50

(2) عبد اللَّه بن سنان از امام صادق عليه السّلام روايت كند كه فرمود: به زودى شبهه اى به شما مى رسد و در آن بى نشانه هويدا و امام هدايت بمانيد و كسى از آن شبهه نجات نمى يابد مگر آنكه دعاى غريق را بخواند، گفتم: دعاى غريق چگونه است؟ فرمود: مى گويى:

«يا اللَّه يا رحمان يا رحيم يا مقلّب القلوب ثبّت قلبي على دينك»

، و من هم گفتم:

«يا اللَّه يا رحمان يا رحيم يا مقلّب القلوب و الأبصار ثبّت قلبي على دينك»

، امام فرمود: خداى تعالى مقلّب القلوب و الأبصار است و ليكن همچنان كه من گفتم بگو:

«يا مقلّب القلوب ثبّت قلبي على دينك»

.

(1) سـدير صـيرفيّ گويد: من و مفضّل بن عمر و ابو بصـير و ابان بن تغلب بر مولا يمان امام صادق عليه السّلام وارد شديم و ديديم كه بر خـاك نشسـته و جبّه خيبرى طوقـدار بى گريبان گريبان آستين كوتاهى در بر او بود و او ماننـد مادر فرزنـد مرده شـيداى جگر سوخته اى مى گريست و اندوه تا وجناتش رسيده و گونه هايش دگرگون شده و ديدگانش پر از اشك گرديده است و مى گويد:

اى آقاى من! غيبت تو خواب از ديدگانم ربوده و بسترم را بر من تنگ ساخته و آسايش قلبم را از من سـلب نموده است. اى آقاى من! غيبت تو اندوه مرا به فجايع ابدى پيوند داده، و فقدان يكى پس از ديگرى جمع و شمار را نابود كرده است، من ديگر احساس نمى كنم اشكى را كه از ديدگانم بر گريبانم روان است و ناله اى را كه از مصائب و بلاياى گذشـته از سينه ام سر مى كشد، جز آنچه را كه در برابر ديدگانم مجسّم است و از همه گرفتاريها بزرگتر و جانگـدازتر و سـخت تر و ناآشـناتر است، ناملايماتى كه با غضب تو در آميخته و مصائبى كه با خشم تو عجين شده است.

ص: 31

(1) سدیر گوید: چون امام صادق علیه السّلام را در چنین حالی دیدیم از شدّت وله عقل از سرمان پرید و به واسطه آن رخداد هائل و پدیده وحشتناك و از شدّت جزع قلوبمان چاك چاك گردید و پنداشتیم که آن نشانه مکروهی کوبنده و یا مصیبتی از مصائب روزگار است که بر وی نازل شده است. و گفتیم: ای فرزند بهترین خلایق! چشمانت گریان مباد! از چه حادثه ای اشکتان روان و سرشك از دیدگانتان ریزان است؟ و کدام حالتی است که این ماتم را بر شما واجب کرده است؟

گوید: امام صادق علیه السّلام نفس عمیقی کشید که بر اثر آن درونش برآمد و هراسش افزون شد و فرمود: وای بر شما صبح امروز در کتاب جفر می نگریستم و آن کتابی است که مشتمل بر علم منایا و بلایا و مصائب عظیمه و علم ما کان و ما یکون تا روز قیامت است، همان کتابی که خدای تعالی آن را به محمّد صلی اللّه علیه و آله و سلم و ائمّه پس از او علیهم السّلام اختصاص داده است و در فصولی از آن می نگریستم، میلاد قائم ما و غیبتش و تأخیر کردن و طول عمرش و بلوای مؤمنان در آن زمان و پیدایش شکوك در قلوب آنها به واسطه طول غیبت و مرتد شدن آنها از دینشان و برکندن رشته اسلام از گردنهایشان که خدای تعالی فرموده است: وَ کُلَّ إِنسانٍ أَلْزَمْناهُ طائِرَهُ فِي عُنُقِهِ (1) که مقصود از آن ولایت است و پس از آنکه در آن فصول3.

1- الاسراء: 13.

نگریستم (1) رقّتی مرا فرا گرفت و اندوه بر من مستولی شد. گفتیم: ای فرزند رسول خدا! ما را مشرّف و گرامی بدار و در بعضی از آنچه در این باب می دانی شریك گردان! فرمود: خدای تعالی در قائم ما سه خصلت جاری ساخته که آن خصلتها در سه تن از پیامبران نیز جاری بوده است: مولدش را چون مولد موسی و غیبتش را مانند غیبت عیسی و تأخیر کردنش را مانند تأخیر کردن نوح مقدّر کرده است و بعد از آن عمر عبد صالح- یعنی خضر علیه السّلام- را دلیلی بر عمر او قرار داده است. به آن حضرت گفتیم: ای فرزند رسول خدا! اگر ممکن است وجوه این معانی را برای ما توضیح دهید.

فرمود: امّا تولّد موسی علیه السّلام، چون فرعون واقف شد که زوال پادشاهی او به دست موسی است، دستور داد که کاهنان را حاضر کنند و آنها وی را از نسب موسی آگاه کردند و گفتند که وی از بنی اسرائیل است و فرعون به کارگزاران خود دستور می داد که شکم زنان باردار بنی اسرائیل را پاره کنند و حدود بیست و چند هزار نوزاد را کشت امّا نتوانست به کشتن موسی علیه السّلام دست یابد زیرا او در

حفظ و حمایت خدای تعالی بود (1) و بنی امیّه و بنی عبّاس نیز چنین انـد، وقتی واقف شدنـد که زوال پادشاهی آنها و پادشاهی امیران و ستمگران آنهـا به دست قائم ماست، با ما به دشـمنی برخاسـتند و در قتل آل رسول صـلی اللَّه علیه و آله و سـلم و نابودی نسل او شمشـیر کشـیدند به طمع آنکه بر قتل قائم دسترسـی پیدا کنند، امّا خدای تعالی امر خود را مکشوف یکی از ظلمه نمی سازد و نور خود را کامل می کند، گر چه مشرکان را ناخوش آید.

و امّا غیبت عیسـی علیه السّلام، یهود و نصاری اتّفاق کردند که او کشته شده است، امّا خدای تعالی با این قول خود آنان را تکذیب فرمود: وَ ما قَتَلُوهُ وَ ما صَلَبُوهُ وَ لکِنْ شُبِّهَ لَهُمْ. (1) و غیبت قـائم نیز چنین است، زیرا این امّت به واسـطه طول مـدّتش آن را انکـار می کنـد، پس گوینـده ای به هـذیان گویـد او متولّـد نشده است، و گوینده ای دیگر گوید: او مرده است، و گوینده ای دیگر این کلام کفرآمیز را گوید که یـازدهمین مـا ائمّه عقیم بوده است، و گوینـده ای دیگر بـا این کلام از دین خارج شود که تعـداد ائمّه به سـیزده و یا بیشتر رسـیده است، و گوینده ای دیگر به7.

1- النساء: 157.

نافرمانی خدای تعالی پرداخته و گوید روح قائم در جسد دیگری سخن می گوید.

(1) امّا تأخیر کردن نوح علیه السّلام چنین است که چون از خداوند برای قوم خود طلب عقوبت کرد، خدای تعالی روح الأمین علیه السّلام را با هفت هسته خرما به نزد وی فرستاد و به او گفت: ای پیامبر خدا! خدای تعالی به تو می گوید: اینها خلایق و بندگان من هستند و آنها را با صاعقه ای از صواعق خود نابود نمی کنم مگر پس از تأکید کردن دعوت و الزام ساختن حجّت، پس بار دیگر در دعوت قومت تلاش کن که من به تو ثواب خواهم داد و این هسته ها را بکار و فرج و خلاص تو آنگاه است که آنها بروید و بزرگ شود و میوه به بار آورد و این مژده را به مؤمنان پیرو خود بده.

و چون پس از زمانی طولانی درختها روئید و پوست گرفت و دارای ساقه و شاخه شد و میوه داد و به بار نشست از خدای تعالی درخواست کرد که وعده را عملی سازد، امّا خدای تعالی فرمان داد که هسته این درختها را بکارد و دوباره صبر و تلاش کند و حجّت را بر قومش تأکید کند و او نیز آن را به طوائفی که به او ایمان آورده بودند گزارش کرد و سیصد تن از آنان از دین برگشتند و گفتند: اگر

مدّعای نوح حقّ بود در وعده پروردگارش خلفی واقع نمی شد.

(1) سپس خدای تعالی هر بار دستور می داد که هسته ها را بکارد و نوح نیز هفت مرتبه آنها را کاشت و هر مرتبه طوائفی از مؤمنین از دین بر می گشتند تا آنکه هفتاد و چند نفر بیشتر باقی نماندند. آنگاه خدای تعالی وحی فرمود که ای نوح! هم اکنون صبح روشن از پس شب تار دمید و حقّ محض و صافی از ناخالص و کدر آن جدا شد، زیرا بدطینتان از دین بیرون رفتند و اگر من کفّار را نابود می کردم و این طوائف از دین بیرون شده را باقی می گذاشتم به وعده خود در باره مؤمنانی که در توحید با اخلاص بودند و به رشته نبوّت تو متمسّك بودند وفا نکرده بودم، زیرا من وعده کرده بودم که آنان را جانشین زمین کنم و دینشان را استوار سازم و خوفشان را مبدّل به امن نمایم تا با رفتن شكّ از قلوب آنها عبادت من خالص شود، و چگونه این جانشینی و استواری و تبدیل خوف به امن ممکن بود در حالی که ضعف یقین از دین بیرون شدگان و خبث طینت و سوء سریرت آنها- که از نتایج نفاق است- و گمراه شدن آنها را می دانستم، (2) و اگر

رائحه سلطنت مؤمنان را آن هنگام که ایشان را جانشین زمین ساخته و بر تخت سلطنت نشانده و دشمنانشان را نابود می سازم استشمام می کردند، باطن نفاقشان را مستحکم کرده و دشمنی با برادرانشان را آشکار می کردند و در طلب ریاست و فرماندهی با آنها می جنگیدند و با وجود فتنه انگیزی و جنگ و نزاع بین ایشان چگونه تمکین و استواری در دین و إعلاء امر مؤمنین ممکن خواهد بود، خیر چنین نیست «وَ اصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنا وَ وَحْيِنا».

امام صادق علیه السّلام فرمود: قائم علیه السّلام نیز چنین است زیرا ایّام غیبت او طولانی می شود تا حقّ محض و ایمان صافی از کدر آن مشخّص شود و هر کسی که از شیعیان طینت ناپاکی دارد از دین بیرون رود، کسانی که ممکن است چون استخلاف و تمکین و امنیّت منتشره در عهد قائم علیه السّلام را احساس کنند نفاق ورزند.

مفضّل گوید: گفتم ای فرزند رسول خدا! این نواصب می پندارند که این آیه (یعنی آیه 55 سوره نور) در شأن ابو بکر و عمر و عثمان و علیّ علیه السّلام نازل شده است، فرمود: خداوند قلوب نواصب را هدایت نمی کند، چه زمانی دینی که خدا و

رسولش از آن خشـنود بوده اند متمکّن و استوار و برقرار بوده (1) و امنیّت در میان امّت منتشـر و خوف از قلوبشان رخت بربسته و شکّ از سینه های آنها مرتفع شده است؟ آیا در عهد آن خلفای سه گانه؟ یا در عهد علیّ علیه السّلام که مسلمین مرتدّ شدند و فتنه هایی برپا شد و جنگهایی بین مسلمین و کفّار به وقوع پیوست؟

سپس امام صادق علیه السّلام این آیه را تلاوت فرمودند: حَتَّی إِذَا اسْتَیْأَسَ الرُّسُلُ وَ ظَنُّوا أَنَّهُمْ قَدْ کُذِبُوا جاءَهُمْ نَصْرُنا. (1)

و امّا عبـد صالح- یعنی خضـر- خدای تعالی عمر او را طولانی ساخته است، ولی نه بخاطر نبوّتی که برای وی تقدیر کرده است و یا کتابی که بر وی فرو فرسـتد و یا شـریعتی که به واسـطه آن شـرایع انبیاء پیشـین را نسـخ کنـد و یا امامتی که بر بندگانش اقتداء به آن لازم باشد و یا طاعتی که انجام دادن آن بر وی واجب باشد (که حضـرت خضر پیامبر و یا امام نبوده است) بلکه چون در علم خداوند گذشته بود که عمر قائم علیه السّ لام در دوران غیبتش طولانی خواهـد شـد، تا بجائی که بنـدگانش آن را به واسـطه طولانی بودنش انکار کنند، عمر بنده صالح خود را طولانی کرد تا از طول عمر او به طول عمر قائم علیه السّلام استدلال شود و حجّت0.

1- یوسف: 110.

معاندان منقطع گردد و برای مردم علیه خداوند حجّتی نباشد.

-54

(1) ابو بصیر از امام صادق علیه السّلام روایت کند که در تفسیر این قول خدای تعالی: یَوْمَ یَأْتِي بَعْضُ آیاتِ رَبِّكَ لا یَنْفَعُ نَفْساً إِیمانُها لَمْ تَكُنْ آمَنَتْ مِنْ قَبْلُ أَوْ كَسَبَتْ فِي إِیمانِها خَیْراً. (1) فرمود: یعنی خروج قائم منتظر ما، سپس فرمود: ای ابا بصیر! خوشا بحال شیعیان قائم ما، کسانی که در غیبتش منتظر ظهور او هستند و در حال ظهورش نیز فرمانبردار اویند، آنان اولیای خدا هستند که نه خوفی بر آنهاست و نه اندوهگین می شوند.

-55

(2) ابو بصیر از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: خوشا بحال کسی که در غیبت قائم ما به امر ما تمسّك جوید و قلبش پس از هدایت منحرف نشود، گفتم: فدای شما شوم طوبی چیست؟ فرمود: درختی در بهشت است که ریشه آن

1- الانعام: 158.

در سـرای علیّ بن أبی طـالب علیه السّـلام است و هیـچ مؤمنی نیست جز آنکه شـاخه ای از شاخه های آن درخت در سـرای اوست و آن همان قول خدای تعالی است که فرمود: طُوبی لَهُمْ وَ حُسْنُ مَآبٍ. (1)

-56

(1) ابو بصـیر گوید: به امام صادق علیه السّـلام گفتم: ای فرزند رسول خدا! من از پدر شما شنیدم که می فرمود: پس از قائم دوازده مهدیّ خواهد بود، امام صادق علیه السّـلام فرمود: دوازده مهدیّ گفته است نه دوازده امام آنها قومی از شـیعیان ما هستند که مردم را به موالات و معرفت حقّ ما می خوانند.

-57

(2) مفضّل بن عمر گوید: از امام صادق علیه السّلام از این قول خدای سبحان پرسش کردم وَ إِذِ ابْتَلی إِبْراهِیمَ رَبُّهُ بِکَلِماتٍ. (2) که این چه کلماتی است؟ فرمود:

همان کلماتی است که آدم آن را از پروردگارش دریافت کرد و بر زبان جاری نمود و خداوند توبه اش را پذیرفت و آن این کلمات است که گفت:

«أسألك بحقّ

1- الرعد: 29.

2- البقرة: 124.

محمّد و عليّ و فاطمة و الحسن و الحسين إلّا تبت عليّ»

. (1) و خداونـد توبه او را پـذيرفت كه او توّاب و رحيم است. گفتم: ای فرزند رسول خدا! منظور خدای تعالی از جمله «فأتمّهنّ» چه بوده است؟ فرمود: يعنی ائمّه دوازده گانه را به قائم تمام می كند كه نه امام آنها از فرزندان حسين عليه السّلام خواهند بود.

مفضّل گويـد: گفتم: ای فرزنـد رسول خـدا! مرا از معنی اين كلام الهی كه می فرمايـد: وَ جَعَلَها كَلِمَةً باقِيَةً فِي عَقِبِهِ (1) آگاه كنيد: فرمود مقصود از آن امامت است كه خدای تعالی آن را تا روز قيامت در دنباله حسين عليه السّلام قرار داد. گويد:

گفتم: ای فرزند رسول خدا! چرا امامت اختصاص به فرزندان حسـين عليه السّـلام يافت نه فرزندان حسن عليه السّلام، در حالی كه آنها هر دو فرزندان رسول خدا و دو سـبط او و سيّد جوانان بهشت هستند؟ فرمود: موسی و هارون دو پيامبر مرسل و دو برادر بودند و خدای تعالی پيامبری را در سلاله هارون قرار داد نه در سلاله موسی، هيچ يك از آن دو پيامبر را نسزد كه بگويد: چرا خداوند چنين كرده است؟ و امامت مأموريت از سوی حقّ تعالی در زمين است و هيچ كس را نسزد كه8.

1- الزخرف: 28.

بگوید: چرا آن را در سلاله حسین قرار داده است و نه حسن، زیرا خدای تعالی در جمیع افعالش حکیم است از کردارش پرسش نشود امّا از افعال آنها پرسش شود.

باب 34 روایات امام موسی کاظم علیه السّلام در باره قائم علیه السّلام و غیبت او

-1

(1) علیّ بن جعفر از برادر خود امام کاظم علیه السّلام روایت کند که فرمود: چون پنجمین امام از فرزندان امام هفتمین غایب شود اللَّه اللَّه در دینتان مراقب باشید کسی آن را از شما زایل نسازد، ای فرزندان من! بناچار صاحب الامر غیبتی دارد تا به غایتی که معتقدان به این امر از آن بازگردند، این محنتی است که خدای تعالی خلقش را به واسطه آن بیازماید و اگر پدران و اجداد شما دینی بهتر از این می شناختند از آن پیروی می کردند. گفتم: ای آقای من! پنجمین از فرزندان هفتمین کیست؟ فرمود: ای فرزندان من! عقلهای شما از درك آن ناتوان است و

خردهای شما تاب تحمّل آن را ندارد و لیکن اگر بمانید او را درك خواهید کرد.

-2

(1) عبّاس بن عامر قصبانی گوید: از امام موسی کاظم علیه السّلام شنیدم که می فرمود: صاحب این امر کسی است که مردم می گویند هنوز متولّد نشده است.

-3

(2) علیّ بن جعفر گوید: به برادرم امام کاظم علیه السّلام گفتم: تأویل این کلام الهی چیست: قُلْ أَ رَأَیْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ ماؤُکُمْ غَوْراً فَمَنْ یَأْتِیکُمْ بِماءٍ مَعِینٍ. فرمود: چون امامتان مفقود گردد و او را نبینید چه خواهید کرد؟

-4

(3) داود بن کثیر رقّی گوید: از امام کاظم علیه السّلام پرسیدم صاحب الامر کیست؟

فرمود: او مطرود و یگانه و غریب و غائب از خاندان خود و خونخواه پدرش می باشد.

-5

اشاره

(4) یونس بن عبد الرّحمن گوید: بر موسی بن جعفر وارد شدم و گفتم: ای

فرزند رسول خدا! آیا شـما قائم به حقّ هستید؟ فرمود: من قائم به حقّ هسـتم و لیکن قائمی که زمین را از دشـمنان خدا پاك سازد و آن را از عـدل و داد آکنـده سازد همچنان که پر از ظلم و جور شـده باشـد او پنجمین از فرزنـدان من است و او را غیبتی طولانی است زیرا بر نفس خود می هراسد و اقوامی در آن غیبت مرتدّ شده و اقوامی دیگر در آن ثابت قدم خواهند بود.

سپس فرمود: خوشا بر احوال شـیعیان ما که در غیبت قائم ما به رشـته ما متمسّك هسـتند و بر دوستی ما و بیزاری از دشـمنان ما ثابت قـدم هسـتند، آنها از ما و ما از آنهائیم، آنها ما را به امامت و ما نیز آنان را به عنوان شـیعیان پذیرفته ایم پس خوشا بر احوال آنها و خوشا بر احوال آنها بخدا سوگند آنان در روز قیامت هم درجه ما هستند.

مؤلّف این کتاب- رضی اللّه عنه- گوید:

اشاره

«یکی از علّتهایی که بخاطر آن غیبت واقع گردیده- چنان که در این حدیث ذکر شده- خوف است و خود موسـی بن جعفر علیهما السّلام در دوران ظهورشان امر امامت خود را پنهان می کردند و شیعیانشان

بخاطر خوف از سـرکش زمانه یعنی هارون الرّشـید به نزد امام رفت و آمد نمی کردند (1) و به او اشاره نمی نمودنـد تا به جایی که چون در مجلس یحیی بن خالد از هشام بن حکم راجع به دلائل امامت پرسـش شد او به آنها پاسخ گفت و چون گفتند: کسی که دارای این صفات است کیست؟ گفت: صاحب این کاخ امیر المؤمنین هارون الرّشـید. و هارون از پشت پرده کلامش را شنید و گفت: بخدا سوگند (او ما را گرفته و) از انبان نوره به ما عطا کرده است. و چون هشام شـنید که او آمـده است گریخت و در طلب او شدنـد امّا (هارون) به او دسترسـی پیـدا نکرد، و او به کوفه رفت و نزد یکی از شـیعیان بود تا آنکه در گـذشت و از تعقیب او دست بر نـداشت تا آنکه جنازه او را در خرابه کوفه گذاشـتند و نامه ای نوشـتند که این هشام بن حکم است که امیر المؤمنین در تعقیب او بود تا آنکه قاضی و معین و عدول و کارگزارش او را شناسایی کردند، آنگاه آن سرکش زمانه از تعقیب او دست برداشت».

ص: 45

بیان سخنان هشام بن حکم رضی اللّه عنه در این مجلس و سرانجام او

(1) علیّ أسواری گوید: یحیی بن خالد روزهای شنبه در سرای خود مجلسی داشت و متکلّمان از هر فرقه و مذهب آنجا گرد می آمدند و در باره ادیان و مذاهب خود با یك دیگر مناظره و احتجاج می کردند و خبر آن به هارون الرّشید رسید و به یحیی بن خالد گفت: ای عبّاسی! این انجمنی که خبرش به من رسیده و در منزل تو تشکیل می شود و متکلّمان در آن حضور می یابند چیست؟ گفت: ای امیر المؤمنین! هیچ ترفیعی که امیر المؤمنین به من مرحمت کرده اند و هیچ کرامت و رفعتی که دارا هستم برای من نیکوتر از این مجلس نیست، زیرا هر گروهی با وجود اختلاف مذاهبشان در آن حاضر می شوند و با یك دیگر احتجاج می کنند و حقّ آنها شناخته می شود و فساد هر یك از مذاهب باطله نمودار می گردد.

هارون گفت: دوست دارم در این مجلس حاضر شوم و سخنان آنها را بشنوم

(1) مشروط بر آنکه از حضور من آگاه نشوند و از من نترسند و مذاهب خود را اظهار کنند. گفت: اختیار با امیر المؤمنین است هر وقت اراده فرماید در خدمتم.

گفت: دستت را بر سرم بگذار و تعهّد کن که از حضور من مطّلع نشوند و او نیز چنین کرد، بعد از آن، این خبر به معتزله رسید و میان خود مشورت کردند و تصمیم گرفتند در آن مجلس با هشام در باب امامت گفتگو کنند چون مذهب هارون و مخالفت او را با امامیّه می دانستند، راوی گوید: آنها به مجلس درآمدند و هشام نیز حاضر شد و عبد اللَّه بن یزید إباضی که سر سخت ترین مردم نسبت به هشام بن حکم و طرف گفتگوی او بود حضور داشت و چون هشام وارد شد بر عبد اللَّه بن یزید سلام گفت. یحیی بن خالد به عبد اللَّه بن یزید گفت: ای عبد اللَّه! با هشام در موضوع امامت که مورد اختلاف شماست گفتگو کن.

هشام گفت: ای وزیر! آنها پرسشی از ما و پاسخی برای ما ندارند، زیرا آنان گروهی هستند که با ما در امامت مردی اتّفاق داشتند و بدون علم و معرفت از ما جدا شدند، نه آنگاه که با ما بودند حقّ را شناختند و نه آنگاه که از ما جدا شدند دانستند که برای چه جدا شدند؟ پس از ما سؤالی ندارند و پاسخی هم برای ما

نخواهند داشت.

(1) بُنان (1) که از خوارج حروریّه بود گفت: ای هشام از تو پرسشی دارم، آیا اصحاب علیّ آن روز که دو حکم معیّن کردند مؤمن بودند یا کافر؟ هشام گفت:

سه گروه بودند، گروهی مؤمن، گروهی مشرك و گروهی گمراه.

امّا مؤمنان کسانی بودند که مثل من می گفتند: علیّ علیه السّلام از جانب خدای تعالی امام است و معاویه شایستگی آن را ندارد و به آنچه خدای تعالی در باره علیّ علیه السّلام گفته است ایمان آورده و به آن معترف بودند.

امّا مشرکان کسانی بودند که می گفتند: علیّ امام است و معاویه نیز شایسته آن است و چون معاویه را در صلاحیّت همراه علیّ علیه السّلام کردند مشرك بودند.

امّا گمراهان کسانی بودند که از سر حمیّت و عصبیّت قبایل و عشایر از دین خارج شدند و چیزی از این مطالب نفهمیدند و نادان بودند.

بنان گفت: اصحاب معاویه که بودند؟ هشام گفت: آنان نیز سه گروه بودند، گروهی کافر و گروهی مشرك و گروهی گمراه. 1.

1- بنان بضمّ الباء روی الکشّی انّ الصادق علیه السّلام لعنه. توضیح الاشتباه و الاشکال/ 81.

(1) امّا کافران کسانی بودند که می گفتند: معاویه امام است و علیّ شایسته آن نیست و از دو جهت کافر شدند یکی از آن جهت که امامی را که از جانب خدای تعالی منصوب بود انکار کردند و دیگر از آن جهت که فردی را که از جانب خدای تعالی منصوب نبود به امامت برگزیدند.

امّا مشرکان گروهی بودند که می گفتند: معاویه امام است و علیّ نیز شایسته آن است و معاویه را در صلاحیّت شریك علیّ علیه السّلام کردند.

امّا گمراهان اصحاب معاویه نیز مانند گمراهان اصحاب علیّ علیه السّلام بودند، آنان نیز کسانی بودند که از سر حمیّت و عصبیّت قبایل و عشایر از دین خارج شدند. در اینجا بنان از کلام فرو ماند.

بعد از آن یکی دیگر از خوارج بنام ضرار گفت: ای هشام! در این باب، من پرسشی دارم و هشام گفت: خطا کردی، گفت: برای چه؟ هشام گفت: برای آنکه همه شما در انکار امامت مولای من متّفق هستید و این شخص از من پرسشی کرد و شما حقّ پرسش دوم را ندارید تا من ای ضرار! از مذهبت در این باب پرسش کنم. ضرار گفت: بپرس، هشام گفت: آیا تو معتقدی که خدای تعالی عادل است و ستم نمی کند؟ گفت: آری او عادل است و ستم نمی کند. هشام گفت: اگر خدای

تعالی زمین گیر را تکلیف کنـد که به مساجـد برود و در راه خـدا جهاد کند (1) و نابینا را تکلیف کنـد که قرآن و کتاب بخوانـد آیا او عادل است یا ستمکار؟ ضرار گفت:

خـدا چنین نمی کنـد، هشام گفت: می دانم که خدا چنین نمی کند، امّا بر سبیل بحث و جدل می پرسم: اگر خدا بنده را تکلیفی کند که بر ادا و انجام آن راهی نداشته باشد آیا ستمکار نخواهد بود؟ گفت: اگر چنین کند ستمکار خواهد بود.

هشام گفت: به من بگو آیا خـدای تعالی بنـدگانش را به دین واحـدی تکلیف کرده که اختلافی در آن نیست و آنها هم بایـد طبق آن تکلیف عمل کنند؟ گفت:

چنین است، هشام گفت: آیا برای آنها دلیلی برای وجود آن دین قرار داده است یا آنکه آنها را به چیزی تکلیف کرده که هیـچ دلیلی بر وجود آن ندارنـد؟ و در آن صورت آیـا او به منزله کسـی نیست که نابینـا را به قرائت کتابهـا تکلیف کنـد و زمین گیر را به رفتن به مساجـد و جهـاد تکلیف نماید؟ راوی گوید: ضـرار ساعتی سـکوت کرد و سـپس گفت: بناچار باید دلیلی باشد امّا او مولای شما نیست، راوی گوید: هشام تبسّم می کرد و گفت: نیمی از تو شـیعه شد و بناچار به حقّ گرائیدی و میان من و تو اختلافی نیست جز در نامگذاری. ضـرار گفت: من در این باب

سخن را به تـو برمی گردانم، (1) و او گفت: برگردان، ضـرار به هشـام گفت: امامت را چگونه منعقـد می کنی؟ هشام گفت: همان گونه که خدای تعالی نبوّت را منعقد کرد.

گفت: پس در این صورت او پیامبر است، هشام گفت: خیر، زیرا نبوّت را اهل آسـمانها منعقد می کنند امّا امامت را اهل زمین، عقد نبوّت به توسّـط ملاـئکه است و عقـد امامت به دست پیامبر و هر دو عقـد به امر خـدای تعالی صورت می گیرد، گفت: دلیل آن چیست؟ هشام گفت: اضطرار در آن باب، ضرار گفت: چگونه؟

هشام گفت: کلام در این مقام از سه وجه خارج نیست: یا آنکه خدای تعالی پس از رسول اکرم از خلایق رفع تکلیف کرده و آنها را مکلّف ننموده و امر و نهی به آنها نکرده است و خلایق به منزله درندگان و چهار پایانی شدند که هیچ تکلیفی بر آنها نیست، ای ضـرار! آیا تو چنین می گـویی؟ و پس از رسول اکرم رفع تکلیف شـده است؟ گفت: من چنین نمی گویم. هشـام گفت: وجه دوم آن است که مردمـان مکلّف پس از رسول خدا به دانشـمندانی تبدیل شده باشـند که به مانند رسول اکرم عالم باشـند و هیچ یك از آنها به دیگری نیازمند نبوده و به وجود خود بی نیاز از غیر باشـند و به حقّی که هیچ اختلافی در آن نیست رسیده باشند، آیا تو چنین می گویی که مردمان همه دانشمند شدند و در علم دین به مانند رسول اکرم

گردیدند (1) به غایتی که هیچ یك از آنها به دیگری محتاج نبوده و در وصول به حقّ به وجود خود بی نیاز از دیگران شدند؟ گفت: من چنین نمی گویم، بلکه مردم محتاج به غیر خود هستند.

گفت: تنها آن وجه سوم باقی ماند و آن این است که ناچار باید عالمی باشد که رسول اکرم او را برای مردم معیّن کند و مرتکب سهو و غلط و ستم نشود، معصوم از گناهان و مبرّای از خطایا باشد، مردم بدو محتاج باشند و او نیازمند به یکی از آنها نباشد. گفت: دلیل بر آن چیست؟ هشام گفت: هشت دلیل دارد، چهار دلیل در صفات نسب اوست و چهار دلیل در صفات خودش.

امّا آن چهار دلیلی که در صفات نسب اوست چنین است: او باید معروف الجنس و معروف القبیله و معروف البیت باشد و از طرف صاحب دین و ملّت به او اشاره شده باشد. امّا در میان این خلق جنسی معروف تر از جنس عرب که صاحب دین و ملّت از میان آنهاست دیده نشده است، کسی که نامش را

هر روزه در عبادتگاهها پنـج مرتبه فریاد می کنند (1) و می گوینـد: أشـهد أن لا إله إلّا اللّه و أنّ محمّدا رسول اللّه. و دعوت او به گوش هر نیکوکار و بـدکار و عالم و نادان و معترف و منکر در شـرق و غرب عالم می رسـد و اگر روا بود که حجّت خـدای تعالی بر خلق از غیر این جنس باشـد روزگـاری بر جوینـده و خواسـتار می آمـد که او را می جست امّـا نمی یـافت و روا بود که او را در اجناس دیگری از این خلق همچون عجم و غیره بجوید و لازم می آمد. آنجایی که خداوند اراده صلاح دارد فساد پدید آید، و این در حکمت و عدل خداوند روا نباشد که بر مردم امری را واجب کنـد که یافت نشود و چون این روا نباشـد جایز نخواهد بود که امام در غیر این جنس باشد زیرا به صاحب دین و ملّت متّصل است، و در میان جنس عرب هم روا نباشـد که در غیر قبیله پیامبر یعنی قریش باشـد زیرا نسب آنان قرب به پیامبر دارد و چون روا نباشـد که از این جنس و قبیله نباشـد روا نخواهد بود که از این خاندان نباشد، زیرا نسب این خاندان قرب به پیامبر دارد و چون اهل این خاندان بسـیارند و بخاطر علوّ و شرافت این مقام با یك دیگر به مشاجره پرداخته و هر یك از آنها این مقام را برای خود ادّعا کند، بر صاحب دین و ملّت است که به او اشاره کرده و شخص و نام و نسبش را بیان کند تا

دیگری در آن طمع نکند.

(1) امّا آن چهار دلیلی که در صفات خود اوست چنین است: او باید اعلم همه خلایق به واجبات و مستحبّات و احکام خدای تعالی باشد تـا به غایتی که هیـچ حکم کوچك و بزرگی بر وی پوشـیده نباشـد و بایـد از همه گناهان معصوم باشـد و از همه مردم شـجاع تر بوده و در بخشندگی از همه خلایق سخاوتمندتر باشد.

آنگاه عبد اللَّه بن یزید إباضـیّ گفت: از کجا می گویی که او باید اعلم مردم باشد؟ گفت: برای آنکه اگر عالم به همه حدود الهی و احکام و شرایع و سـنن او نباشـد اطمینانی بر او نیست که حـدود الهی را دگرگون نکنـد و ممکن است کسـی را که باید قطع عضو کند تازیانه بزند و کسـی را که بایـد تازیانه بزند قطع عضو کند و حدّی را برای خدای تعالی بر طبق فرمانش اجرا نکند و آنجایی که خداوند اراده صـلاح دارد فساد واقع گردد.

گفت: از کجا می گویی که باید او از گناهان معصوم باشد؟ گفت: زیرا اگر از گناهان معصوم نباشد، مرتکب خطا شود و خود و خویشان و نزدیکانش را نتواند حفظ کند و خدای تعالی به مثل چنین شخصی بر خلایق احتجاج نکند.

(1) گفت: از کجا می گویی که بایـد شـجاع ترین مردم باشد؟ گفت: برای آنکه او فئه و پناه مسـلمین است کسـی که مسـلمانان بدو رجوع کننـد و خدای تعالی فرموده است: وَ مَنْ یُوَلِّهِمْ یَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ إِلَّا مُتَحَرِّفاً لِقِتالٍ أَوْ مُتَحَیِّزاً إِلی فِئَةٍ فَقَدْ باءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ (1) و اگر شجاع نباشد بگریزد و به غضب الهی گرفتار آید و کسی که به غضب الهی گرفتار آید روا نباشد که حجّت خدای تعالی بر خلقش باشد.

گفت: از کجا می گویی که او باید بخشنده ترین مردم باشد؟ گفت: برای آنکه او خزانه دار مسلمانان است و اگر بخشنده نباشد، با اشتیاق به اموال مسلمین میل کند و آنها را بگیرد و خیانت کند و روا نبود که خدای تعالی به خائنی بر خلقش احتجاج نماید.

در اینجا ضرار گفت: امروز چه کسی دارای این صفات است؟ گفت:

صاحب این کاخ امیر المؤمنین! و هارون الرّشـید همه کلام او را می شنید و وقتی این کلام او را شنید گفت: بخدا سوگند که او ما را گرفته و از انبان نوره به ما عطا کرده است وای بر تو ای جعفر!- و جعفر بن یحیی با او در پس پرده نشسته بود-6.

1- الانفال: 16.

مقصود او کیست؟ (1) گفت: یا امیر المؤمنین مقصود او موسی بن جعفر است، گفت:

قطعا مقصود او کسانی هستند که شایستگی آن را دارند و سپس لبان خود را گزید و گفت: اگر چنین شخصی زنده باشد پادشاهی ساعتی برای من نخواهد بود، به خدا سوگند تأثیر زبان این شخص در قلوب مردم از صد هزار شمشیر بیشتر است و یحیی دانست که هشام را خواهند گرفت و به پشت پرده برفت، هارون گفت: ای عبّاسی! وای بر تو، این مرد کیست؟ گفت: یا امیر المؤمنین! بس است و مقصود شما را برآورده می کنیم آنگاه به مجلس درآمد و به هشام اشاره زد، هشام دانست که او را خواهند گرفت، برخاست و چنین وانمود کرد که برای قضای حاجت بیرون می رود، پس کفشهایش را پوشید و مخفیانه به خانه خود رفت و به آنها دستور داد که متواری شوند و خود نیز از همان جا به جانب کوفه گریخت و در کوفه به منزل بشیر نبّال که از حاملان حدیث و اصحاب امام صادق علیه السّلام بود فرود آمد و خبر را برای وی بازگفت، سپس بیماری سختی بر وی عارض شد، بشیر به او گفت: آیا طبیب بر بالینت بیاورم؟ گفت: خیر که این مرض موت من است و چون مرگش فرا رسید به بشیر گفت: چون از تجهیز من فارغ شدی، نیمه شب جنازه مرا در میدان کناسه کوفه قرار بده و نامه ای بنویس و بگو: این

هشام بن حکم است که امیر المؤمنین در جستجوی او بود و به کوری چشم او فوت کرده است.

(1) و هارون دوستان و خویشان هشام را مورد بازجویی و بازخواست قرار داده بود و چون صبح آن شب فرا رسید، کوفیان او را دیدند و قاضی و معین و کارگزار و عدول کوفه حاضر شدند و هارون الرّشید را مطّلع کردند و او گفت:

سپاس خدا را که از او آسوده شدیم و کسانی را که به واسطه وی گرفته بود آزاد ساخت.

6-

اشاره

(2) محمّد بن زیاد أزدیّ گوید: از سرور خود موسی بن جعفر علیهما السّلام از تفسیر این کلام الهی پرسیدم: وَ أَسْبَغَ عَلَیْکُمْ نِعَمَهُ ظاهِرَةً وَ باطِنَةً فرمود نعمت ظاهره امام ظاهر است و نعمت باطنه امام غائب است، گفتم: آیا در میان ائمّه کسی هست که غائب شود؟ فرمود: آری شخص او از دیدگان مردم غایب می شود امّا یاد او از قلوب مؤمنین غایب نمی شود و او دوازدهمین ما امامان است، خداوند برای او هر امر سختی را آسان و هر امر دشواری را هموار سازد و گنجهای زمین را برایش آشکار کند و هر بعیدی را برای وی قریب سازد و به توسّط وی تمامی

جبّاران عنود را نابود کند و هر شیطان متمرّدی را به دست وی هلاك سازد، او فرزند سرور کنیزان است کسی که ولادتش بر مردمان پوشیده و ذکر نامش بر آنها روا نیست تا آنگاه که خـدای تعالی او را ظاهر ساخته و زمین را پر از عـدل و داد نمایـد همان گونه که پر از ظلم و جور شده باشد.

مصنّف این کتاب- رضی اللّه عنه- گوید:

من این حدیث را تنها از احمد بن زیاد بن جعفر همدانی- رضـی اللّه عنه- در همدان آنگاه که از حجّ بیت اللّه برمی گشـتم شـنیده ام و او مردی موثّق دیندار و فاضل بود رحمت و رضوان خدای تعالی بر او باد.

باب 35 روایات امام رضا علیه السّلام در باره امام دوازدهم و غیبت آن حضرت علیه السّلام

-1

(1) ایّوب بن نوح گفت: به امام رضا علیه السّـلام عرض کردم: ما امیدواریم که شـما صاحب الامر باشید و خدای تعالی بدون خونریزی و شمشیر آن را به شما

بازگرداند که با شما بیعت شده و سکّه بنامتان ضرب گردیده است، فرمود:

هیـچ یك از ما ائمّه نیست که نامه ها به نزد او آمد و شد کند و از مسائل پرسـیده شود و با انگشـتان بدو اشاره کنند و اموال به نزد وی حمل شود جز آنکه به خـدعه کشـته شود و یا آنکه بر بستر خود بمیرد تا به غایتی که خـدای تعالی مردی را برای این امر مبعوث فرماید که مولد و منشأ او مخفی امّا نسبش آشکار است.

-2

(1) ریّان بن صلت گوید: از امام رضا علیه السّلام از قائم علیه السّلام پرسش شد فرمود:

جسمش دیده نشود و نامش بر زبان جاری نگردد.

-3

(2) حسن بن محبوب گویـد: امـام رضا علیه السّلام به من فرمود: بناچار فتنه ای سـخت و هولناك خواهـد بود که در آن هر صـمیمیّت و دوستی ساقط گردد و آن هنگامی است که شـیعه سومین از فرزندان مرا از دست بدهد و اهل آسمان و زمین و هر دلسوخته و اندوهناکی بر وی بگرید (مقصود وفات امام حسن عسکریّ علیه السّلام است)

سپس (در باره حضـرت مهدیّ علیه السّلام) فرمود: پدر و مادرم فدای او باد همنام جدّم و شبیه من و شبیه موسـی بن عمران است و بر او گریبان و طوق های نور است که از شـعاع نور قدس پرتو گرفته است و هنگام فقدان «ماء معین» بسیاری از زنان و مردان مؤمن، دلسوخته و متأسّف و اندوهناك خواهند بود، گویا آنها را در ناامیدترین حالتشان می بینم که ندا می شوند به ندایی که از دور همان گونه شـنیده می شود که از نزدیك: او رحمتی بر مؤمنان و عذابی بر کافران است.

-4

(1) احمـد بن زکریّا گویـد: امام رضا علیه السّلام فرمود: منزل تو در کجای بغداد است؟ گفتم: در محلّه کرخ، فرمود: بدان که آنجا سالم ترین مکان است و ناچار فتنه ای سـخت و هولناك واقع خواهـد شد و در آن هر دوستی و صـمیمیّتی ساقط خواهد شد و آن وقتی است که جمعیّت شیعه سومین از فرزندانم را از دست بدهند.

-5

(2) حسین بن خالد گوید: امام رضا علیه السّلام فرمود: کسی که ورع نداشته باشد

دین ندارد و کسی که تقیّه نداشته باشد ایمان ندارد، گرامی ترین شما نزد پروردگار کسی است که بیشتر به تقیّه عمل کند، گفتند: ای فرزند رسول خدا! تا به کی؟

فرمود: تا روز وقت معلوم که روز خروج قائم ما اهل البیت است، و کسی که تقیّه را پیش از خروج قائم ما ترك کند از ما نیست، گفتند: ای فرزند رسول خدا! قائم شما اهل بیت کیست؟ فرمود: چهارمین از فرزندان من، فرزند سرور کنیزان، خداوند به واسطه وی زمین را از هر ستمی پاك گرداند و از هر ظلمی منزّه سازد و او کسی است که مردم در ولادتش شكّ کنند و او کسی است که پیش از خروجش غیبت کند و آنگاه که خروج کند زمین به نورش روشن گردد و در میان مردم میزان عدالت وضع کند و هیچ کس به دیگری ستم نکند و او کسی است که زمین برای او در پیچیده شود و سایه ای برای او نباشد و او کسی است که از آسمان نداکننده ای او را به نام ندا کند و به وی دعوت نماید به گونه ای که همه اهل زمین آن ندا را بشنوند، می گوید:

«الا إنّ حجّة اللّه قد ظهر عند بیت اللّه فاتّبعوه فإنّ الحقّ معه و فیه»

. و این همان قول خدای تعالی است که فرموده است: إِنْ نَشَأْ نُنَزِّلْ عَلَیْهِمْ مِنَ السَّماءِ آیَةً فَظَلَّتْ أَعْناقُهُمْ لَها خاضِعِینَ. (1)4.

1- الشعراء: 4.

(1) عبد السّلام بن صالح هروی گوید: من از دعبل بن علیّ خزاعی شنیدم که می گفت: بر مولای خود امام رضا علیه السّلام قصیده خود را که چنین آغاز می شود خواندم:

مدارس آیات خلت من تلاوةو منزل وحی مقفر العرصات و چون به این ابیات رسیدم:

خروج امام لا محالة خارج یقوم علی اسم اللّه و البرکات

یمیّز فینا کلّ حقّ و باطل و یجزی علی النعماء و النّقمات امام رضا علیه السّلام به سختی گریستند، سپس سر خود را بلند کرده و به من فرمودند: ای خزاعی! روح القدس این دو بیت را بر زبان تو جاری کرده است، آیا می دانی این امام کیست؟ و کی قیام خواهد کرد؟ گفتم نه ای مولای من! فقط شنیده ام که امامی از شما خروج می کند و زمین را از فساد پاك می سازد و آن را از عدل آکنده می سازد همان گونه که از ستم پر شده باشد.

(2) فرمود: ای دعبل! امام پس از من فرزندم محمّد است و پس از او فرزندش

علی و پس از او فرزندش حسن و پس از او فرزندش حسن و پس از فرزندش حجّت قائم که در دوران غیبتش منتظر او باشند و در ظهورش از او اطاعت کننـد و اگر از دنیا جز یك روز باقی نمانـده باشد خدای تعالی آن روز را طولانی فرماید تا خروج کند و زمین را از عدل آکنده سازد همچنان که از جور پر شده باشد.

امّا کی خواهـد بود، این إخبار از وقت است و پـدرم از پدرانش روایت کند که به پیامبر اکرم صـلی اللَّه علیه و آله و سـلم گفتند: ای رسول خـدا! قائم از فرزندان شـما کی خروج می کند؟ فرمود: مثل او مثل قیامت است که «لا یُجَلِّیها لِوَقْتِها إِلَّا هُوَ ثَقُلَتْ فِي السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ لا تَأْتِیکُمْ إِلَّا بَغْتَةً».

و برای دعبل بن علیّ خزاعیّ- رضی اللَّه عنه- حدیث دیگری است که می خواهم آن را به دنبال این حدیثی که گذشت بیاورم.

-7

(1) عبـد السّـلام بن صالح هروی گوید: دعبل بن علیّ خزاعیّ- رضـی اللَّه عنه- بر امام رضا علیه السّـلام در شـهر مرو درآمد و به ایشان گفت: ای فرزند رسول خدا! من در باره

شما قصیده ای سروده ام و سوگند یاد کرده ام که آن را پیش از شما بر احدی نخوانم.

فرمود: برخوان، و او نیز چنین خواند:

مدارس آیاتی که از تلاوت تهی شده، و منزل وحیی که عرصه های آن به بیابانهای بی آب و علف مبدّل شده است.

و چون به این بیت رسید:

می بینم غنائمی که حقّ آنهاست در میان غیر آنها تقسیم شده و دستان آنها از غنائم خودشان خالی شده است.

امام رضا علیه السّلام گریست و فرمود: ای خزاعیّ! راست گفتی.

و چون به این بیت رسید:

چون خونخواهی کنند دستانشان را که از ساز و برگ تهی است به طرف دشمنانشان دراز کنند.

امام رضا علیه السّلام دستهای خود را زیر و رو کرد و فرمود: آری به خدا سوگند دستهای ما تهی و بسته است. و چون به این بیت رسید:

من در دنیا و ایّام تلاشم ترسان بودم و امیدوارم که پس از وفاتم در امان باشم.

(1) امام رضا علیه السّلام فرمود: خداوند تو را در روز قیامت در امان بدارد.

و چون به این بیت رسید:

و قبری در بغداد متعلّق به نفس زکیّه است که خداوند آن را در میان غرفه های بهشت قرار داده است.

امام رضا علیه السّلام فرمود: آیا دو بیت به قصیده تو بیفزایم که با آنها قصیده تو کامل شود؟ گفت: آری ای فرزند رسول خدا! آنگاه امام علیه السّلام فرمود:

و قبری در طوس است و چه مصیبت بزرگی دارد که درون را با شعله های سوزانش آتش می زند.

تا روز حشر که خدای تعالی قائم را برانگیزد و غم و اندوه را از ما بزداید.

دعبل گفت: ای فرزند رسول خدا! این قبری که در طوس است قبر کیست؟

امام رضا علیه السّلام فرمود: قبر من است و روزگاری نگذرد که طوس محلّ رفت و آمد شیعیان و زوّار من در غربتم گردد، بدان هر کس مرا در طوس و در غربتم زیارت کند در روز قیامت همجوار من و آمرزیده خواهد بود.

(1) سپس امام رضا علیه السّلام بعد از فراغ دعبل از خواندن قصیده برخاست و بدو امر کرد که از جای خود برنخیزد و داخل سرای خود شد و پس از ساعتی خادم امام صد دینار رضوی برای وی آورد و بدو گفت: مولایم می گوید: آن را برای خود هزینه کن، دعبل گفت: به خدا سوگند من برای این نیامده ام و این قصیده را برای صله نسروده ام و کیسه پول را نپذیرفت و برای تبرّك و تشرّف جامه ای از جامه های امام رضا علیه السّلام را درخواست کرد، امام رضا علیه السّلام جبّه ای از خز را به همراه آن کیسه کرد و به خادم فرمود: به او بگو: مولای من می گوید این کیسه را بگیر که به زودی بدان نیازمند خواهی شد و در این باره دیگر سخن مگو، دعبل کیسه و جبّه را گرفت و بازگشت و همراه قافله ای از مرو رفت و چون به موضع «میان قوهان» رسید دزدان بر آنان حمله ور شدند و همه قافله را گرفتند و بستند و دعبل نیز جزء دستگیرشدگان بود، و دزدان اموال قافله را تصرّف کردند و به تقسیم آنها پرداختند، یکی از آنان به شعر دعبل تمثّل جسته و گفت.

می بینم غنائمی که حقّ آنهاست در میان غیر آنها تقسیم شده و دستان آنها از غنائم خودشان خالی شده است.

(1) دعبل آن را شنید و گفت: این بیت از کیست؟ او گفت: از مردی از خزاعه که به او دعبل بن علیّ می گویند، دعبل به او گفت: دعبل بن علیّ گوینده این قصیده که این بیت از آنست منم! آن مرد با شتاب به نزد رئیسشان رفت که از شیعیان بود و بر سر تلّی نماز می گزارد و او خودش آمد و مقابل دعبل ایستاد و گفت: آیا تو دعبلی؟ گفت: آری، گفت: قصیده را برخوان و او نیز آن را بازخواند. آنگاه او و همه کاروانیان را از قید اسارت آزاد و هر آنچه را که از آنها گرفته بودند به احترام دعبل باز گردانیدند، و دعبل رفت تا به قم رسید و اهالی قم از او درخواست کردند که آن قصیده را برای آنها برخواند، و او گفت: همه در مسجد جامع مجتمع شوند و چون گرد آمدند بالای منبر رفت و قصیده را برخواند و مردم مال و خلعت بسیاری بدو دادند و خبر جبّه اهدایی امام رضا علیه السّلام به آنها رسید، و از او درخواست کردند که آن را به هزار دینار به آنها بفروشد و او نپذیرفت، گفتند: تکّه ای از آن را به هزار دینار بفروشد و او نپذیرفت و از قم رفت و چون از روستا و آبادی بلد خارج شد گروهی از جوانان عرب بدو رسیدند و جبّه را از وی ستاندند. دعبل به قم بازگشت و از آنها درخواست کرد که جبّه را به وی

بازگردانند، (1) امّا جوانان امتناع کردند و نافرمانی مشایخ خود را نمودند و به دعبل گفتند: دسترسی به جبّه نخواهی داشت، بهای آن یعنی هزار دینار را بگیر و برو، و او نپـذیرفت و چون از باز پس گرفتن جبّه نومید شد، درخواست کرد که تکّه ای از آن را بدو دهند و آنها پذیرفتند و تکّه ای از آن و بهای بقیه آن را که هزار دینار بود به وی دادنـد، و او به وطن خود بازگشت و دید دزدان هر چه در منزلش بوده برده اند و آن صد دینار صله امام رضا علیه السّلام را به شیعیان فروخت، هر دیناری را به صد درهم و ده هزار درهم به دست آورد و سخن امام رضا علیه السّلام را به یاد آورد که «به زودی به آن نیازمند خواهی شد».

و او را کنیزی بود که در دلش جای داشت و به چشم درد سـختی مبتلا شده بود، طبیبان را بر بالین وی آورد و در او نگریسته و گفتند: چشم راست او را نمی توانیم درمان کنیم و تباه شـده است امّا چشم چپ او را تلاش می کنیم و درمان خواهیم کرد امّا گمان نمی کنیم که بهبود یابد، دعبل از این بابت عمیقا اندوهناك شد و بی تابی شدیدی نمود، سپس به یاد آن جبّه و فضیلت آن افتاد و آن تکّه جامه را بر چشمان آن کنیز کشید و از سر شب چشمان او را با آن بست و چون صبح شد چشمانش سالمتر از گذشته گردید و گویا به برکت امام رضا علیه السّلام

اصلا مریض نبوده است.

-8

(1) ریّان بن صلت گوید: به امام رضا علیه السّلام گفتم: آیا شما صاحب الامر هستید؟ فرمود: من صاحب الامر هستم امّا آن کسی که زمین را از عدل آکنده سازد همچنان که پر از جور شده باشد نیستم و چگونه او باشم در حالی که ضعف بدن مرا می بینی، و قائم کسی است که در سنّ شیوخ و منظر جوانان قیام کند و نیرومند باشد به غایتی که اگر دستش را به بزرگترین درخت روی زمین دراز کند آن را از جای برکند و اگر بین کوهها فریاد برآورد صخره های آن فرو پاشد عصای موسی و خاتم سلیمان علیهما السّلام با اوست، او چهارمین از فرزندان من است، خداوند او را در ستر خود نهان سازد سپس او را ظاهر کند و به واسطه او زمین را از عدل و داد آکنده سازد همچنان که پر از ظلم و ستم شده باشد.

باب 36 روایات امام جواد علیه السّلام در باره امام دوازدهم علیه السّلام و غیبت او

-1

(1) عبد العظیم حسنیّ گوید: بر مولای خود امام جواد علیه السّلام وارد شدم و می خواستم از قائم پرسش کنم که آیا مهدی هم اوست یا غیر او؟ امام آغاز سخن کرد و فرمود: ای ابو القاسم قائم ما همان مهدیّ است کسی که باید در غیبتش او را انتظار کشند و در ظهورش او را فرمان برند و او سومین از فرزندان من است و سوگند به کسی که محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم را به نبوّت مبعوث فرمود و ما را به امامت مخصوص گردانید اگر از عمر دنیا جز یك روز باقی نمانده باشد خداوند آن روز را طولانی گرداند تا در آن قیام کند و زمین را پر از عدل و داد نماید همچنان که آکنده از ظلم و جور شده باشد و خدای تعالی امر او را در یك شب اصلاح

فرمایـد چنان که امر موسـی کلیم اللّه علیه السّـلام را اصـلاح فرمود، او رفت تا برای خانواده اش شـعله ای آتش بیاورد امّا چون برگشت او رسول و پیامبر بود.

سپس فرمود: برترین اعمال شیعیان ما انتظار فرج است.

-2

(1) عبد العظیم حسنیّ گوید: به امام جواد علیه السّلام گفتم: امیدوارم شما قائم اهل- بیت محمّد باشید کسی که زمین را پر از عدل و داد نمایـد همچنان که آکنده از ظلم و جور شده باشد. فرمود: ای أبو القاسم! هیچ یك از ما نیست جز آنکه قائم به امر خدای تعالی و هادی به دین الهی است، امّا قائمی که خـدای تعالی به توسّط او زمین را از اهل کفر و انکار پاك سازد و آن را پر از عـدل و داد نماید کسـی است که ولادتش بر مردم پوشـیده و شخصـش از ایشان نهان و بردن نامش حرام است، و او همنام و هم کنیه رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم است و او کسـی است که زمین برایش در پیچیده شود و هر دشواری برایش هموار گردد و از اصحابش سیصد و سیزده تن به تعداد اصحاب بدر از دورترین نقاط زمین به گرد او فراهم آیند و این همان

قول خـدای تعالی است که فرمود: أَیْنَ ما تَکُونُوا یَأْتِ بِکُمُ اللّهُ جَمِیعاً إِنَّ اللّهَ عَلی کُلِّ شَیْ ءٍ قَدِیرٌ (1) و چون این تعداد از اهل اخلاص به گرد او فراهم آینـد خـدای تعالی امرش را ظاهر سازد و چون عقـد که عبارت از ده هزار مرد باشـد کامل شد به اذن خدای تعالی قیام کند و دشمنان خدا را بکشد تا خدای تعالی خشنود گردد.

عبـد العظیم گفت: ای سـرورم چگونه می داند که خدای تعالی خشـنود گردیده است؟ فرمود: در قلبش رحمت می افکند و چون به مدینه درآید لات و عزّی را بیرون کشیده و آن دو را بسوزاند.

-3

(1) صقر بن أبی دلف گوید: از امام جواد علیه السّلام شنیدم که می فرمود: امام پس از من فرزندم علیّ است، دستور او دستور من و سخن او سـخن من و طاعت او طاعت من است و امام پس از او فرزندش حسن است، دستور او دستور پدرش و سخن او سخن پدرش و طاعت او طاعت پدرش باشد، سپس سکوت کرد.

گفتم: ای فرزنـد رسول خـدا! امام پس از حسن کیست؟ او به شدّت گریست و سـپس فرمود: پس از حسن فرزندش قائم به حقّ امام منتظر است، گفتم: ای فرزند رسول خدا! چرا او را قائم می گویند؟ فرمود: زیرا او پس از آنکه یادش

1- البقرة: 148.

از بین برود و اکثر معتقدین به امامتش مرتدّ شوند قیام می کند، گفتم: چرا او را منتظر می گویند؟ فرمود: زیرا ایّام غیبتش زیاد شود و مدّتش طولانی گردد و مخلصان در انتظار قیامش باشند و شکّاکان انکارش کنند، و منکران یادش را استهزاء کنند، و تعیین کنندگان وقت ظهورش دروغ گویند، و شتاب کنندگان در غیبت هلاك شوند، و تسلیم شوندگان در آن نجات یابند.

باب 37 روایات امام هادی علیه السّلام در باره امام دوازدهم علیه السّلام و غیبت او

-1

(1) عبد العظیم حسنیّ گوید: بر مولای خود امام هادی علیه السّلام وارد شدم چون مرا دید فرمود: مرحبا بر تو ای ابو القاسم! تو دوست حقیقی ما هستی، گوید:

گفتم: ای فرزند رسول خدا! می خواهم دین خود را بر شما عرضه بدارم، اگر پسندیده بود بر آن استوار باشم تا آنکه خدای تعالی را ملاقات کنم. فرمود: ای

أبو القاسم! بازگو، (1) گفتم: من معتقـدم که خـدای تعالی واحـد است و چیزی مانند او نیست و از دو حدّ خارج است: حدّ ابطال و حدّ تشبیه، و اینکه او جسم و صورت و عرض و جوهر نیست، بلکه او پدیـد آورنـده اجسام و تصویرکننده صورتها و آفریننده اعراض و جواهر و ربّ و مالك و جاعل و پدید آورنده هر چیزی است، و اینکه محمّد صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم بنده و رسول اوست، خاتم پیامبران است، و پس از او تا روز قیامت پیامبری نخواهد بود و آئین او ختم کننده آئین هاست و پس از آن تا روز قیامت آئینی نخواهد بود.

و من معتقدم که پس از او امام و خلیفه و ولیّ امر امیر المؤمنین علیّ بن- أبی طالب است سپس حسن و بعد حسین و بعد علیّ بن الحسین و بعد محمّد بن علیّ و بعد جعفر بن محمّد و بعد موسـی بن جعفر و بعد علیّ بن موسـی و بعد محمّد بن علیّ و بعد تویی ای مولای من، امام هادی علیه السّلام فرمود: و پس از من فرزندم حسن است و مردم با جانشین او چگونه باشند؟ گفتم: ای مولای من! آن چگونه است؟

فرمود: زیرا شخص او را نمی بینند و ذکر نام او روا نباشد تا آنکه قیام کند و زمین را پر از عدل و داد نماید همچنان که پر از ظلم و جور شده باشد. گوید: گفتم:

اقرار می کنم (1) و معتقدم دوست آنان دوست خدا و دشـمن ایشان دشـمن خدا و طاعت ایشان طاعت خدا و معصـیت ایشان معصیت خداست و معتقدم که معراج حقّ است و سؤال قبر حقّ است و جنّت و نار حقّ است و صـراط و میزان حقّ است و قیامت می آید و شکّی در آن نیست و خدای تعالی اصحاب قبور را مبعوث می فرماید و معتقدم که فرایض واجبه بعد از ولایت نماز و زکاة و روزه و حجّ و جهاد و امر به معروف و نهی از منکر است.

امام هادی علیه السّلام فرمود: ای ابو القاسم! به خدا سوگند این دین خداست که آن را برای بندگانش پسـندیده است، پس بر آن ثابت باش خداوند تو را به قول ثابت در حیات دنیا و آخرت استوار بدارد.

-2

(2) علیّ بن مهزیار گوید: به امام هادی علیه السّلام نامه ای نوشـتم و در آن از فرج پرسش نمودم، به من نوشت: هنگامی که صاحب شما از سرای ستمکاران غیبت کرد منتظر فرج باشید.

-3

(3) علیّ بن محمّد بن زیاد گوید: به امام هادی علیه السّلام نامه ای نوشتم، و در آن از

فرج پرسش نمودم، به من نوشت: هنگامی که صاحب شما از سرای ستمکاران غیبت کرد در انتظار فرج باشید.

-4

(1) ابراهیم بن محمّد بن فارس گوید: من و نوح و ایّوب بن نوح در راه مکّه بودیم و در وادی زباله فرود آمدیم و نشستیم و با یك دیگر صحبت می کردیم، سخن از اوضاع زمانه و دوری امر امامت از ما بود، ایّوب بن نوح گفت: امسال نامه ای نوشتم و از این مطلب پرسش نمودم، به من نوشت: چون امام شما از میان شما برداشته شد از زیر پاهای خود منتظر فرج باشید.

-5

(2) داود بن قاسم جعفریّ گوید: از امام هادی علیه السّلام شنیدم که می فرمود:

جانشین پس از من فرزندم حسن است و شما با جانشین پس از جانشین من چگونه خواهید بود؟ گفتم: فدای شما شوم برای چه؟ فرمود: زیرا شما شخص او را نمی بینید و برای نام او بر شما روا نباشد، گفتم: پس چگونه او را یاد کنیم؟ فرمود:

بگوئید: حجّة آل محمّد علیه السّلام.

-6

(1) اسحاق بن محمّد بن ایّوب گوید: از امام هادی علیه السّلام شنیدم که می فرمود:

صاحب الامر کسی است که مردم می گویند: هنوز متولّد نشده است.

-7

(2) حدیث فوق را محمّد بن ابراهیم بن اسحاق نیز برای ما روایت کرده است.

-8

(3) علیّ بن عبد الغفّار گوید: چون امام جواد علیه السّلام درگذشت شیعیان به امام هادی علیه السّلام نامه نوشتند و از امر امامت از وی پرسش کردند و او نوشت: آن امر تا من در قید حیاتم با من است و چون تقدیر خدای تعالی بر من نازل شود، خدای تعالی جانشین مرا بیاورد و شما با جانشین پس از جانشین من چه خواهید کرد؟

-9

(4) صقر بن ابو دلف گوید: چون متوکّل آقای ما امام هادی علیه السّلام را برد آمدم تا از او خبری بگیرم، دربان متوکّل به من نگریست و امر کرد که مرا به نزد او

برند و بردند و او گفت: ای صـقر! چه کاری داری؟ گفتم: یا اسـتاد! خیر است، گفت: بنشین، صقر گوید: این امور مرا به اندیشه فرو برد و با خود گفتم: در این آمـدن خطا کردم، گوید: مردم را از خود دور کرد، سـپس گفت: چه کار داری؟ و برای چه آمده ای؟ گفتم: برای خبری، گفت: شاید آمده ای از خبر مولایت بپرسـی؟ گفتم: مولای من کیست؟ مولای من امیر المؤمنین است، گفت: خاموش باش که مولای تو حقّ است، از من نترس که من با تو هم عقیده ام، گفتم:

الحمد للّه، گفت: آیا دوست داری او را ببینی؟ گفتم: آری، گفت: بنشین تا پیام رسان برود، گوید: نشستم و چون او رفت به غلامش گفت: دست صـقر را بگیر و او را به همان سـرایی ببر که آن مرد علوی آنجا زنـدانی است و آنها را تنها بگذار، او مرا به آن سـرا برد و به اتاقی اشاره کرد و وارد شدم و بناگاه دیدم که امام علیه السّلام بر حصیری نشسته و در مقابل او قبری حفر شده قرار داشت، گوید: سلام کردم و او سلام مرا پاسخ گفت، سـپس فرمان داد که بنشینم و من نیز نشستم سپس فرمود: ای صقر! برای چه به اینجا آمدی؟ گفتم: ای سرورم! آمده ام تا از شما خبری بگیرم، گوید: آنگاه به آن قبر نگریستم و گریستم و او به من نگاه کرد و

گفت: (1) ای صقر! غم مخور! که بدی آنها هرگز به ما نخواهد رسید، گفتم: الحمد للّه، سپس گفتم: ای سرورم حدیثی است که از پیامبر صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم روایت شده و معنای آن را نمی فهمم، فرمود: آن چه حدیثی است؟ گفتم: معنای این کلام او چیست: با ایّام دشمنی نکنید که با شما دشمنی خواهند کرد؟

فرمود: آری، مقصود از ایّام ما هستیم و به واسطه ماست که آسمان و زمین برپاست، شنبه نام رسول خداست، و یك شنبه نام امیر المؤمنین، و دوشنبه نام امام حسن و امام حسین، و سه شنبه نام امام سجاد و امام باقر و امام صادق، و چهارشنبه نام امام کاظم و امام رضا و امام جواد و من است، و پنجشنبه نام فرزندم حسن، و جمعه نام فرزند فرزندم که حقّ خواهان به گرد او آیند و او کسی است که زمین را پر از عدل و داد نماید همچنان که پر از ظلم و جور شده باشد، این معنای «ایّام» است و در دنیا با آنها دشمنی نکنید که آنها در آخرت دشمن شما خواهند بود، سپس فرمود: وداع کن و برو که بر تو ایمن نیستم.

-10

(2) صقر بن ابو دلف گوید: از امام هادی علیه السّلام شنیدم که می فرمود: امام

پس از من فرزنـدم حسن است و پس از حسن فرزندش قائم کسـی که زمین را از عدل و داد آکنده سازد همچنان که پر از ظلم و جور شده باشد.

باب 38 روایات امام عسکریّ علیه السّلام در باره امام دوازدهم علیه السّلام و غیبت او

1-

اشاره

(1) احمد بن اسـحاق گوید: بر امام عسـکریّ علیه السّلام وارد شدم و می خواستم از جانشین پس از وی پرسش کنم او آغاز سخن کرد و فرمود: ای احمـد بن اسـحاق خـدای تعـالی از زمان آدم علیه السّلام زمین را خالی از حجّت نگذاشـته است و تا روز قیامت نیز خالی از حجّت نخواهد گذاشت، به واسـطه اوست که بلا را از اهل زمین دفع می کند و به خاطر اوست که باران می فرستد و برکات زمین را بیرون می آورد.

گوید: گفتم: ای فرزند رسول خدا امام و جانشین پس از شما کیست؟

(1) حضـرت شـتابان برخاست و داخل خانه شد و سپس برگشت در حالی که بر شانه اش کودکی سه ساله بود که صورتش مانند ماه شب چهـارده می درخشـید، فرمود: ای احمـد بن اسـحاق اگر نزد خـدای تعالی و حجّتهای او گرامی نبودی این فرزنـدم را به تو نمی نمودم، او همنام و هم کنیه رسول خـدا صـلّی اللَّه علیه و آله و سـلّم است، کسـی است که زمین را پر از عدل و داد می کند همچنان که پر از ظلم و جور شده باشد.

ای احمـد بن اسـحاق! مثل او در این امّت مثل خضـر و ذو القرنین است، او غیبتی طولانی خواهـد داشت که هیچ کس در آن نجات نمی یابد مگر کسی که خدای تعالی او را در اعتقاد به امامت ثابت بدارد و در دعاء به تعجیل فرج موفّق سازد.

احمد بن اسحاق گوید: گفتم: ای مولای من آیا نشانه ای هست که قلبم بدان مطمئن شود؟ آن کودك به زبان عربی فصیح به سخن درآمد و فرمود:

أنا بقيّة اللَّه في أرضه و المنتقم من أعدائه

، ای احمد بن اسحاق! پس از مشاهده جستجوی نشانه مکن! احمد بن اسحاق گوید: من شاد و خرّم بیرون آمدم و فردای آن روز به نزد

امام عسکریّ علیه السّلام بازگشتم و گفتم: (1) ای فرزند رسول خدا! شادی من به واسطه منّتی که بر من نهادید بسیار است، بفرمائید آن سنّتی که از خضر و ذو القرنین دارد چیست؟ فرمود: ای احمد! غیبت طولانی، گفتم: ای فرزند رسول خدا! آیا غیبت او به طول خواهد انجامید؟ فرمود: به خدا سوگند چنین است تا به غایتی که اکثر معتقدین به او بازگردند و باقی نماند مگر کسی که خدای تعالی عهد و پیمان ولایت ما را از او گرفته و ایمان را در دلش نگاشته و با روحی از جانب خود مؤیّد کرده باشد.

ای احمد بن اسحاق! این امری از امر الهی و سرّی از سرّ ربوبی و غیبی از غیب پروردگار است، آنچه به تو عطا کردم بگیر و پنهان کن و از شاکرین باش تا فردا با ما در علّیّین باشی.

مصنّف این کتاب گوید: این حدیث را فقط از علی بن عبد اللَّه ورّاق شنیدم آن را به خطّ او یافتم و از وی پرسش کردم، او نیز آن را از سعد بن عبد اللَّه از احمد ابن اسحاق همچنان که ذکر کردم روایت نمود.

روایاتی در باره خضر علیه السّلام

اشاره

(1)

1-

(1) عبد اللَّه بن سلیمان گوید: در بعضی از کتابهای آسمانی خوانده ام که ذو القرنین بنده صالحی بود که خدای تعالی او را حجّتی بر عبادش قرار داد، امّا او پیامبر نبود، خداوند او را در زمین قدرت داد و از هر چیزی بدو سببی داد، برای او چشمه آب حیات را وصف کردند و گفتند هر که از آن بنوشد نمی میرد تا آنکه صیحه آسمانی را بشنود، و او در جستجوی آب حیات بیرون رفت تا آنکه به جایی رسید که در آن سیصد و شصت چشمه بود و خضر در پیشاپیش یاران او بود و از همه مردم نزد او محبوب تر بود و به او یك شور ماهی داد و به هر یك از یاران او نیز یك شور ماهی داد و به آنها گفت هر یك شور ماهی خود را در یکی از آن چشمه ها بشوئید و خضر علیه السّلام بر سر یکی از آن چشمه ها رفت و چون ماهی خود را در آن چشمه فرو برد، زنده شد و شتابان حرکت کرد و چون خضر چنان دید دانست که به آب حیات دست یافته است جامه خود را فرو

1- ذکر المصنف هذا الفصل و الذی بعده استطرادا بین باب اخبار ابی محمّد العسکری علیه السّلام.

افکند (1) و در آب افتاد و در آن غوطه می خورد و از آن می نوشید، پس تمامی آنان به نزد ذو القرنین بازگشتند و ماهی خود را نیز به همراه داشتند امّا خضر بازآمد و ماهی به همراه وی نبود، ذو القرنین از ماجرا پرسید و او داستان باز گفت، بدو گفت: آیا از آن آب نوشیدی؟ گفت: آری، گفت: تو صاحب آنی و برای آن آفریده شده ای، مژده باد بر تو که در این دنیا می پایی و از دیدگان نهانی تا آنکه نفخ صور شود.

2-

اشاره

(2) حمزة بن حمران و دیگران از امام صادق علیه السّلام روایت کرده اند که فرمود در مدینه روزی امام باقر علیه السّلام بیرون آمد و غمناك شد و اندیشناك بر یکی از دیوارهای مدینه تکیه کرد، به ناگاه مردی پیش آمد و گفت: ای ابا جعفر اندوه تو برای چیست؟ اگر بر دنیاست که رزقي حاضر است و برّ و فاجر در آن مشترکند و اگر بر آخرت است که وعده ای صادق است و پادشاهی توانا در آن حکم می کند. ابو جعفر علیه السّلام فرمود: اندوه من بر این نیست، اندوه من بر فتنه ابن زبیر است. آن مرد گفت: آیا احدی را دیده ای که از خدا بترسد و خدا او را نجات ندهد؟ یا آنکه احدی را دیده ای که بر خدا توکّل کند و خدا او را کفایت نکند و

آیا احـدی را دیـده ای که به خـدا پناه برد و خـدا او را پناه ندهد؟ ابو جعفر علیه السّلام فرمود: خیر، سـپس آن مرد راه خود گرفت و رفت، گفتند: این مرد که بود؟

ابو جعفر علیه السّلام فرمود: او خضر بود.

مصنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید:

این حدیث چنین وارد شده است، امّا در خبری دیگر آمده که این ماجرا برای علیّ بن الحسین علیهما السّلام اتّفاق افتاده است.

-3

(1) اسـید بن صـفوان صحابی رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم گوید: روزی که امیر المؤمنین علیه السّلام وفات یافت، کوفه از ناله و گریه به لرزه درآمد و مردم بمانند روزی که پیامبر صـلّی اللّه علیه و آله و سلّم از دنیا رفته بود به دهشت افتادند و مردی گریان و شتابان و انا للّه گویان آمد و می گفت: امروز خلافت نبوّت بریده شد، تا آنکه بر در خانه ای که امیر المؤمنین در آن بود ایسـتاد و گفت: ای ابو الحسن! خدا ترا رحمت کند تو در اسـلام اوّلین مسـلمان بودی و در ایمان از همه مخلصتر و در یقین از همه اسـتوارتر و از خدای تعالی ترسانتر از همه بودی؛ رنج تو از همه بیشتر و

احتیاط تو بر پیامبر از همه افزونتر (1) و امنیّت تو بر اصحاب از همه بیشتر بود؛ از حیث مناقب افضل آنها و از حیث سوابق گرامیترین آنها و در مقام و درجه رفیعترین آنها بودی؛ از همه به رسول خدا نزدیکتر و در رهبری و نطق و سکوت و کردار شبیه ترین مردم به او بودی؛ در منزلت و شرف شریفترین خلایق و گرامیترین آنها در نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم بودی؛ خدا ترا از اسلام و رسولش و مسلمین جزای خیر دهد، آنگاه که اصحاب او ناتوان می شدند تو نیرومند بودی و چون از ضعف می نشستند تو به مبارزه برمی خاستی و هنگامی که سست می شدند تو قیام می کردی و آنگاه که اصحاب قصدی می کردند تو بر روش رسول خدا ملازم بودی، حقّا که به رغم منافقان و خشم کافران و بد آمد حسودان و کینه فاسقان تو جانشین بلا منازع و بی مانند رسول خدا بودی.

تو بدین امر برخاستی آنگاه که آنها سستی کردند و به سخن درآمدی آنگاه که آنها فرو ماندند و به نور خدا گذشتی آنگاه که آنها ایستادند و اگر از تو پیروی می کردند هدایت می شدند. صدایت از همه فروتر و نیرویت از همه فزونتر و کلامت از همه کوتاهتر و گفتارت از همه درست تر و رأیت از همه بیشتر و دلت از همه شجاعتر و یقینت از همه محکمتر و کردارت از همه نیکوتر و به امور از همه

داناتر بودی.

(1) به خـدا سوگند تو برای دین پیشوا بودی و چون مؤمنان به سـرپرستی تو در آمدند بر آنها پدری مهربان بودی و بارهای سـنگینی را که از حملش ناتوان بودنـد بر دوش گرفتی و آنچه را که آنان ضایع کردنـد حفظ نمودی و آنچه را که واگذاشـتند ضـبط کردی و چون خوار شدند دامن همّت بر کمر بستی و چون بی تاب شدند به فراز آمدی و چون بی تابی کردند شـکیبایی نمودی و چون آنها تخلّف کردند تو به مقصد واصل شدی و به واسطه تو بدان چه گمان نداشتند رسیدند.

تو بر کافران عذابی نازل و بر مؤمنان باران رحمت و سرسبزی و خرّمی بودی؛ به خدا سوگند، تو بر نعمات آن آفریده شدی و بدانها رسیدی و سوابق آن را به دست آوردی و فضائل آن را با خود بردی؛ حجّت تو کند نشد و دلت منحرف و بصیرتت ضعیف و نفست هراسان نگردید.

تو ماننـد کوهی بودی که تنـدبادها آن را نمی جنباند و طوفانها آن را زایل نمی سازد و تو چنان بودی که پیامبر فرموده بود: با تن ضـعیف در امر خدای تعالی نیرومند بودی، در پیش خود فروتن و در نزد خدای تعالی عظیم بودی، در

زمین بزرگ و نزد مؤمنین جلیل بودی، (1) هیچ کس در تو عیبی نمی یافت و نمی- توانست بر تو طعنی وارد کند و هیچ کس طمعی در تو و نفوذی بر تو نداشت، ناتوان و خوار نزد تو نیرومند و عزیز بود تا آنکه حقّ او را از ظالم بستانی و نیرومند و عزیز نزد تو ناتوان و خوار بود تا آنکه حقّ را از او بازستانی و خویش و بیگانه در اجرای عدالت نزد تو برابر بودند، شأن تو حقّ و صدق و مدارا بود و قول تو حکم و حتم و امر تو حلم و حزم و رأی تو علم و عزم در کردار بود، راه را هموار و سختی را آسان نمودی، آتش را فرونشاندی و دین بواسطه تو اعتدال گرفت و امر خدا آشکار گردید گر چه کافران ناخوش داشتند و ایمان بواسطه تو نیرومند شد و اسلام و مؤمنان استوار گردید، بسیار سبقت گرفتی و آیندگان پس از خود را به سختی و تعب افکندی، پس تو از گریه برتری و مصیبت تو در آسمانها بزرگ است و ماتم تو مردم را در هم کوفته است إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ، به قضای خدای تعالی خشنودیم و امر او را بدو وامی گذاریم و به خدا سوگند مسلمانان هرگز بمانند رفتن تو سوگوار نشوند.

(1) تو برای مؤمنـان پناه و دژی اسـتوار و بر کافران سـختی و خشم بودی، پس خداونـد ترا به پیامبرش ملحق کنـد و ما را از اجر تو محروم نسازد و پس از تو گمراه نکند. و مردم خاموش شدند تا آنکه کلامش به پایان رسـید و گریست و اصـحاب رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم را گریاند، سپس به جستجوی او درآمدند امّا او را نیافتند.

-4

(2) حسن بن علیّ بن فضّال گوید از امام رضا علیه السّلام شنیدم که می فرمود:

خضـر علیه السّلام از آب حیات نوشید و او زنده است و تا نفخ صور نخواهد مرد و او نزد ما می آید و سلام می کند و آوازش را می شنویم امّا شخصـش را نمی بینیم و او هر جا که یاد شود حاضر می شود و هر که او را یاد کند بایستی بر او سلام کند و او همه ساله در موسم حجّ حاضـر می شود و همه مناسـك را به جـا می آورد و در بیابان عرفه وقوف می کنـد و بر دعای مؤمنین آمین می گویـد و خداونـد بواسـطه او تنهائی قائم ما را در دوران غیبتش به انس تبدیل کند و غربت و تنهائیش را با وصلت او مرتفع سازد.

-5

(1) و باز حسن بن علیّ بن فضّال گوید: امام رضا علیه السّلام فرمود: چون رسول- خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم رحلت فرمود خضر آمد و بر در خانه ای که علیّ و فاطمه و حسن و حسین علیه السّلام در آن بودند و رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم در آنجا در کفن بود ایستاد و گفت:

السّلام علیکم یا اهل بیت محمّد

! هر نفسی مرگ را می چشد و شما پاداش خود را در روز قیامت دریافت خواهید کرد، خدا را برای هر از دست رفته ای جانشینی است و برای هر مصیبتی تسلیتی است و برای هر فوت شده ای جبرانی است، پس بر او توکّل کنید و به او اعتماد نمائید و از برای خود و شما از خدای تعالی استغفار می کنم. امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: این برادرم خضر است که برای تسلیت پیامبرتان آمده است.

-6

(2) امام رضا علیه السّلام فرمود: چون رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم رحلت فرمود، شخصی آمد و پشت در خانه ایستاد و به ایشان تسلیت گفت و اهل البیت کلام او را می شنیدند امّا او را نمی دیدند. پس علیّ بن أبی طالب علیه السّلام فرمود: این همان خضر علیه السّلام است آمده است تا رحلت پیامبرتان را تسلیت گوید.

و نام خضر، خضرویه فرزند قابیل فرزند آدم علیه السّلام است و بدو خضرون و جعدا نیز می گویند و او را خضر نامند زیرا بر زمین سپیدی نشست و آن زمین خضر و خرّم گردید و بدین سبب او را خضر نامیدند و عمر او از همه آدمیزادگان طولانیتر است. و صحیح آن است که نام او بلیا [تالیا خل] فرزند ملکان فرزند عامر فرزند ارفخشذ فرزند سام فرزند نوح است و من خبر آن را با سند در کتاب علل الشّرائع آورده ام.

-7

(1) از امام سجّاد علیه السّلام حدیثی طولانی نقل شده است که در آخر آن می فرماید:

چون رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم رحلت فرمود و برای تسلیت او آمدند شخصی آمد که صدایش را می شنیدند امّا او را نمی دیدند و گفت:

السّلام علیکم و رحمة اللّه و برکاته.

هر نفسی مرگ را می چشد و شما پاداشهای خود را در روز قیامت دریافت خواهید کرد، خدا را برای هر مصیبتی تسلیتی است و برای هر از دست رفته ای جانشینی است و برای هر فوت شده ای جبرانی است پس به خداوند اعتماد کنید و به او امیدوار باشید که مصیبت زده کسی است که از ثواب محروم

باشد.

و السّلام علیکم و رحمة اللَّه و برکاته

. علیّ علیه السّلام فرمود: آیا می دانید که این شخص کیست؟ این همان خضر علیه السّلام است.

مصنّف این کتاب رضی اللَّه عنه گوید:

(1) بیشتر مخالفین ما حدیث خضـر علیه السّلام را پذیرفته اند و معتقدند که او زنده و غایب از دیدگان است و هر گاه او را یاد کنند حاضر می- شود و طول عمر او را انکار نمی کننـد و حدیث او را خلاف عقولشان نمی شـمارند، امّا قائم علیه السّلام و طول عمر او را در غیبتش انکار می کننـد و به اعتقاد آنها قـدرت خداونـد می توانـد خضـر علیه السّلام را تا نفخ صور زنده بدارد و ابلیس ملعون را تا روز قیامت در غیبتش زنـده نگاه دارد، امّا نمی توانـد حجّت خـدا را در میان بنـدگانش و در دوران غیبتش تا مدّتی طولانی زنده بدارد، با وجود آنکه اخبار صحیحه در باره او و نام و نسب و غیبت او از ناحیه خدای تعالی و رسول او صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم و ائمّه علیه السّلام وارد شده است.

احادیث ذو القرنین

-1

(1) ابو بصیر از امام باقر علیه السّلام روایت کند که فرمود: ذو القرنین پیامبر نبود ولی او بنده شایسته ای بود که خدا را دوست داشت و خداوند نیز او را دوست داشت، برای خدا خیرخواهی کرد و خداوند نیز برای او خیر خواهی نمود، قومش را به تقوای الهی فرمان داد و آنها ضربتی بر طرفی از سر او زدند و او مدّتی از نظر آنها غایب گردید و سپس به نزد آنها بازگشت و آنها ضربتی دیگر بر طرف دیگر سر او زدند، و در میان شما هم کسی هست که بر روش او باشد.

-2

(2) مردی از بنی اسد گوید: شخصی از علیّ علیه السّلام پرسید که چگونه ذو القرنین توانست به مشرق و مغرب برسد؟ فرمود: خداوند ابر را مسخّر او گردانید و وسایل را برای او مهیّا ساخت و روشنی بدو بخشید و شب و روز برای او برابر بود.

-3

(1) اصبغ بن نباته گوید: علیّ علیه السّلام بر منبر بود، ابن کوّاء پیش آمد و گفت: ای امیر المؤمنین! مرا از احوال ذو القرنین خبر ده، آیا او پیامبر بود یا پادشاه؟ آن دو قرن او چه بود؟ آیا طلا بود یا نقره؟ علیّ علیه السّلام فرمود: نه پیامبر بود و نه پادشاه و آن دو قرن او نه از طلا بود و نه از نقره، لکن او بنده ای بود که خدا را دوست داشت و خداوند نیز او را دوست داشت و برای خدا خیر خواهی کرد و خداوند برای او خیر خواهی فرمود؛ و او را ذو القرنین نامیده اند برای آنکه قومش را به حقّ فرا خواند و آنها ضربتی بر طرفی از سر او زدند و او زمانی از دیدگان آنها غایب شد، سپس به نزد ایشان آمد و آنها ضربتی دیگر بر طرف دیگر سر او زدند و در میان شما هم مانند او هست.

-4

(2) جابر بن عبد اللَّه انصاری گوید از رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم شنیدم که می فرمود:

ذو القرنین بنده صالحی بود که خدای تعالی او را بر بندگانش حجّت قرار داد و او قومش را به خدای تعالی فراخواند و آنها را به تقوای الهی فرمان داد ولی آنها

ضربتی بر طرفی از سـر او زدنـد و او زمانی از دیـدگان آنها غایب شـد تا به غایتی که گفتند او مرده است یا هلاك شده است! در کدام وادی گذر می کند؟ سـپس آشـکار گردید و به نزد قومش بازگشت و آنها ضربتی دیگر بر طرف دیگر سر او زدند و در میان شما کسی هست که بر سنّت او باشـد و خـدای تعالی ذو القرنین را در زمین مقتدر کرد و وسـیله هر کاری را بدو داد و او به مغرب و مشـرق رسـید و خدای تعالی روش او را در قائم از فرزنـدان ما جاری می سازد و او را به شـرق و غرب زمین می رسانـد تا به غایتی که هیچ آب انبار و موضـعی از کوه و دشت نباشـد که ذو القرنین بر آن گام نهاده باشـد جز آنکه او نیز بر آن گام نهد و خداوند گنجها و معادن زمین را برای او آشـکار کند و او را بواسطه ترسی که در دل دشمن می افکند یاری می کند و زمین را پر از عدل و داد می نماید همان گونه که پر از ظلم و ستم شده باشد.

دیگر از احادیث ذو القرنین این روایت است:

-5

(1) عبد اللَّه بن سلیمان که قاری کتب بود گوید: در بعضی از کتابهای آسمانی

خوانـده ام که ذو القرنین مردی از اهـالی اسـکندریه بـود و مـادرش پیرزنی از عجـوزه هـای آن شـهر بود و جز او فرزنـدی نـداشت و به او اسـکندروس می گفتند و او از کودکی مؤدّب و خوش خلق و پارسا بود تا آنکه مرد کاملی شد و در خواب دید که گویا به خورشـید نزدیك شـده است به غایتی که دو شاخه شـرقی و غربی آن را گرفته است. چون خوابش را برای قومش بازگو کرد او را ذو القرنین نامیدند، از آن پس همّت و آوازه اش بلند گردید و در میان قومش عزّت یافت.

و آغاز کار او چنین بود که گفت من برای خـدای تعالی اسـلام آوردم سـپس قومش را به اسـلام فراخواند و از هیبت او همه اسـلام آوردند، آنگاه فرمان داد برایش مسجدی بسازند و آنان نیز اجابت کردند و حدود آن را چنین معیّن کرد:

طول آن چهار صـد ذراع و عرض آن دویست ذراع و پهنای دیوار آن بیست و دو ذراع و ارتفاع آن صـد ذراع. گفتنـد: ای ذو القرنین! از کجا تیری می آوری که به دو سـر دیوار برسد؟ گفت: چون از ساخت آن دو دیوار فارغ شدید درون آن را پر از خاك کنید تا با دیوارها برابر شود و چون چنین کردید بر هر فردی از مؤمنان به قدر توانائیش طلا و نقره مقرّر کنید و آنها را به اندازه سر ناخن

ریز ریز کنید (1) و با آن خاکها مخلوط نمائید و تیرهایی از مس بسازید و ورقه هایی از مس بر روی آنها قرار داده و آنها را ذوب کنید و شما بر چنین کارهایی توانائید، زیرا بر زمین هموار قرار دارید و چون از این کارها فارغ شدید مساکین را فراخوانید تا آن خاکها را خارج سازند و آنها بخاطر طلا و نقره ای که در آن وجود دارد بر این کار شتاب خواهند کرد.

آنان مسجد را ساختند و مساکین نیز آن خاك را بیرون بردند و سقف برجا ماند و مساکین نیز بی نیاز شدند و آنها را در چهار لشکر منظّم کرد و در هر لشکری ده هزار نفر وجود داشتند، آنگاه آنها را به شهرها فرستاد و در اندیشه مسافرت افتاد، قومش به گرد او آمدند و گفتند: ای ذو القرنین! تو را به خدا سوگند که دیگران را نسبت به خود بر ما مقدّم نداری، ما سزاوارتریم که تو را زیارت کنیم و مسقط الرّأس تو در میان ما باشد، تو در میان ما زاده شدی و پرورش یافتی و این اموال و نفوس ماست که در اختیار تو نهاده ایم تا بر آنها حکومت کنی و این مادر توست که پیر و ناتوان است و حقّش از همه خلق خداوند بر تو بیشتر است و تو را نسزد که نافرمانی او را کرده و با وی مخالفت کنی، گفت به خدا سوگند که سخن شما درست و نظرتان صواب است، امّا من مانند

شخصی هستم که قلب و گوش و چشمش را ربوده اند، (1) او را می برند و از خلقش دور می سازند و نمی داند که از او چه می خواهند ولی ای قوم من! بیائید و در این مسجد درآئید و تا آخرین نفر مسلمان شوید و با من مخالفت نکنید که هلاك خواهید شد.

سپس شهردار اسکندریّه را خواست و بدو گفت: مسجدم را آباد بدار و مادرم را دلداری ده، و چون شهردار بی تابی و گریه و زاری وی را دید چاره ای اندیشید تا بواسطه مصیبتهایی که مردم پیش از او و پس از او دیده اند وی را دلداری دهد و جشن بزرگی برپا کرد و جارچی وی می گفت: ای مردم! شهردار بار عام داده است تا در فلان روز حاضر شوید، و چون آن روز فرا رسید جارچی ندا در داد که بشتابید و تنها کسانی که مصیبت و بلا دیده اند نبایستی در این جشن شرکت کنند و همه مردم از حضور در آن جشن بازماندند و گفتند در میان ما کسی نیست که بلا ندیده و خویشی از وی نمرده باشد و مادر ذو القرنین این سخن را شنید و شگفت زده شد و ندانست که مقصود شهردار چیست. سپس شهردار منادی فرستاد و گفت: ای مردم! شهردار شما را احضار کرده است که در

فلان روز به نزد وی رویـد (1) و کسـی که مصـیبت و بلا ندیده است و داغدار نیست نبایستی در این جشن شـرکت کند، زیرا کسی که بلا ندیـده خیری در او نیست و چون چنین کرد مردم گفتنـد: این مردی است که ابتدا بخل ورزید ولی سـپس پشـیمان و شـرمگین گردید و در مقام تدارك و جبران برآمد و عیب خود را از بین برد و چون مردم گرد آمدند برای آنها به سخنرانی پرداخت و گفت:

ای مردم! من شـما را برای جشن دعوت نکرده ام بلکه مقصودم این است که با شما در باره ذو القرنین و ناراحتیهایی که در اثر فراق و فقدان وی حاصل شـده است سـخن گویم. شـما آدم علیه السّلام را در نظر آوریـد، خدای تعالی او را به دست خود آفرید و از روح خود در وی دمید و فرشتگان را برای وی به سجده درآورد و در بهشتش نشانید و او را چنان گرامی داشت که کسی را گرامی نداشته است، بعد از آن او را به بزرگترین بلاـیی که در دنیـا وجود دارد مبتلا ساخت و آن خروج از بهشت است، مصـیبتی که جبرانی برای آن نیست؛ سـپس بعـد از او ابراهیم علیه السّلام را به آتش و ذبح فرزندش مبتلا ساخت و یعقوب را مبتلا به اندوه و گریه کرد و همچنین یوسف را به بردگی و ایّوب را به بیماری و یحیی را به سر بریدن و زکریّا را به کشتن و عیسی را به اسیری مبتلا ساخت و بیشتر خلق خدای تعالی گرفتار و

مبتلا بوده اند، و تنها خداوند است که شماره آنان را می داند.

(1) چون سخنش به انجام رسید به آنها گفت: بروید و مادر اسکندروس را دلداری دهید تا ببینیم که صبرش چگونه است زیرا مصیبت او در باره فرزندش عظیم است. و چون بر او وارد شدند گفتند: آیا امروز در میان جمعیّت بودی و آن سخنان را شنیدی؟ گفت: چیزی از امور شما بر من مخفی نیست و تمام سخنان شما را هم شنیده ام و در میان شما کسی چون من مبتلا به مصیبت اسکندروس نیست و خدای تعالی به من صبر داد و مرا خشنود ساخت و دلم را آرام کرد و امیدوارم که اجرم به اندازه آن باشد و اجر شما نیز به اندازه مصائبی که در فقدان برادرانتان دارید باشد و به اندازه نیّت خود در باره مادر اسکندروس مأجور باشید و امیدوارم که خداوند من و شما را بیامرزد و من و شما را مورد مرحمت خود قرار دهد. و چون نیکویی تعزیت و صبر او را دیدند بازگشتند و او را به حال خود گذاشتند و ذو القرنین نیز راه خود را پیش گرفت و بلاد را درنوردید و قصد مغرب داشت و لشکریان او در آن روز از مساکین بودند و خدای تعالی بدو وحی فرمود که ای ذو القرنین تو حجّت من بر همه خلایق از مشرق تا به مغربی و این تأویل رؤیای توست.

(1) ذو القرنین گفت: ای خـدای من! تو مرا بر کار بزرگی گماشتی که قدر آن را فقط خودت می دانی، پس مرا از حال این امّت آگاه کن که با چه قدرتی با آنها نبرد کنم و با چه لشکری بر آنها غلبه نمایم و با چه حیله ای آنها را به دام اندازم و با چه صبری آنها را به ستوه آورم و با چه زبانی با ایشان سـخن گویم؟ و چگونه زبان آنها را بفهمم و با کدام گوش کلام آنها را بشنوم؟ و با چه دیده ای در آنها بنگرم؟ و با چه دلیلی با آنهـا محـاجّه نمایم؟ و با چه قلبی آنها را تعقّل کنم؟ و با چه حکمتی امور آنها را تـدبیر کنم و با چه حلمی بر آنها شـکیبایی ورزم؟ و با چه عـدلی در میـان آنها دادگری نمایم و با کـدام معرفت در میان ایشان حکم نمایم و با چه عملی کارهای آنها را اسـتوار نمایم؟ و با چه عقلی آنها را احصا کنم و با کـدام لشـکر به کارزار آنها بپردازم؟ پروردگارا از آنچه گفتم چیزی نزد من نیست، مرا بر آنها نیروبخش که تو پروردگار رحیمی هستی که هیچ کس را بیش از توانائیش تکلیف نفرمایی و باری افزون بر طاقتش بر وی ننهی.

خـدای تعالی بر وی وحی فرمود که به تو طاقت آنچه را که تکلیف کرده ام خواهم داد و فهمت را توسـعه می دهم تا هر چیزی را بفهمی و شرح صدر به تو

ارزانی می کنم تا هر چیزی را بشنوی (1) و زبانت را به هر چیزی باز می کنم و گوشت را می گشایم تا هر چیزی را بشنوی و چشمت را بینا می کنم تا هر چیزی را بنگری و برایت شماره می کنم تا چیزی از تو فوت نشود و برایت حفظ می کنم تا چیزی از تو نهان نشود و پشتت را اسـتوار می سازم تا چیزی تو را به هراس نیفکنـد و لباس هیبت بر اندام تو می پوشم تا چیزی تو را نترساند و اندیشه ات را درست و اسـتوار می گردانم تا به هر چیزی برسـی و تنت را مسـخّرت می سازم تا همه چیز را نیکو گردانی و نور و ظلمت را در اختیار تو قرار می دهم و آنها را دو لشکر از لشکریان تو قرار می دهم تا نور هدایتت کند و ظلمت صیانتت نماید و امّت به دنبال تو درآید.

و ذو القرنین با رسالت پروردگارش روان شـد و خداونـد او را بدان چه وعده فرموده بود مؤیّد کرد تا آنکه به مغرب آفتاب گذر کرد و به هیچ امّتی از امّتها نمی گـذشت جز آنکه آنها را به خـدای تعالی فرا می خوانـد، اگر می پذیرفتند از آنها قبول می کرد و اگر نمی پذیرفتند تاریکی آنهـا را فرا می گرفت و شـهر و ده و دژ و خـانه و سـراهای آنهـا تاریـك می شـد و دیـده هایشان تار می گردیـد و در دهان و بینی و گوش و درونشان در می آمد و متحیّر باقی می ماندند تا در نهایت

خـدای تعالی را اجابت می کردند و به درگاه او می نالیدند (1) و چون به مغرب آفتاب رسـید آن امّتی را دید که خدای تعالی در کتابش از آنها یاد کرده است و با آنها همان عملی را کرد که با اقوام پیش از آنها کرده بود تا آنکه از کار مردم مغرب فارغ شـد و جمعیّت و شـماری به دست آورد که تنها خداوند تعداد آنها را می داند و قدرت و سطوتی بهم رسانید که جز خدای تعالی توانایی آن را نداشت و زبانهای مختلفه و تمایلات درهم و برهم و دلهای پراکنده برای وی حاصل شد، سـپس در تاریکی هشت شـبانه روز طیّ مسافت کرد و یارانش چشم به راه او بودند تا آنکه به کوهی رسـید که محیط به همه زمین بود و ناگهان فرشـته ای از فرشـتگان را دید که آن کوه را در قبضه داشت و می گفت: منزّه است پروردگارم از الآن تا آخر روزگار، منزّه است پروردگارم از اوّل دنیا تا آخر آن، منزّه است پروردگارم از موضع دستم تا عرش ربّم، منزّه است پروردگارم از منتهای تاریکی تا سرحدّ نور، و چون ذو القرنین آن تسبیحات را شنید به سجده افتاد و سر بر نداشت تا آنکه خدای تعالی او را نیرومند کرد و بر نگریستن به آن فرشته یاری نمود. فرشته بدو گفت:

ای آدمیزاده چگونه توانستی بـدین موضع برسـی در حالی که پیش از تو آدمی زاده ای بـدینجا نرسـیده است؟ ذو القرنین گفت: آنکه تو را به قبضه کردن

این کوه که محیط بر زمین است نیرو داده مرا بدین کار توانا ساخته است. (1) آن فرشته گفت: راست گفتی. ذو القرنین گفت: ای فرشته! از حال خود برایم بازگو، گفت: من بر این کوه که محیط بر زمین است گمارده شده ام و اگر این کوه نبود زمین با اهلش سرنگون می شد و در روی زمین کوهی بزرگتر از این نیست و آن اوّلین کوهی است که خدای تعالی استوار کرده است و قلّه آن به آسمان دنیا متّصل است و ریشه آن در زمین هفتم است و حلقه وار زمین را احاطه کرده است و در روی زمین شهری نیست جز آنکه ریشه ای به این کوه دارد و چون خدای تعالی اراده فرماید شهری فرو ریزد به من وحی کند و من آن ریشه را که متّصل به آن شهر است می جنبانم و زلزله به وقوع خواهد پیوست.

و چون ذو القرنین اراده رجوع نمود به آن فرشته گفت: مرا سفارشی کن، فرشته گفت: غم روزی فردا مدار و کار امروز را به فردا میفکن و بر آنچه از دستت رفته اندوه مخور و تو را به مدارا سفارش می کنم و جبّار و متکبّر مباش.

(2) آنگاه ذو القرنین به نزد یارانش برگشت و آنها را به طرف مشرق برگردانید و

امّتهایی را که تا مشرق بودند استقراء نمود و با آنان همان کرد که با امّتهای مغرب کرده بود تا به غایتی که ما بین مشرق و مغرب را درنوردید و به طرف سدّی که خدای تعالی در کتابش از آن یاد کرده است رو کرد و به ناگاه امّتی را دید که لا یَکادُونَ یَفْقَهُونَ قَوْلًا، سخنی را نمی فهمیدند و به ناگاه امّتی را دید که بین او و سدّ موج می زدند و به آنها یأجوج و مأجوج می گفتند و مانند چهارپایان می خوردند و می نوشیدند و زایش می کردند و نر و ماده داشتند در صورت و پیکر و خلقت مشابه انسان بودند امّا قامتشان خیلی کوتاه بود و طول قدّ زن و مردشان مانند بچه ها از پنج وجب تجاوز نمی کرد و از نظر خلقت و صورت همه در یك اندازه بودند، آنان عریان و پابرهنه بودند، پشم ریسی و لباس و کفش در میان آنها نبود و بر تن آنها پشمی مانند پشم شتر بود که آنان را می پوشانید و از سرما و گرما محافظت می کرد و هر کدام آنان دو گوش بزرگ داشتند که درون و بیرون آنها یکی مو و دیگری پشم داشت و به جای ناخن چنگال داشتند و دندان و نیشهای آنان مانند دندانها و نیشهای درندگان بود و چون یکی از آنها می خوابید یکی از دو گوش را فرش و دیگری را لحاف خود قرار می داد و آنان

را در بر می گرفت (1) و خوراك آنها نهنگهایی بود که همه ساله ابر و باد آنها را برای ایشان پرتاب می کرد و با آن زندگانی خوشی داشتند و با آنها سازگار بود و در وقتش منتظر آن بودند همچنان که مردم در وقت باران منتظر آن هستند و چون آن نهنگها می رسید فراوانی داشتند و فربه می شدند و توالد می کردند و زیاد می شدند و یك سال کامل از آن می خوردند تا سال آینده درآید و با آن چیز دیگری نمی خوردند و کسی شماره آنها را جز خدای تعالی که خالق آنهاست نمی داند و چون نهنگها نمی رسید گرفتار قحطی و خشکسالی و گرسنگی می شدند و نسل و فرزند منقطع می گردید و آنها مانند چهارپایان سر راهها و هر کجا که بود آمیزش می کردند و چون نهنگ نمی رسید گرسنه می شدند و به شهرها یورش می بردند و بر سر هر چه که می آمدند آن را تباه کرده و می خوردند و تباه کردن آنها از تباهی ملخ و تگرگ و همه آفات بیشتر بود و چون از سرزمینی به سرزمینی دیگر می رفتند اهالی آنجا فرار می کردند و راهشان را باز می گذاشتند و کسی بر آنها غلبه نمی کرد و نمی توانست جلوی آنها را بگیرد تا آنکه از کثرت عدد ایشان هیچ کس از مخلوقات خدای تعالی جای پا نهادن نداشت و جای نشستن برای

انسان باقی نمی ماند (1) و هیچ یك از مخلوقات خدای تعالی نمی دانست که اوّل و آخر آنها کجاست؟ و بخاطر نجاست و پلیدی و بدی آنها کسی نمی توانست به آنها بنگرد و یا آنکه به ایشان نزدیك شود و به همین دلیل بود که غلبه و ظفر می یافتند و آنها آواز و غوغایی داشتند که اگر به سرزمینی نزدیك می شدند آواز و غوغای آنها بخاطر کثرتشان از صد فرسخی شنیده می شد، همان گونه که صدای باد یا باران دور دست شـنیده می شـد و چون در بلادی واقع می شدنـد همهمه می کردند مانند همهمه زنبور عسل ولی شدیدتر و بلندتر و زمین را پر می کردند و کسی نمی توانست بخاطر همهمه آنها صدایی را بشنود و چون به سرزمینی روی می آوردند وحوش و درندگان آنجا می ترسیدند و چیزی در آنجا باقی نمی مانـد، زیرا اقطار آن سـرزمین را پر می کردند و چون بیرون می رفتند جانداری در آن باقی نمی ماند زیرا آنها از هر چیزی بیشتر بودند.

واقعا امر آنها از هر شگفتی شگفت انگیزتر بود و تمام آنها می دانستند که کی خواهند مرد و این از آن رو بود که هیچ مردی از آنها نمی مرد مگر آنکه هزار فرزند برای وی متولّد شود و هیچ زنی از آنان نمی مرد مگر آنکه هزار فرزند بزاید و از این رو مدّت عمر خود را می دانستند و چون آن هزار فرزند متولّد می شدند خود را برای مرگ آماده می کردند و امور معیشت و زندگانی را رها

می ساختند. (1) این داستان آنهاست که روزی که خدا آنها را آفرید تا روزی که نابودشان کند.

و در زمان ذو القرنین آنها شروع کرده بودند در سرزمینها و امّتها یك به یك سیاحت کنند و چون رو به سویی می کردند از آن منحرف نمی شدند و به راست و چپ التفات نمی نمودند.

و چون امّتهای آن روزگار آنها را احساس کردند و همهمه آنها را شـنیدند به ذو القرنین اسـتغاثه نمودند و ذو القرنین در آن روز در ناحیه آنها فرود آمده بود، به گرد او اجتماع کرده و گفتند: ای ذو القرنین! ما از پادشاهی و سـلطنت و هیبتی که خداوند به تو ارزانی کرده است آگاهیم و می دانیم که خداونـد تو را با لشـکریان زمین و نور و ظلمت مؤیّد کرده است و ما همسایگان یأجوج و مأجوج هستیم و بین ما و آنها غیر از این کوههـا حائلی نیست و راه نفوذ آنها به ما تنها از طریق این درّه است و اگر به سـمت ما روی آورنـد بواسـطه کثرتشان ما را از دیارمان آواره سازند و برای ما قرار نباشد و آنها آفریدگان خدای تعالی هسـتند که بسـیارند و در میان آنها کسانی مشابه انسانند امّا مانند چهارپایانند که از گیاهان

می خورند، (1) مانند درندگان به شـکار جنبندگان و وحوش می پردازند و همه حشرات زمین را می خورند از مار و عقرب و هر جانداری که خداونـد آفریـده است، و در میان مخلوقات خداونـد آفریده ای نیست که مانند آنها رشد کند و افزون شود و بی شكّ آنها زمین را پر می سازند و اهالی آن را آواره می کنند و در آن تباهی نمایند و ما پیوسته بیم آن داریم که پیشقراولان آنها از میان این دو کوه بر ما هجوم آورند و خـدای تعالی تـدبیر و نیرویی به تو داده که به احـدی از جهانیان نـداده است «آیا باجی بر تو مقرّر گردانیم تا میان ما و آنها سـدّی بسازی؟ گفت: قـدرتی که خداونـد به من ارزانی کرده بهتر است، مرا یاری کنیـد تا بین شـما و ایشان سـدّی بسازم، برویـد پاره های آهن بیاورید». کهف: 94 إلی 96.

گفتند: ما از کجا این مقدار آهن و مس بیاوریم تا برای عملی که می خواهی انجام دهی کافی باشد؟ گفت: من شـما را به معدن آهن و مس راهنمـایی می کنم. پس به دو کـوه نقب زد و آنهـا را شـکافت و از آن آهن و مس اسـتخراج نمـود. گفتنـد: به کـدام نیرو آهن و مس را قطع نمائیم؟ او معدن دیگری برای آنها استخراج کرد که بدان «سامور» می گفتند و از برف سفیدتر بود و سامور را روی هر چه می نهادند

زیرا آن را ذوب می کرد (1) و از آن برای آنها ابزاری ساخت و این ابزار همان بود که سلیمان فرزند داود ستونهای بیت المقدس و سنگهای آن را بریـده بود و آن را شـیاطین از این معادن برای وی آورده بودند. از آن به میزان کفایت فراهم آوردند و آهن را گداختند و پاره هایی از آن را مانند صـخره ها ساختند و از آنها به جای سنگ استفاده می کردند، مس مذاب را مانند ملاط برای آن سنگها استعمال می نمودند، سپس بنا را آغاز کرد و میان دو کوه را انـدازه گرفت و آن سه میل بود و پی آن را تا نزدیك آب کنـد و پهنای آن را یك میل قرار داد و در میان آن پاره های آهن ریخت و مس را ذوب نمود و در خلال آنها قرار داد و طبقه ای را از مس و طبقه دیگر را از آهن قرار داد تا آنکه سد به اندازه دو کوه شـد و از زردی و سـرخی مس و سـیاهی آهن به ماننـد برد یمانی گردید و یأجوج و مأجوج سالی یك بار با آن مصادف می شوند و آن بدان جهت است که آنها در بلاد خویش سیاحت می کنند و چون به این سدّ می رسند باز می ایستند و به بلاد خود بازمی گردند و پیوسته چنین است تـا قیامت نزدیك شود و علائم آن ظاهر شود و چون نشانه های آن که عبارت از قیام قائم علیه السّلام است ظاهر شود خـدای تعالی آن

را برای ایشان بگشاید (1) و آن قول خدای تعالی که فرموده است: «تا آنکه یأجوج و مأجوج گشوده گردد و آنها از هر تلّی سـرازیر شدند». (1)

و چون ذو القرنین از کار سدّ فارغ شد به سـیر خود ادامه داد و در آن هنگام که با لشـکریانش می گذشـتند به پیرمردی برخورد کرد که نماز می خواند، با لشـکریان خود ایستادند تا نمازش به پایان رسید، ذو القرنین گفت: چگونه این لشکر ترا نترسانید؟ گفت: من با کسی مناجات می کردم که لشـکرش از لشـکر تو بیشتر و سـلطنتش از سـلطنت تو گرامی تر و نیرویش از نیروی تو شدیدتر است و اگر رو به سوی تو می کردم نیازم به درگاه او برآورده نمی شد. ذو القرنین گفت:

آیـا دوست می داری که با من بیایی تا با تو مواسات کنم و در پاره ای از امور از تو اسـتعانت بجویم؟ گفت: آری به شـرط آنکه برایم چهار چیز را تضمین کنی، اوّل: نعمتی که زایل نشود، دوم: صحّتی که مرضی در آن نباشد، سوم: شبابی که در آن پیری نباشد، چهارم: حیاتی که در آن مرگ نباشد. ذو القرنین گفت: کدام مخلوق است که بتواند این خصال را تضـمین کند؟ آن مرد گفت: من نزد کسـی هسـتم که بر این خصال تواناست و مالك آنها و مالك توست.6.

1- الأنبیاء: 96.

(1) سپس به مرد دانشمندی گذشت که به ذو القرنین گفت: به من خبر ده از دو چیزی که از اوّل آفرینش جهان برپاست و از دو چیزی که جاری است و از دو چیزی که مختلف است و از دو چیزی که مبغوض یك دیگرند. ذو القرنین گفت: امّا آن دو چیز برپا آسمان و زمین است و آن دو چیز جاری خورشید و ماه است و آن دو چیز مختلف شب و روز است و آن دو شی ء که مبغوض یك دگرند موت و حیات است، آن مرد گفت: برو که تو دانشمندی! ذو القرنین به راه خود ادامه داد و در شهرها گردش می کرد تا آنکه به مردی رسید که جمجمه های مردگان را زیر و رو می کرد با لشکر خود نزد او ایستاد گفت: ای مرد! چرا این جمجمه ها را زیر و رو می کنی؟ گفت: برای آنکه شریف و وضیع آنها را بشناسم و من بیست سال است که به چنین کاری مشغولم و هنوز نشناخته ام، ذو القرنین به راه خود ادامه داد و او را به حال خودش واگذاشت و گفت: گمان نمی کنم مقصود تو کسی غیر من باشد.

و در این میان که به راه خود می رفت ناگاه به امّت دانشمندی رسید که از قوم موسی بودند کسانی که به حقّ هدایت می کردند و عدالت می ورزیدند. امّتی

دادگر و عادل که به مساوات تقسیم می کردند (1) و به عدالت حکم می نمودند و با یك دیگر مواسات و مهربانی می کردند، حال و گفتارشان یکی بود و دلهایشان به یك دیگر الفت داشت و طریقه آنها مستقیم و سیرتشان نیکو بود، قبرهای مردگان آنها در آستانه آنها و در خانه ها و اتاقهایشان بود، خانه هایشان در نداشت و امیران بر آنها حکومت نمی کردند و قاضی نداشتند و ثروتمندان و پادشاهان و اشراف در میان آنها نبود. تفاوت و برتری در زندگانی آنها وجود نداشت و با یك دیگر اختلاف و نزاع نمی کردند و یك دیگر را دشنام نمی دادند و نمی کشتند و آفات به آنها نمی رسید.

چون وضع آنها را چنین دید سر تا پا شگفت زده شد و گفت: ای قوم! حال خود را به من گزارش دهید که من شرق و غرب زمین را گشته ام و خشکیها و دریاها و دشتها و کوهها و نور و ظلمت زمین را درنوردیده ام ولی به مانند شما ندیده ام، بگوئید: چرا قبر مردگان شما در آستانه بیوت شما و در خانه های شماست؟ گفتند: این کار را عمدا انجام می دهیم تا مرگ را فراموش نکنیم و یادش از قلوب ما خارج نشود.

(1) گفت: چرا خانه های شـما در ندارد؟ گفتند: برای آنکه در میان ما دزد و متّهم نیست و همه امین هستند. گفت: چرا امیران در بین شما نیسـتند؟ گفتند: برای آنکه بر یك دیگر ظلم نمی کنیم. گفت: چرا حاکمان در بین شـما نیستند؟ گفتند: برای آنکه ما با یك دیگر مخاصمه و دشمنی نمی کنیم. گفت: چرا پادشاهان در بین شما نیستند؟

گفتنـد: زیرا ما تکاثر نمی کنیم و افزون طلبی نـداریم. گفت: برای چه در بین شـما اشـراف نیسـتند؟ گفتند: به دلیل آنکه در بین ما مناقشه و رقـابت نیست گفت: چرا برتری و تفاوت در میان شـما نیست؟ گفتنـد: از آن رو که با یك دیگر همـدرد و مهربان هستیم. گفت: چرا با یك دیگر اختلاـف و نزاع نداریـد؟ گفتنـد: از آن رو که دلهای ما مهربان و روابط ما نیکوست. گفت: چرا یك دیگر را دشـنام نمی دهیـد و نمی کشـید؟ گفتند: از آن رو که بر طبایع خود با عزم پیروز شدیم و نفوس خود را با حلم رهبری کردیم. گفت: چگونه است که گفتارتان یکی و راهتان مسـتقیم است؟ گفتند: از آن رو که دروغ و فریب و بدگویی در میان ما نیست. گفت: به من بگوئید چرا در بین شـما مسـکین و فقیر وجود ندارد؟ گفتند: از آن رو که برابر و بالسّویّه تقسیم می کنیم. گفت: چرا در بین شما درشت خو و سخت دل وجود

ندارد؟ (1) گفتند: به جهت فروتنی و تواضع. گفت: چرا خداوند طولانی ترین عمر مردمان را به شما داده است؟ گفتند: از آن رو که داد و ستد ما به حقّ و داوری ما به عدل است. گفت: چرا دچار قحطی نمی شوید؟ گفتند: از آن رو که از استغفار غافل نیستیم. گفت: چرا محزون نیستید؟ گفتند: زیرا خود را آماده بلاـ کرده ایم و بر آن حریصیم و نفوس خود را تعزیت داده ایم. گفت: چرا به شما آفات نمی رسد؟

گفتند: از آن رو که به غیر خدا توکّل نمی کنیم و از بروج و نجوم باران نمی طلبیم.

گفت: ای قوم! بگوئید آیا پدرانتان هم چنین بودند؟ گفتند: آری پدرانمان به مساکین ترحّم می کردند و غمخوار فقرا بودند و از کسی که به آنها ستم می کرد در می گذشتند و به کسی که به آنها بدی می کرد احسان می نمودند و برای گناهکاران خودشان استغفار می کردند و با خویشان خود در ارتباط بودند و امانات آنها را باز پس می دادند و راست می گفتند و از دروغ پرهیز می کردند و بدین سبب خداوند امورشان را اصلاح فرمود.

ذو القرنین اقامت در میان آنان را برگزید تا آنکه وفات کرد و عمر چندانی هم در میان آنها نکرد، زیرا سنّ زیادی داشت و پیری هم به سراغ وی آمده بود

و مدّت سیر او در بلاد از آن روز که خدای تعالی او را مبعوث فرمود تا آنگاه که وی را قبض روح کرد پانصد سال بود.

رجوع به روایات امام عسکریّ علیه السّلام در باره فرزندش صاحب الزّمان علیه السّلام

-2

(1) یعقوب بن منقوش گوید: وارد بر امام عسکریّ علیه السّلام شدم و او بر مصطبه سرا (نیمکت سنگی) نشسته بود و سمت راستش اتاقی بود که بر در آن پرده ای آویزان بود، گفتم: سرورم! صاحب الأمر کیست؟ فرمود: پرده را بردار، آن را بالا بردم و پسر بچه ای که حدود پنج وجب طول او بود و سنّش هشت یا ده سال بود بیرون آمد با پیشانی نورانی و روئی سپید و چشمانی درخشان و کف دستی سطبر و زانوانی برگشته، بر گونه راستش خالی بود و بر سرش گیسوانی، آمد و بر زانوی پدرش امام عسکریّ علیه السّلام نشست، آنگاه به من فرمود: این صاحب

شماست، سپس آن فرزند از جا برجست و امام بدو گفت: فرزندم! به درون خانه برو تا وقت معلوم بیاید و او به داخل خانه رفت و من او را نگریستم، سپس فرمود:

ای یعقوب! بنگر که در آن خانه کیست؟ من داخل خانه شدم امّا کسی را ندیدم!

-3

(1) موسی بغدادی گوید: از امام عسکریّ علیه السّلام توقیعی صادر شد که در آن نوشته بود: پنداشتند که می توانند مرا بکشند تا این نسل منقطع شود و خدای تعالی گفتار آنها را باطل کرد و الحمد للّه.

-4

(2) علّان رازیّ گوید: یکی از اصحاب به من خبر داد که چون جاریه امام عسکریّ علیه السّلام باردار شد به او فرمود: تو حامل پسری هستی که نامش محمّد است و او قائم پس از من می باشد.

-5

(3) علیّ بن احمد رازیّ گوید: یکی از برادران من از اهل ری پس از درگذشت امام عسکریّ علیه السّلام در طلب امام برآمده بود و در این میان که در مسجد کوفه اندوهگین نشسته بود و در مقصد خود اندیشه می نمود، با دست ریگهای مسجد را کاوش می کرد و ناگاه ریگی به دستش رسید که روی آن

نوشته شده بود «محمّد» آن مرد گوید: در آن ریگ نگریستم نوشته ای ثابت و حك شده بود و نه آنکه با مرکّب بر آن نوشته باشند.

-6

(1) ابو غانم گوید: از امام عسکریّ علیه السّلام شنیدم که می فرمود: در سال دویست و شصت پیروانم فرقه فرقه می شوند. و در آن سال امام عسکریّ علیه السّلام رحلت فرمود و پیروان و یاورانش متفرق شدند، دسته ای خود را منتسب به جعفر (پسر امام دهم) کردند و دسته ای سرگردان شدند و دسته ای به شك افتادند و دسته ای در حالت تحیّر ایستادند و دسته ای دیگر به توفیق خدای تعالی بر دین خود ثابت ماندند.

-7

(2) احمد بن اسحاق گوید: از امام عسکریّ علیه السّلام شنیدم که می فرمود: سپاس از آن خدایی است که مرا از دنیا نبرد تا آنکه جانشین مرا به من نشان داد، او از نظر آفرینش و اخلاق شبیه ترین مردم به رسول خداست. خدای تعالی او را در

غیبتش حفظ فرماید سپس او را آشکار کند و او زمین را پر از عدل و داد فرماید همچنان که مملوّ از جور و ستم شده باشد.

-8

(1) موسی بغدادی گوید: از امام عسکریّ علیه السّلام شنیدم که می فرمود: گویا شما را می بینم که پس از من در باره جانشین من اختلاف می کنید، آگاه باشید که هر کس مقرّ به ائمّه بعد از رسول خدا باشد امّا منکر فرزندم شود مانند کسی است که به همه انبیاء الهی و رسولانش اقرار داشته باشد امّا نبوّت رسول اکرم را انکار کند و منکر رسول خدا مانند کسی است که جمیع انبیاء الهی را انکار کند، زیرا اطاعت از آخر ما مانند اطاعت از اوّل ماست و منکر آخر ما مانند منکر اوّل ماست.

آگاه باشید که برای فرزندم غیبتی است که مردم در آن شك کنند مگر کسی که خدای تعالی وی را حفظ فرماید.

-9

(2) ابو علیّ بن همّام گوید: از محمّد بن عثمان عمریّ- قدّس اللّه روحه- شنیدم که می گفت: از پدرم شنیدم که می گفت: من نزد امام عسکریّ علیه السّلام بودم که از آن حضرت از خبری که از پدران بزرگوارش روایت شده است پرسش کردند که زمین از حجّت الهی بر خلایق تا روز قیامت خالی نمی ماند و کسی که بمیرد و امام

زمانش را نشـناسد به مرگ جاهليّت درگذشـته است. فرمود: اين حقّ است همچنان كه روز روشن حقّ است. گفتند: اى فرزند رسول خدا حجّت و امام پس از شما كيست؟ فرمود: فرزندم محمّد، او امام و حجّت پس از من است، كسى كه بميرد و او را نشناسد به مرگ جاهليّت درگذشـته است، آگاه باشيد كه براى او غيبتى است كه نادانان در آن سرگردان شوند و مبطلان در آن هلاك گردند و كسانى كه براى آن وقت معيّن كنند دروغ گويند، سپس خروج مى كند و گويا به پرچمهاى سپيدى مى نگرم كه بر بالاى سر او در نجف كوفه در اهتزاز است.

باب 39 كسانى كه منكر قائم يا فرد دوازدهمين ائمّه عليه السّلام شوند

-1

(1) ابن مسـكان از امام صادق عليه السّـلام روايت كند كه فرمود: كسى كه يكى از زندگان را انكار كند مانند كسى است كه اموات را انكار كرده باشد.

-2

(2) روايت فوق به سندهاى ديگر نيز از امام صادق عليه السّلام روايت شده است.

-3

اشاره

(1) ابان بن تغلب گوید: به امام صادق علیه السّلام گفتم: کسی که ائمّه را بشناسد ولی امام زمانش را نشناسد آیا او مؤمن است؟ فرمود: خیر، گفتم: آیا او مسلمان است؟ فرمود: آری.

مصنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید:

اسلام عبارت از اقرار شهادتین است و آن همان است که خونها و مالها بدان محفوظ ماند، امّا ثواب و پاداش به واسطه داشتن ایمان است و پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم فرموده است: هر که گواهی دهد به لا إِلهَ إِلَّا اللَّهُ و محمّد رسول اللّه مال و خونش محفوظ است مگر به واسطه حقوق آن دو، و حساب او با خدای تعالی است.

-4

(2) ابن أبی یعفور گوید: امام صادق علیه السّلام فرمود: کسی که به ائمّه از پدران و فرزندانم اقرار کند امّا مهدی از فرزندانم را انکار نماید مانند کسی است که به جمیع

انبیاء اقرار کند امّا محمّد صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم را انکار نماید، گفتم: سرورم! مهدی از فرزندان شما کیست؟ فرمود: پنجمین امام از فرزندان امام هفتم که شخص او از دیدگان مردم نهان شود و نام بردنش روا نباشد.

-5

(1) صفوان بن مهران از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: کسی که به جمیع ائمّه اقرار کند امّا مهدی را انکار نماید مانند کسی است که به جمیع انبیاء اقرار کنـد امّا نبوّت محمّـد صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم را انکار نمایـد. بـدو گفتند: ای فرزند رسول خدا! مهدی از فرزندان شما کیست؟ فرمود: پنجمین امام از فرزندان امام هفتم که شخص او از دیدگان مردم نهان شود و نام بردنش روا نباشد.

-6

(2) هشام بن سالم از امام صادق و او از پدرش و او از جدّش و او از رسول خدا صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم روایت کند که فرمود: قائم از فرزندان من است نامش نام من و کنیه اش کنیه من است، شمائل او شمائل من و روش او روش من می باشد و مردم را بر آئین و دینم بدارد و آنها را به کتاب پروردگارم فراخواند، کسی که او را

اطاعت کنـد مرا اطاعت کرده است و کسـی که او را نافرمانی کند مرا نافرمانی کرده است و کسـی که او را در دوران غیبتش انکار نماید مرا انکار نموده است و کسـی که او را تکذیب کند مرا تکذیب کرده است و کسـی که او را تصدیق نماید مرا تصدیق نموده است، از کسانی که گفتار مرا در باره او انکار و تکذیب می کنند و از کسانی از امّتم که مردم را از طریقه او گمراه می سازند به خداوند شکایت می برم وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ.

-7

(1) ابو لیلی از امام صادق علیه السّلام حـدیثی طولانی روایت کنـد که در پایان آن فرموده است: کسـی که بصـیرت نداشـته باشد چگونه هدایت شود؟ و کسـی که ترسانیده نشود چگونه بصـیرت یابد؟ از کلام رسول خدا صـلّی اللّه علیه و آله و سلّم پیروی کنید و بر آنچه که از جانب خـدای تعالی فرود آمـده است اقرار نمائیـد و از آثار هـدایت تبعیّت کنید که آن نشانه های امانت و تقوا است و بدانید که اگر کسـی عیسی بن مریم علیه السّلام را انکار کند و به سایر پیامبران اقرار نماید ایمان نیاورده است، راه را به واسطه مناره ها بجوئید و از ورای پرده ها آثار را طلب کنید تا امر دینتان را کامل نموده و به پروردگارتان ایمان آورده باشید.

-8

(1) غیاث بن ابراهیم از امام صادق علیه السّلام و او از پدر و اجدادش روایت کند که رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم فرمود: کسی که قائم از فرزندان مرا انکار کند مرا انکار کرده است.

-9

(2) مروان بن مسلم گوید امام صادق علیه السّلام فرمود: امام نشانه بین خدای تعالی و خلقش می باشد، کسی که او را بشناسد مؤمن و کسی که او را انکار نماید کافر است.

-10

(3) فضیل بن یسار از امام باقر علیه السّلام روایت کند که فرمود: کسی که بمیرد و امامی نداشته باشد به مرگ جاهلیّت مرده است و مردم اگر امامشان را نشناسند معذور نخواهند بود.

-11

(4) عمّار گوید از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود: کسی که بمیرد و

امامی نداشته باشد به مرگ کفر جاهلی و شرك و ضلالت مرده است.

-12

(1) غیاث بن ابراهیم از امام صادق علیه السّلام و او از پدر و اجدادش از رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم روایت کند کند که فرمود: کسی که قائم از فرزندان مرا در زمان غیبتش انکار کند به مرگ جاهلی مرده است.

-13

(2) محمّد بن فضـیل از امام رضا علیه السّلام و او از پدرانش روایت کند که رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم فرمود: ای علیّ! پس از من تو و ائمّه از فرزندان تو حجّتهای الهی بر خلایق و أعلام او بر مردمان هستید، کسـی که یکی از شما را انکار نماید مرا انکار نموده است و کسـی که یکی از شما را نافرمانی کند مرا نافرمانی کرده است و کسی که بر یکی از شما جفا نماید بر من جفا نموده است و هر که به شما بپیوندد به من پیوسته است و هر که از شما اطاعت کند از من اطاعت کرده است و هر کس با شما

دوستی یا دشمنی نماید با من دوستی و دشمنی نموده است، زیرا شما از من هستید و از گل من سرشته شده اید و من نیز از شمایم.

-14

(1) عبد اللَّه بن قدامه گوید امام کاظم علیه السّلام فرمود: کسی که در چهار چیز شك کند به جمیع کتابهای خدای تعالی کافر شده است یکی از آنها معرفت امام است که در هر عصر و زمانی بایستی او را به شخص و صفاتش بشناسد.

-15

(2) سلیم بن قیس هلالیّ از سلمان و ابو ذر و مقداد حدیثی را شنیده است که پیامبر اکرم صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم فرموده است: کسی که بمیرد و برای او امامی نباشد به مرگ جاهلی مرده است. سپس آن حدیث را به جابر و ابن عبّاس عرضه کرده است و آنها گفته اند: راست گفته اند و نیکی کرده اند، ما هم بر آن گواهیم و آن را از رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم شنیده ایم و به دنبال آن سلمان گفته است: ای رسول خدا شما فرمودید:

من مات و لیس له إمام مات میتة جاهلیّة

، این امام کیست؟ فرمود: ای سلمان! او از اوصیای من است، کسی که از امّت من بمیرد و امامی از ایشان

نداشته باشد و او را نشناسد، به مرگ جاهلی مرده است، و اگر به او نادان باشد و با او دشمنی ورزد مشرك است و اگر به او نادان باشد امّا با او دشمنی نورزد و با دشمن او دوستی نکند چنین کسی نادان است امّا مشرك نیست.

باب 40 پس از امام حسن و امام حسین علیهما السّلام امامت در دو برادر نباشد

1-

(1) حسین بن ثویر از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: هرگز امامت پس از امام حسن و امام حسین علیهما السّلام در دو برادر نباشد، امامت از امام سجاد علیه السّلام بدینسان جاری شد، چنان که خدای تعالی فرمود: وَ أُولُوا الْأَرْحامِ بَعْضُهُمْ أَوْلی بِبَعْضٍ فِي كِتابِ اللَّهِ. (1) و امامت پس از امام سجاد علیه السّلام در فرزندان و فرزندان فرزندان جاری است.

1- الانفال: 76 و الاحزاب: 7.

-2

(1) حمّاد بن عیسی از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: پس از امام حسن و امام حسین علیهما السّلام امامت در دو برادر نباشد و آن در فرزندان و فرزندان فرزندان جاری است.

-3

(2) یونس بن یعقوب از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: خدای تعالی ابا دارد که پس از امام حسن و امام حسین علیهما السّلام امامت را در دو برادر قرار دهد.

-4

(3) ابو بصیر از امام باقر علیه السّلام در تفسیر این سخن خدای تعالی: وَ جَعَلَها کَلِمَةً باقِیَةً فِي عَقِبِهِ روایت کند که فرمود: این آیه در باره امام حسین علیه السّلام است که امامت در فرزندان او از فرزندی به فرزند دیگر منتقل می شود و به برادر و عمو برنمی گردد.

-5

(4) ابو اسماعیل از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: هرگز پس از امام

حسن و امام حسین علیهما السّلام امامت در دو برادر نباشد، بلکه آن در فرزندان و فرزندان فرزندان جاری است.

-6

(1) ابو بصیر از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: چون فاطمه علیها السّلام حسین علیه السّلام را به دنیا آورد رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم به او خبر داد که امّتش بعد از وی حسین را خواهند کشت. فاطمه گفت: مرا به وی نیازی نیست. رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم فرمود: خدای تعالی به من خبر داده است که ائمّه را در فرزندان وی قرار داده است. فاطمه گفت: اکنون خشنود شدم.

-7

(2) عیسی بن عبد اللَّه گوید به امام صادق علیه السّلام گفتم: فدای شما گردم، اگر پیش آمدی کرد- و خدا روز مرگ شما را به من ننماید- چه کسی را امام بدانم؟ گوید: به موسی علیه السّلام اشاره کرد، گفتم اگر موسی علیه السّلام درگذشت چه کسی را امام بدانم؟

فرمود: به فرزندش، گفتم: اگر فرزندش درگذشت و برادری کبیر و فرزندی صغیر بجای گذاشت، کدام را امام بدانم؟ فرمود: به فرزندش و پس از او نیز همیشه چنین خواهد بود. گفتم: اگر او و مکان او را نشناسم چه کنم؟ فرمود:

می گویی: بار الها! من باقیمانده از حجّتهای تو را که از فرزندان امام درگذشته است به ولایت بر می گزینم و آن تو را کافی است.

-8

(1) علیّ بن رئاب گوید: امام صادق علیه السّلام فرمود: چون فاطمه علیها السّلام به حسین علیه السّلام باردار گردید، رسول خدا به وی فرمود که خداوند پسری به تو می بخشد که نامش حسین علیه السّلام است و امّت من او را خواهند کشت، فاطمه علیها السّلام گفت: مرا به وی نیازی نیست، فرمود: خدای تعالی در باره وی به من وعده ای فرموده است، گفت: آن وعده چیست؟ فرمود مرا وعده فرموده است که امامت پس از حسین در فرزندان وی باشد، فاطمه علیها السّلام گفت: اکنون خشنود شدم.

-9

(2) هشام بن سالم گوید: به امام صادق علیه السّلام گفتم: حسن افضل است یا حسین؟ فرمود: حسن از حسین افضل است. گوید گفتم: پس چگونه است که امامت پس از حسین در فرزندان وی است و نه در فرزندان حسن؟ فرمود:

خدای تعالی خواسته است که روش موسی و هارون را در حسن و حسین علیهما السّلام

جاری سازد آیا نمی بینی که آن دو در نبوّت شـریك بودنـد همچنان که حسن و حسـین در امامت شـریك بودند و خدای تعالی نبوّت را در فرزندان هارون قرار داد نه در فرزندان موسـی، گرچه موسی افضل از هارون بود، گفتم: آیا ممکن است در یك زمان دو امام باشند؟ فرمود: خیر، مگر آنکه یکی از آن دو خـاموش باشـد و از دیگری پیروی نمایـد و دیگری نـاطق و پیشوای وی باشـد، امّا در یك زمان دو امام ناطق نخواهد بود، گفتم: آیا می شود پس از حسن و حسـین علیهما السّلام دو برادر امام باشند فرمود: خیر و امامت در عقب حسین علیه السّلام جاری است همچنان که خـدای تعالی فرموده است: وَ جَعَلَها کَلِمَـةً باقِیَـةً فِي عَقِبِهِ، بعـد از آن نیز در فرزنـدان و فرزندان فرزندان او تا روز قیامت جاری است.

-10

(1) ابو بصـیر گویـد: امام صادق علیه السّلام در تفسـیر این آیه وَ بِئْرٍ مُعَطَّلَـةٍ وَ قَصْـرٍ مَشِـیدٍ فرمود: مقصود از «بِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ» امام خاموش و مقصود از «قَصْرٍ مَشِیدٍ» امام ناطق است.

باب 41 روایاتی که در باره مادر قائم علیه السّلام وارد شده است و او نامش ملیکه دختر یشوعا [1] فرزند قیصر است

-1

(1) محمّد بن بحر شیبانی گوید: در سال دویست و هشتاد و شش وارد کربلا شدم و قبر آن غریب رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم را زیارت کردم سپس به جانب بغداد رو کردم تا مقابر قریش را زیارت کنم و در آن وقت گرما در نهایت خود بود و بادهای حارّه می وزید و چون به مشهد امام کاظم علیه السّلام رسیدم نسیم تربت آکنده از رحمت وی را استشمام نمودم که در باغهای مغفرت در پیچیده بود، با اشکهای پیاپی و ناله های دمادم بر وی گریستم و اشك چشمانم را فراگرفته بود و نمی توانستم ببینم و چون از گریه باز ایستادم و ناله ام قطع گردید، دیدگانم را گشودم پیرمردی را دیدم پشت خمیده با شانه های منحنی که پیشانی و هر دو کف

دستش پینه سجده داشت (1) و به شخص دیگری که نزد قبر همراه او بود می گفت:

ای برادرزاده! عمویت به واسطه علوم شریفه و غیوب دشواری که آن دو سید به وی سپرده اند شرف بزرگی یافته است که کسی جز سلمان بدان شرف نرسیده است و هم اکنون مدّت حیات وی استکمال پذیرفته و عمرش سپری گردیده است و از اهل ولایت مردی را نمی یابد که سرّش را به وی بسپارد. با خود گفتم ای نفس! همیشه از جانب تو رنج و تعب می کشم و با پای برهنه و در کفش برای کسب علم بدینسو و آن سو می روم و اکنون گوشم از این شخص سخنی را می شنود که بر علم فراوان و آثار عظیم وی دلالت دارد. گفتم: ای شیخ! آن دو سیّد چه کسانی هستند؟ گفت: آن دو ستاره نهان که در سرّ من رأی خفته اند.

گفتم: من به موالات و شرافت محلّ آن دو در امامت و وراثت سوگند یاد می کنم که من جویای علوم و طالب آثار آنها هستم و به جان خود سوگند که حافظ اسرار آنان باشم. گفت: اگر در گفتارت صادق هستی آنچه از آثار و اخبار آنان داری بیاور و چون کتب و روایات را وارسی کرد، گفت: راست می گویی من بشر بن سلیمان نخّاس از فرزندان ابو ایّوب انصاریّ و یکی از موالیان امام هادی و امام

عسکریّ علیهما السّلام (1) و همسایه آنها در «سـرّمن رای» بودم گفتم: برادرت را به ذکر برخی از مشاهدات خود از آثار آنان گرامی بدار، گفت: مولای ما امام هادی علیه السّـلام مسائل بنـده فروشـی را به من آموخت و من جز با اذن او خریـد و فروش نمی کردم و از این رو از موارد شبهه ناك اجتناب می کردم تا آنکه معرفتم در این باب کامل شد و فرق میان حلال و حرام را نیکو دانستم.

یك شب که در «سـرّمن رای» در خانه خود بودم و پاسـی از شب گذشـته بود، کسی در خانه را کوفت، شتابان به پشت درآمدم دیدم کافور فرسـتاده امام هادی علیه السّـلام است که مرا به نزد او فرا می خواند، لباس پوشیدم و بر او وارد شدم دیدم با فرزندش ابو محمّد و خواهرش حکیمه خاتون از پس پرده گفتگو می کند، چون نشسـتم فرمود: ای بشـر! تو از فرزندان انصاری و ولایت ائمّه علیه السّلام پشت در پشت، در میان شـما بوده است و شما مورد اعتماد ما اهل البیت هستید و من می خواهم تو را مشرّف به فضیلتی سازم که بدان بر سایر شیعیان در موالات ما سبقت بجویی، تو را از سرّی مطّلع می کنم و برای خرید کنیزی گسیل می دارم،

(1) آنگاه نامه ای به خط و زبان رومی نوشت و آن را در پیچید و به خاتم خود ممهور ساخت و دستمال زرد رنگی را که در آن دویست و بیست دینار بود بیرون آورد و فرمود: آن را بگیر و به بغداد برو و ظهر فلان روز در معبر نهر فرات حاضر شو و چون زورقهای اسیران آمدند، جمعی از وکیلان فرماندهان بنی عبّاس و خریداران و جوانان عراقی دور آنها را بگیرند و چون چنین دیدی سراسر روز شخصی به نام عمر بن یزید برده فروش را زیر نظر بگیر و چون کنیزی را که صفتش چنین و چنان است و دو تکه پارچه حریر در بردارد برای فروش عرضه بدارد و آن کنیز از گشودن رو و لمس کردن خریداران و اطاعت آنان سرباز زند، تو به آن مکاشف مهلت بده و تأملی کن، بنده فروش آن کنیز را بزند و او به زبان رومی ناله و زاری کند و بدان که گوید: وای از هتك ستر من! یکی از خریداران گوید من او را سیصد دینار خواهم خرید که عفاف او باعث مزید رغبت من شده است و او به زبان عربی گوید: اگر در لباس سلیمان و کرسی سلطنت او جلوه کنی در تو رغبتی ندارم، اموالت را بیهوده خرج مکن! برده فروش گوید: چاره

چیست؟ گریزی از فروش تو نیست، (1) آن کنیز گوید: چرا شتاب می کنی باید خریداری باشد که دلم به امانت و دیانت او اطمینان یابد، در این هنگام برخیز و به نزد عمر بن یزید برو و بگو: من نامه ای سربسته از یکی از اشراف دارم که به زبان و خط رومی نوشته و کرامت و وفا و بزرگواری و سخاوت خود را در آن نوشته است نامه را به آن کنیز بده تا در خلق و خوی صاحب خود تأمّل کند اگر بدو مایل شد و بدان رضا داد من وکیل آن شخص هستم تا این کنیز را برای وی خریداری کنم.

بشر بن سلیمان گوید: همه دستورات مولای خود امام هادی علیه السّلام را در باره خرید آن کنیز بجای آوردم و چون در نامه نگریست به سختی گریست و به عمر ابن یزید گفت: مرا به صاحب این نامه بفروش! و سوگند اکید بر زبان جاری کرد که اگر او را به صاحب نامه نفروشد خود را خواهد کشت، و در بهای آن گفتگو کردم تا آنکه بر همان مقداری که مولایم در دستمال زرد رنگ همراهم کرده بود توافق کردیم و دینارها را از من گرفت و من هم کنیز را خندان و شادان تحویل گرفتم و به حجره ای که در بغداد داشتم آمدیم و چون به حجره درآمد نامه مولایم

را از جیب خود درآورده (1) و آن را می بوسید و به گونه ها و چشمان و بدن خود می نهاد و من از روی تعجّب به او گفتم: آیا نامه کسی را می بوسی که او را نمی شناسی؟ گفت: ای درمانده و ای کسی که به مقام اولاد انبیاء معرفت کمی داری! به سخن من گوش فرادار و دل به من بسپار که من ملیکه دختر یشوعا (1) فرزند قیصر روم هستم و مادرم از فرزندان حواریون یعنی شمعون وصیّ مسیح است و برای تو داستان شگفتی نقل می کنم، جدّم قیصر روم می خواست مرا در سنّ سیزده سالگی به عقد برادرزاده اش در آورد و در کاخش محفلی از افراد زیر تشکیل داد: از اولاد حواریون و کشیشان و رهبانان سیصد تن، از رجال و بزرگان هفتصد تن، از امیران لشکری و کشوری و امیران عشائر چهار هزار تن و تخت زیبایی که با انواع جواهر آراسته شده بود در پیشاپیش صحن کاخش و بر بالای چهل سکّو قرار داد و چون برادرزاده اش بر بالای آن رفت و صلیبها افراشته شد و کشیشها به دعا ایستادند و انجیلها را گشودند، ناگهان صلیبها به».

1- في بعض النسخ «یوشعا».

زمین سرنگون شد (1) و ستونها فرو ریخت و به سمت میهمانان جاری گردید و آنکه بر بالای تخت رفته بود بیهوش بر زمین افتاد و رنگ از روی کشیشان پرید و پشتشان لرزید و بزرگ آنها به جدّم گفت: ما را از ملاقات این نحسها که دلالت بر زوال دین مسیحی و مذهب ملکانی دارد معاف کن! و جدّم از این حادثه فال بد زد و به کشیشها گفت: این ستونها را برپا سازید و صلیبها را برافرازید و برادر این بخت برگشته بدبخت را بیاورید تا این دختر را به ازدواج او درآورم و نحوست او را به سعادت آن دیگری دفع سازم و چون دوباره مجلس جشن برپا کردند همان پیشامد اوّل برای دومی نیز تکرار شد و مردم پراکنده شدند و جدّم قیصر اندوهناك گردید و به داخل کاخ خود درآمد و پرده ها افکنده شد.

من در آن شب در خواب دیدم که مسیح و شمعون و جمعی از حواریون در کاخ جدّم گرد آمدند و در همان موضعی که جدّم تخت را قرار داده بود منبری نصب کردند که از بلندی سر به آسمان می کشید و محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم به همراه جوانان و

شماری از فرزنـدانش وارد شدند (1) مسـیح به اسـتقبال او آمد و با او معانقه کرد، آنگاه محمّد صـلّی اللّه علیه و آله و سلّم به او گفت: ای روح اللّه! من آمده ام تا از وصـیّ تو شـمعون دخترش ملیکا را برای این پسـرم خواستگاری کنم و با دست خود اشاره به ابو محمّد صاحب این نامه کرد. مسـیح به شـمعون نگریست و گفت: شـرافت نزد تو آمده است با رسول خدا صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم خویشاوندی کن. گفت: چنین کردم، آنگاه محمّد بر فراز منبر رفت و خطبه خواند و مرا به پسـرش تزویج کرد و مسیح علیه السّلام و فرزندان محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم و حواریون همه گواه بودند و چون از خواب بیدار شدم ترسیدم اگر این رؤیا را برای پدر و جدّم بازگو کنم مرا بکشند، و آن را در دلم نهان ساخته و برای آنها بازگو نکردم و سـینه ام از عشق ابو محمّـد لبریز شد تا به غایتی که دست از خوردن و نوشـیدن کشـیدم و ضعیف و لاغر شـدم و سـخت بیمار گردیدم و در شـهرهای روم طبیبی نماند که جدّم او را بر بالین من نیاورد و درمان مرا از وی نخواهد و چون ناامیـد شد به من گفت: ای نور چشم! آیا آرزویی در این دنیا داری تا آن را برآورده کنم؟ گفتم: ای پدربزرگ! همه درها به رویم بسـته شده است، اگر شـکنجه و زنجیر را از اسـیران مسـلمانی که در زندان هسـتند بر می داشتی و آنها را آزاد می کردی امیدوار بودم که مسیح و مادرش شفا و عافیت

به من ارزانی کنند، (1) و چون پدربزرگم چنین کرد اظهار صحّت و عافیت نمودم و اندکی غذا خوردم پدر بزرگم بسیار خرسند شد و به عزّت و احترام اسیران پرداخت و نیز پس از چهار شب دیگر سیّدة النّساء را در خواب دیدم که به همراهی مریم و هزار خدمتکار بهشتی از من دیدار کردند و مریم به من گفت: این سیّدة النّساء مادر شوهرت ابو محمّد است، من به او در آویختم و گریستم و گلایه کردم که ابو محمّد به دیدارم نمی آید. سیّدة النّساء فرمود: تا تو مشرك و به دین نصاری باشی فرزندم ابو محمّد به دیدار تو نمی آید و این خواهرم مریم است که از دین تو به خداوند تبرّی می جوید و اگر تمایل به رضای خدای تعالی و رضای مسیح و مریم داری و دوست داری که ابو محمّد تو را دیدار کند پس بگو:

أشهد أن لا إله إلّا اللَّه و أشهد أنّ محمّدا رسول اللَّه

و چون این کلمات را گفتم: سیّدة النّساء مرا در آغوش گرفت و مرا خوشحال نمود و فرمود: اکنون در انتظار دیدار ابو محمّد باش که او را نزد تو روانه می سازم. سپس از خواب بیدار شدم و می گفتم: وا شوقاه به دیدار ابو محمّد! و چون فردا شب فرا رسید، ابو محمّد

در خواب به دیدارم آمد (1) و گویا به او گفتم: ای حبیب من! بعـد از آنکه همه دل مرا به عشق خود مبتلا کردی، در حقّ من جفا نمودی! و او فرمود: تأخیر من برای شـرك تو بود حال که اسلام آوردی هر شب به دیدار تو می آیم تا آنکه خداوند وصال عیانی را میسر گرداند و از آن زمان تاکنون هرگز دیدار او از من قطع نشده است.

بشر گوید: بدو گفتم: چگونه در میان اسیران درآمدی و او گفت: یك شب ابو محمّد به من گفت: پدربزرگت در فلان روز لشکری به جنگ مسـلمانان می فرستد و خود هم به دنبال آنها می رود و بر توست که در لباس خدمتگزاران درآیی و بطور ناشناس از فلان راه بروی و من نیز چنان کردم و طلایه داران سـپاه اسـلام بر سـر ما آمدنـد و کارم بـدان جا رسـید که مشاهده کردی و هیچ کس جز تو نمی داند که من دختر پادشاه رومم که خود به اطّلاع تو رسانیدم و آن مردی که من در سـهم غنیمت او افتادم نامم را پرسـید و من آن را پنهان داشتم و گفتم: نامم نرجس است و او گفت: این نام کنیزان است.

گفتم: شگفتا تو رومی هستی امّا به زبان عربی سخن می گویی! گفت:

پدربزرگم در آموختن ادبیات به من حریص بود (1) و زن مترجمی را بر من گماشت و هر صبح و شامی به نزد من می آمد و به من عربی آموخت تا آنکه زبانم بر آن عادت کرد.

بشر گوید: چون او را به «سرّمن رای» رسانیدم و بر مولایمان امام هادی علیه السّلام وارد شدم، بدو فرمود: چگونه خداوند عزّت اسلام و ذلّت نصرانیّت و شرافت اهل بیت محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم را به تو نمایاند؟ گفت: ای فرزند رسول خدا! چیزی را که شما بهتر می دانید چگونه بیان کنم؟ فرمود: من می خواهم تو را اکرام کنم، کدام را بیشتر دوست می داری، ده هزار درهم؟ یا بشارتی که در آن شرافت ابدی است؟ گفت: بشارت را، فرمود: بشارت باد تو را به فرزندی که شرق و غرب عالم را مالك شود و زمین را پر از عدل و داد نماید همچنان که پر از ظلم و جور شده باشد! گفت: از چه کسی؟ فرمود: از کسی که رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم در فلان شب از فلان ماه از فلان سال رومی تو را برای او خواستگاری کرد، گفت:

از مسیح و جانشین او؟ فرمود: پس مسیح و وصیّ او تو را به چه کسی تزویج کردند؟ گفت: به پسر شما ابو محمّد! فرمود: آیا او را می شناسی؟ گفت: از آن شب

که به دست مادرش سیّدة النّساء اسلام آورده ام شبی نیست که او را نبینم.

(1) امـام هـادی علیه السّـلام فرمود: ای کـافورا خواهرم حکیمه را فراخوان، و چون حکیمه آمـد، فرمود: هشـدار که اوست، حکیمه او را زمانی طولانی در آغوش کشـید و به دیـدار او مسـرور شد، بعد از آن مولای ما فرمود: ای دختر رسول خدا او را به منزل خود ببر و فرائض و سنن را به وی بیاموز که او زوجه ابو محمّد و مادر قائم علیه السّلام است.

باب 42 روایات میلاد قائم علیه السّلام

-1

(2) حکیمه دختر امام جواد علیه السّـلام گوید: امام حسن عسکری علیه السّلام مرا به نزد خود فراخواند و فرمود: ای عمّه! امشب افطار نزد ما باش که شب نیمه شعبان

است و خـدای تعـالی امشب حجّت خود را که حجّت او در روی زمین است ظـاهر سازد. گویـد: گفتم: مادر او کیست؟ فرمود: نرجس، گفتم: فدای شـما شوم اثری در او نیست، فرمود: همین است که به تو می گویم، گوید آمدم و چون سـلام کردم و نشستم نرجس آمد کفش مرا بردارد و گفت: ای بانوی من و بانوی خانـدانم حالتان چطور است؟ گفتم: تو بانوی من و بانوی خانـدان من هستی، گویـد: از کلام من ناخرسند شد و گفت: ای عمّه جان! این چه فرمایشی است؟ گوید: بدو گفتم: ای دختر جان! خدای تعالی امشب به تو فرزندی عطا فرماید که در دنیا و آخرت آقاست، گوید: نرجس خجالت کشید و استحیا نمود.

و چون از نماز عشا فارغ شدم افطار کردم و در بستر خود قرار گرفته و خوابیدم و در دل شب برای ادای نماز برخاسـتم و آن را به جای آوردم در حالی که نرجس خوابیده بود و رخدادی برای وی نبود، سپس برای تعقیبات نشستم و پس از آن نیز دراز کشیدم و هراسان بیدار شدم و او همچنان خواب بود سپس برخاست و نماز گزارد و خوابید.

حکیمه گوید: بیرون آمدم و در جسـتجوی فجر به آسـمان نگریستم و دیدم فجر اوّل دمیده است و او در خواب است و شك بر دلم عارض گردید ناگاه

ابو محمّد علیه السّلام از محلّ خود فریاد زد (1) ای عمّه! شتاب مکن! که اینجا کار نزدیك شده است. گوید: نشستم و به قرائت سوره الم سجـده و سوره یس پرداختم و در این اثنا او هراسان بیـدار شـد و من به نزد او پریدم و بدو گفتم: اسم اللّه بر تو باد آیا چیزی را احساس می کنی؟ گفت: ای عمّه! آری، گفتم: خـودت را جمـع کن و دلت را اسـتوار دار که همـان است که بـا تو گفتم. حکیمه گویـد: مرا و نرجس را ضعفی فرا گرفت و به آواز سـرورم به خود آمدم و جامه را از روی او برداشتم و ناگهان سرور خود را دیدم که در حال سجده است و مواضع سجودش بر زمین است او را در آغوش گرفتم دیـدم پاك و نظیف است. ابو محمّد علیه السّلام فریاد برآورد که ای عمّه! فرزندم را به نزد من آور! او را نزد وی بردم و او دو کف دستش را گشود و فرزند را در میان آن قرار داد و دو پای او را بر سینه خود نهاد سپس زبانش را در دهان او گذاشت و دستش را بر چشمان و گوش و مفاصل وی کشید، سپس فرمود: ای فرزندم! سخن گوی، گفت:

أشهد أن لا إله إلّا اللّه وحده لا شریك له و أشهد أنّ محمّدا رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم

سپس درود بر امیر المؤمنین و ائمّه فرستاد تا آنکه بر پدرش رسید و زبان درکشید.

ص: 145

(1) سپس ابو محمّد علیه السّلام فرمود: ای عمّه! او را به نزد مادرش ببر تا بر او سلام کند آنگاه به نزد من آور، پس او را بردم و بر مادر سلام کرد و او را بازگردانیده و در مجلس نهادم سپس فرمود: ای عمّه! چون روز هفتم فرا رسید نزد ما بیا. حکیمه گوید: چون صبح شد آمدم تا بر او ابو محمّد سلام کنم و پرده را کنار زدم تا از سرورم تقدّی کنم و او را ندیدم، گفتم: فدای شما شوم، سرورم چه می کند؟

فرمود: ای عمّه! او را به آن کسی سپردم که مادر موسی موسی را به وی سپرد. ترجمه کمال الدین ج 2 146 1 - ..... ص : 143

یمه گوید: چون روز هفتم فرا رسید آمدم و سلام کردم و نشستم فرمود:

فرزندم را به نزد من آور! و من سرورم را آوردم و او در خرقه ای بود و با او همان کرد که اوّل بار کرده بود، سپس زبانش را در دهان او گذاشت و گویا شیر و عسل به وی می داد، سپس فرمود: ای فرزندم! سخن گوی! و او گفت:

أشهد أن لا إله إلّا اللّه

و درود بر محمّد و امیر المؤمنین و ائمّه طاهرین فرستاد و تا آنکه بر پدرش رسید، سپس این آیه را تلاوت فرمود: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ و ما اراده می کنیم که بر مستضعفان زمین منّت نهاده و آنان را ائمّه و وارثین قرار دهیم و آنان

ص: 146

را متمکّن در زمین ساخته و به فرعون و هامان و لشکریان آنها آنچه که از آن برحذر بودند بنمایانیم. (1)

موسی بن محمّد راوی این روایت گوید از عقبه خادم از این قضیّه پرسش کردم، گفت: حکیمه راست گفته است.

-2

(1) محمّد بن عبد اللّه گوید: پس از درگذشت ابو محمّد علیه السّلام به نزد حکیمه دختر امام جواد علیه السّلام رفتم تا در موضوع حجّت و اختلاف مردم و حیرت آنها در باره او پرسش کنم. گفت: بنشین، و من نشستم، سپس گفت: ای محمّد! خدای تعالی زمین را از حجّتی ناطق و یا صامت خالی نمی گذارد و آن را پس از حسن و حسین علیهما السّلام در دو برادر ننهاده است و این شرافت را مخصوص حسن و حسین ساخته برای آنها عدیل و نظیری در روی زمین قرار نداده است جز اینکه خدای تعالی فرزندان حسین را بر فرزندان حسن علیهما السّلام برتری داده، همچنان که فرزندان هارون را بر فرزندان موسی به فضل نبوّت برتری داد، گرچه موسی حجّت بر هارون بود، ولی فضل نبوّت تا روز قیامت در اولاد هارون است و به

1- القصص: 5 و 6.

ناچار بایستی امّت یك سـرگردانی و امتحانی داشته باشند (1) تا مبطلان از مخلصان جـدا شونـد و از برای مردم بر خداوند حجّتی نباشد و اکنون پس از وفات امام حسن عسکریّ علیه السّلام دوره حیرت فرا رسیده است.

گفتم: ای بانوی من! آیا از برای امام حسن علیه السّلام فرزندی بود؟ تبسّم می کرد و گفت: اگر امام حسن علیه السّلام فرزندی نداشت پس امام پس از وی کیست؟ با آنکه تو را گفتم که امامت پس از حسن و حسین علیهما السّلام در دو برادر نباشد. گفتم: ای بانوی من! ولادت و غیبت مولایم علیه السّلام را برایم بازگو. گفت: آری، کنیزی داشتم که بدو نرجس می گفتند، برادرزاده ام به دیدارم آمد و به او نیك نظر کرد، بـدو گفتم: ای آقای من! دوسـتش داری او را به نزدت بفرسـتم؟ فرمود: نه عمّه جان! امّا از او در شـگفتم! گفتم: شـگفتی شـما از چیست؟ فرمود: به زودی فرزندی از وی پدید آید که نزد خدای تعالی گرامی است و خداوند به واسطه او زمین را از عدل و داد آکنده سازد، همچنان که پر از ظلم و جور شده باشد، گفتم: ای آقای من! آیا او را به نزد شما بفرستم؟ فرمود: از پدرم در این باره کسب اجازه کن، گوید:

جامه پوشیدم و به منزل امام هادی علیه السّلام درآمدم، سلام کردم و نشستم و او خود

آغاز سخن فرمود و گفت: (1) ای حکیمه! نرجس را نزد فرزندم ابی محمّد بفرست، گوید: گفتم: ای آقای من! بدین منظور خدمت شما رسیدم که در این باره کسب اجازه کنم، فرمود: ای مبارکه! خدای تعالی دوست دارد که تو را در پاداش این کار شریك کند و بهره ای از خیر برای تو قرار دهد، حکیمه گوید: بی درنگ به منزل برگشتم و نرجس را آراستم و در اختیار ابو محمّد قرار دادم و پیوند آنها را در منزل خود برقرار کردم و چند روزی نزد من بود سپس به نزد پدرش رفت و او را نیز همراهش روانه کردم.

حکیمه گوید: امام هادی علیه السّلام درگذشت و ابو محمّد بر جای پدر نشست و من همچنان که به دیدار پدرش می رفتم به دیدار او نیز می رفتم. یك روز نرجس آمد تا کفش مرا برگیرد و گفت: ای بانوی من کفش خود را به من ده! گفتم: بلکه تو سرور و بانوی منی، به خدا سوگند که کفش خود را به تو نمی دهم تا آن را برگیری و اجازه نمی دهم که مرا خدمت کنی، بلکه من به روی چشم تو را خدمت می کنم. ابو محمّد علیه السّلام این سخن را شنید و گفت: ای عمّه! خدا به تو جزای خیر دهاد و تا هنگام غروب آفتاب نزد امام نشستم و به آن جاریه بانگ می زدم که لباسم را بیاور تا بازگردم! امام می فرمود: خیر، ای عمّه جان! امشب را نزد ما

باش (1) که امشب آن مولودی که نزد خدای تعالی گرامی است و خداوند به واسطه او زمین را پس از مردنش زنده می کند متولّد می شود، گفتم: ای سرورم! از چه کسی متولّد می شود و من در نرجس آثار بارداری نمی بینم. فرمود: از همان نرجس نه از دیگری. حکیمه گوید: به نزد او رفتم و پشت و شکم او را وارسی کردم و آثار بارداری در او ندیدم، به نزد امام برگشتم و کار خود را بدو گزارش کردم، تبسّمی فرمود و گفت: در هنگام فجر آثار بارداری برایت نمودار خواهد گردید، زیرا مثل او مثل مادر موسی علیه السّلام است که آثار بارداری در او ظاهر نگردید و کسی تا وقت ولادتش از آن آگاه نشد، زیرا فرعون در جستجوی موسی، شکم زنان باردار را می شکافت و این نیز نظیر موسی علیه السّلام است.

حکیمه گوید: به نزد نرجس برگشتم و گفتار امام را بدو گفتم و از حالش پرسش کردم، گفت: ای بانوی من! در خود چیزی از آن نمی بینم، حکیمه گوید:

تا طلوع فجر مراقب او بودم و او پیش روی من خوابیده بود و از این پهلو به آن پهلو نمی رفت تا چون آخر شب و هنگام طلوع فجر فرارسید هراسان از جا جست و او را در آغوش گرفتم و بدو «اسم اللّه» می خواندم، ابو محمّد علیه السّلام بانگ

برآورد (1) و فرمود: سوره إنّا أنزلنا بر او برخوان! و من بدان آغاز کردم و گفتم:

حـالت چون است؟ گفت: امری که مولاـیم خبر داد در من نمایـان شـده است و من همچنان که فرموده بود بر او می خوانـدم و جنین در شکم به من پاسخ داد و مانند من قرائت کرد و بر من سلام نمود.

حکیمه گوید: من از آنچه شنیدم هراسان شدم و ابو محمّد علیه السّلام بانگ برآورد:

از امر خـدای تعالی در شـگفت مباش، خـدای تعالی ما را در خردی به سـخن درآورد و در بزرگی حجّت خود در زمین قرار دهـد و هنوز سخن او تمام نشـده بود که نرجس از دیـدگانم نهان شـد و او را ندیـدم گویا پرده ای بین من و او افتاده بود و فریادکنان به نزد ابو محمّد علیه السّلام دویدم، فرمود: ای عمّه! برگرد، او را در مکان خود خواهی یافت.

گویـد: بازگشـتم و طولی نکشـید که پرده ای که بین ما بود برداشـته شد و دیدم نوری نرجس را فراگرفته است که توان دیدن آن را ندارم و آن کودك علیه السّلام را دیدم که روی به سجده نهاده است و دو زانو بر زمین نهاده است و دو انگشت سبّابه خود را بلند کرده و می گوید:

أشهد أن لا إله إلّا اللَّه [وحده لا شريك له] و أنّ جدّي محمّدا

رسول اللّه و أنّ أبي أمير المؤمنين،

(1) سپس امامان را يكايك برشمرد تا به خودش رسيد، سپس فرمود: بار الها! آنچه به من وعده فرمودى به جاى آر، و كار مرا به انجام رسان و گامم را استوار ساز و زمين را به واسطه من پر از عدل و داد گردان.

ابو محمّد عليه السّلام بانگ برآورد و فرمود: اى عمّه، او را بياور و به من برسان. او را برگرفتم و به جانب او بردم، و چون او در ميان دو دست من بود و مقابل او قرار گرفتم بر پدر خود سلام كرد و امام حسن عليه السّلام او را از من گرفت و زبان خود در دهان او گذاشت و او از آن نوشيد، سپس فرمود: او را به نزد مادرش ببر تا بدو شير دهد، آنگاه به نزد من بازگردان. و او را به مادرش رسانيدم و بدو شير داد بعد از آن او را به ابو محمّد عليه السّلام بازگردانيدم در حالى كه پرندگان بر بالاى سرش در طيران بودند، به يكى از آنها بانگ برآورد و گفت: او را برگير و نگاهدار و هر چهل روز يك بار به نزد ما بازگردان و آن پرنده او را برگرفت و به آسمان برد و پرندگان ديگر نيز به دنبال او بودند، شنيدم كه ابو محمّد عليه السّلام مى گفت:

تو را به خدايى سپردم كه مادر موسى موسى را سپرد، آنگاه نرگس گريست و امام بدو فرمود: خاموش باش كه بر او شير خوردن جز از سينه تو حرام است و

به زودی نزد تو بازگردد (1) همچنان که موسی به مادرش بازگردانیده شد و این قول خدای تعالی است که فَرَدَدْناهُ إِلی أُمِّهِ کَیْ تَقَرَّ عَیْنُها وَ لا تَحْزَنَ. (1) حکیمه گوید:

گفتم: این پرنده چه بود؟ فرمود: این روح القدس است که بر ائمّه علیهم السّلام گمارده شده است، آنان را موفّق و مسدّد می دارد و به آنها علم می آموزد.

حکیمه گوید: پس از چهل روز آن کودك برگردانیده شد و برادرزاده ام به دنبال من کس فرستاد و مرا فراخواند و بر او وارد شدم و به ناگاه دیدم که همان کودك است که مقابل او راه می رود. گفتم: ای آقای من! آیا این کودك دو ساله نیست؟ تبسّم می فرمود و گفت: اولاد انبیاء و اوصیاء اگر امام باشند به خلاف دیگران نشو و نما کنند و کودك یك ماهه ما به مانند کودك یك ساله باشد و کودك ما در رحم مادرش سخن گوید و قرآن تلاوت کند و خدای تعالی را بپرستد و هنگام شیرخوارگی ملائکه او را فرمان برند و صبح و شام بر وی فرود آیند.

حکیمه گوید: پیوسته آن کودك را چهل روز یك بار می دیدم تا آنکه چند روز پیش از درگذشت ابو محمّد علیه السّلام او را دیدم که مردی بود و او را نشناختم و به برادرزاده ام گفتم: این مردی که فرمان می دهی در مقابل او بنشینم کیست؟3.

1- القصص: 13.

(1) فرمود: این پسر نرجس است و این جانشین پس از من است و به زودی مرا از دست می دهید پس بدو گوش فرادار و فرمانش ببر.

حکیمه گوید: پس از چند روز ابو محمّد علیه السّلام درگذشت و مردم چنان که می بینی پراکنده شدند و به خدا سوگند که من هر صبح و شام او را می بینم و مرا از آنچه می پرسید آگاه می کند و من نیز شما را مطّلع می کنم و به خدا سوگند که گاهی می خواهم از او پرسشی کنم و او نپرسیده پاسخ می دهد و گاهی امری بر من وارد می شود و همان ساعت پرسش نکرده از ناحیه او جوابش صادر می شود.

شب گذشته مرا از آمدن تو باخبر ساخت و فرمود: تو را از حقّ خبر دار سازم.

محمّد بن عبد اللّه راوی حدیث گوید: به خدا سوگند حکیمه اموری را به من خبر داد که جز خدای تعالی کسی بر آن مطّلع نیست و دانستم که آن صدق و عدل و از جانب خدای تعالی است، زیرا خدای تعالی او را به اموری آگاه کرده است که هیچ یك از خلایق را بر آنها آگاه نکرده است.

-3

(2) معلّی بن محمّد بصریّ گوید: از ناحیه امام حسن عسکریّ علیه السّلام هنگامی که زبیری کشته شد این توقیع صادر گردید «این کیفر کسی است که بر خدای تعالی

و اولیائش افتراء بنـدد، گمان برده است که مرا می کشـد و فرزندی برایم نخواهد بود، قدرت خدای تعالی را چگونه دید؟» و برای او در سال دویست و پنجاه و شش فرزندی متولّد شد و نامش را محمّد نامید.

-4

(1) عليّ بن محمّد گويد: صاحب الزّمان عليه السّلام در نيمه شعبان سال دويست و پنجاه و پنج متولّد گرديد.

-5

(2) نسـيم و ماريه گوينـد: چون صاحب الزّمان عليه السّلام از رحم مادر به دنيا آمـد دو زانو بر زمين نهاد و دو انگشت سـبّابه را به جانب آسـمان بالا برد، آنگاه عطسه كرد و فرمود: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِينَ و صـلّى اللَّه على محمّد و آله، ستمكاران پنداشته اند كه حجّت خدا از ميان رفته است اگر براى ما اذن در كلام بود شكّ زايل مى گرديد.

نسيم، خادم امام حسن عسكرىّ عليه السّلام گويد: يك شب پس از ولادت

صاحب الزّمان علیه السّلام بر او وارد شدم و عطسه کردم، فرمود: یرحمك اللّه، نسیم گوید: من بدان شاد شدم، فرمود: آیا تو را در باره عطسه کردن بشارت دهم؟

گفتم: آری، فرمود: کسی که عطسه کند تا سه روز از مرگ در امان است.

-6

(1) ابو جعفر عمریّ گوید: چون سیّد علیه السّلام متولّد شد امام حسن عسکری علیه السّلام فرمود: به دنبال ابو عمرو بفرستید و چون به دنبال او فرستادند و به نزد امام آمد، بدو فرمود: ده هزار رطل نان و ده هزار رطل گوشت خریداری کن، به گمانم فرمود آن را میان بنی هاشم تقسیم نما و چندان و چند گوسفند برای او عقیقه کن.

-7

(2) ابو علیّ خزیزرانی کنیزی داشت که او را به امام حسن عسکریّ علیه السّلام اهدا کرد و چون جعفر کذّاب خانه امام را غارت کرد وی از دست جعفر گریخت و با ابو علیّ ازدواج نمود. ابو علیّ می گوید که او گفته است در ولادت سیّد علیه السّلام حاضر بود و مادر سیّد صقیل نام داشت و امام حسن عسکریّ علیه السّلام صقیل را از آنچه بر

سر خانـدانش می آیـد آگاه کرد و او از امام درخواست نمود که از خـدای تعالی بخواهـد تا مرگ وی را پیش از آن برسانـد و در حیات امام حسن عسکری علیه السّلام درگذشت و بر سر قبر وی لوحی است که بر آن نوشته اند: این قبر مادر محمّد است.

ابو علیّ گوید: از همین کنیز شـنیدم که می گفت: چون سیّد علیه السّلام متولّد شد، نور درخشان وی را دیده است که از او ظاهر گردیده و به افق آسـمانها رسـیده است و پرنـدگان سپیـدی دیده که از آسـمان فرود می آیند و پرهای خود را به سـر و صورت و سایر اعضای وی می کشـند و سپس پرواز می کنند، این مطلب را به امام حسن عسکریّ علیه السّلام خبر دادیم، خندید و فرمود: آنها ملائکه ای هستند که برای تبرّك جستن به این مولود فرود آمده اند و چون ظهور کند یاوران وی خواهند بود.

-8

(1) ابو غانم خادم گوید: برای امام حسن عسـکری علیه السّلام فرزندی به دنیا آمد که نام او را محمّد نامید و وی را در سومین روز ولادتش به اصـحاب خود عرضه کرد و فرمود: پس از من این صاحب شما و جانشین من بر شماست و او قائمی است که مردم در انتظار وی بمانند و چون زمین پر از ظلم و ستم شود ظهور کند و آن را پر از عدل و داد نماید.

-9

(1) محمّد بن حسن كرخى گويد از ابو هارون- كه مردى از اصحاب ما بود- شنيدم كه مى گفت: صاحب الزّمان عليه السّلام را ديدم و ولادت او در جمعه اى از سال دويست و پنجاه و شش واقع گرديد.

-10

(2) محمّد بن ابراهيم كوفى گويد: امام حسن عسكرىّ عليه السّلام براى يكى از كسانى كه نامش را برايم ذكر كرد، گوسفند سربريده اى فرستاد و فرمود: اين از عقيقه فرزندم محمّد است.

-11

(3) حسن بن منذر گويد: روزى حمزة بن أبى الفتح به نزد من آمد و گفت:

مژده كه دوش براى امام حسن عسكرى عليه السّلام در سرا فرزندى متولّد گرديد و او فرمان داد كه كودك را پنهان دارند، گفتم: نام او چيست؟ گفت: او را محمّد ناميده اند و كنيه اش ابو جعفر است.

-12

(4) غياث بن اسيد گويد: مهدىّ خليفة اللَّه عليه السّلام در روز جمعه متولّد گرديد و

مادرش ریحانه نام داشت و به او نرجس و صـقیل و سوسن نیز می گفتند جز آنکه او را به واسـطه حملش صقیل نامیده اند و میلاد او هشت شب گذشـته از ماه شـعبان سال دویست و پنجاه و شـش بود و وکیل او عثمان بن سـعید بود و چون عثمان درگذشت به فرزندش ابو جعفر محمّد بن عثمان وصـیّت کرد و ابو جعفر نیز به ابو القاسم حسـین بن روح وصـیّت نمود و ابو القاسم به ابو الحسن علی بن محمّد سـمری وصـیّت کرد- رضـی اللَّه عنهم- گوید و چون وفات سـمری فرا رسـید از وی درخواست کردند که وصیّت کند و او گفت: للَّه أمر هو بالغه غیبت تامّه همان است که پس از درگذشت سمری واقع می شود.

-13

(1) غیاث بن اسید گوید: محمّد بن عثمان عمري- قدس اللَّه روحه- را دیدار کردم و می گفت: چون مهدی خلیفة اللَّه متولّد گردید نوری از بالای سـرش به عنان آسـمان ساطع گردید، سـپس برای سـجده پروردگارش به روی درافتاد، آنگاه سـر خود را برداشت در حالی که می گفت:

شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ وَ الْمَلائِکَةُ وَ أُولُوا الْعِلْمِ قائِماً بِالْقِسْطِ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِیزُ الْحَکِیمُ إِنَّ الدِّینَ عِنْدَ اللَّهِ

الْإِسْلامُ (1)

. گوید میلاد او در روز جمعه واقع گردید.

-14

(1) محمّد بن عثمان عمری- قدّس اللَّه روحه- گوید: سیّد علیه السّلام ختنه شده به دنیا آمد و از حکیمه خاتون شنیدم که می گفت: خون در زایمان مادرش دیده نشد و مادران ائمّه علیه السّلام همه چنین بودند و محمّد بن زیاد ازدی گوید: از امام کاظم علیه السّلام شنیدم که می فرمود: چون این فرزندم رضا متولّد گردید ختنه شده و پاك و پاکیزه بود و هر یك از ائمّه ختنه و پاك و پاکیزه متولّد می شود امّا برای مراعات سنّت اسلام و پیروی از دین حنیف تیغ را بر آن می کشیم.

-15

(2) احمد بن حسن بن اسحاق قمّی گوید: چون خلف صالح علیه السّلام متولّد گردید از مولایم امام حسن عسکریّ علیه السّلام به جدّم احمد بن اسحاق نامه ای رسید که در آن، امام با دستخط خود- که توقیعات با آن دستخط صادر می شد- آمده بود:

برای ما فرزندی متولّد شده است و باید نزد تو مستور و از مردم مکتوم بماند که ما

1- آل عمران: 18 و 19.

جز به خویشـان و دوسـتان اظهـار نکنیم، خواستیم خبر آن را به تو اعلاـم کنیم تـا خداونـد تو را شاد سازد همچنان که ما را شاد ساخت و السّلام.

آنان که به امام حسن عسکریّ به واسطه ولادت فرزندش قائم علیهما السّلام تهنیت گفتند

-1

(1) حسن بن حسـین علویّ گوید: بر ابو محمّد حسن بن علیّ علیهما السّلام در «سرّمن رأی» وارد شدم و به واسطه ولادت فرزندش قائم علیه السّلام بدو تهنیت گفتم.

باب 43 کسانی که قائم علیه السّلام را دیدار کرده و با وی تکلّم کرده اند

-1

(2) محمّد بن حسن کرخیّ گوید از ابو هارون که مردی از اصـحاب ما بود شنیدم که می گفت: من صاحب الزّمان علیه السّلام را دیدم که رویش مانند ماه شب

چهارده می درخشـید و بر نافش مویی ماننـد خط روئیده بود، جامه را از او برداشـتم ختنه شده بود و در باره آن از امام حسن علیه السّلام پرسیدم، فرمود: این چنین متولّد شده است و ما نیز چنین متولدشده ایم ولی برای مراعات سنّت اسلامی تیغ بر آن می کشیم.

-2

(1) معاویـة بن حکیم و محمّد بن ایّوب و محمّد بن عثمان گویند ما چهل نفر در منزل امام حسن علیه السّلام بودیم و او فرزندش را به ما عرضه کرد و فرمود: این امام شـما پس از من و خلیفه من بر شـماست، از او اطاعت کنید و پس از من در دین خود متفرّق نشوید که هلاك خواهیـد شـد، بدانیـد که بعد از این او را نخواهید دید، گویند: از حضورش بیرون آمدیم و پس از چند روزی قلیل امام حسن علیه السّلام درگذشت.

-3

(2) عبـد اللّه بن جعفر گویـد به محمّـد بن عثمان عمری گفتم: از تو همان سؤالی را می کنم که ابراهیم از پروردگارش کرد آنگاه که گفت: پروردگارا! به من بنما که چگونه مرده ها را زنده می کنی؟ گفت: مگر ایمان نداری؟ گفت: دارم ولی

می خواهم دلم اطمینان یابد، پس از صاحب الأمر مرا خبر ده آیا او را دیده ای؟

گفت: آری و گردنی چنین دارد و با دست به گردن خود اشاره کرد.

-4

(1) ضوء بن علیّ عجلیّ از مردی پارسی که نام او را برد روایت کند که گفت:

به سرّ من رای درآمدم و ملازم در خانه امام حسن علیه السّلام شدم و بی آنکه اذن ورود بخواهم مرا فراخواند و چون داخل شدم و سلام کردم فرمود: فلانی! حالت چطور است؟ سپس فرمود: بنشین و از حال مردان و زنان خاندانم پرسش کرد، بعد از آن فرمود: برای چه آمدی؟ گفتم: برای اشتیاقی که در خدمتگزاری شما دارم، فرمود: در خانه باش، گوید با خدمه در آن خانه بودم و برای خرید نیازمندیها به بازار می رفتم و چون امام در بیرونی بود، بی اذن به حضورش می رفتم. یك روز که در بیرونی بود بر وی وارد شدم و صدای حرکتی را در خانه شنیدم فرمود: در جای خود باش و حرکت مکن، من جرأت آن را نداشتم که بیرون روم و یا آنکه داخل شوم، کنیزی به نزد من آمد و همراه او چیزی

سرپوشیده بود. (1) سپس فرمود: داخل شو، و من به درون آمدم و آن کنیز را صدا کرد و او نیز بازگشت آنگاه بدو فرمود: از آنچه که همراه توست پرده بردار و او پرده را از یك پسر بچه سفید زیبا رویی برداشت و جامه از شکم او یکسو نهاد و مویی از بالای سینه تا ناف او به رنگ سبز نه سیاه روئیده بود، آنگاه فرمود:

این صاحب شماست و بعد به آن کنیز دستور داد و او را برد و دیگر او را ندیدم تا آنکه امام حسن علیه السّلام درگذشت. ضوء بن علیّ گوید: به آن مرد پارسی گفتم: در آن هنگام آن کودك چند ساله بود؟ و او گفت: دو ساله. عبدی گوید: به ضوء گفتم: اکنون چند ساله است؟ او گفت: چهارده ساله. ابو علی و ابو عبد اللّه گویند: و در این هنگام او بیست و یك ساله است.

-5

(2) یعقوب بن منقوش گوید: بر امام حسن عسکریّ علیه السّلام وارد شدم و او بر سکّویی در سرا نشسته بود و سمت راست او اتاقی بود که پرده های آن آویخته بود، گفتم: ای آقای من صاحب الامر کیست؟ فرمود: پرده را بردار، و پرده را بالا زدم و پسر بچه ای به قامت پنج وجب که حدود هشت یا ده سال داشت

بیرون آمد با پیشانی درخشان و رویی سپید (1) و چشـمانی در افشان و دو کف ستبر و دو زانوی برگشته و خالی بر گونه راستش و گیسوانی بر سـرش بود، آمد و بر زانوی پدرش ابو محمّد علیه السّلام نشـست، آنگاه به من فرمود: این صاحب شماست، سپس برخاست و امام بدو گفت: پسـرم! تا وقت معلوم داخل شو و او داخل خانه شد و من بدو می نگریستم، سپس به من فرمود: ای یعقوب! به داخل بیت برو و ببین آنجا کیست؟ و من داخل شدم امّا کسی را ندیدم.

6-

(2) مسـلم بن فضل گوید در کوفه به نزد ابو سعید غانم آمدم و نشستم و چون مجالستم با او به درازا کشید از حالش پرسش کردم و بعضی از اخبارش را شنیده بودم، گفت: در یکی از شهرهای هند به نام کشمیر نزد پادشاه هند نشسته بودیم و

ما چهل تن بودیم که اطراف تخت او نشسته (1) و تورات و انجیل و زبور را خوانده و مرجع علم و دانش بودیم، روزی در باره محمّد صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم گفتگو کردیم و گفتیم نام او در کتابهای ما هست و متّفق شدیم که من در طلب او بیرون روم و او را بجویم، من با مالی فراوان از هند بیرون آمدم و ترکان قطع طریق مرا کردند و اموالم را ربودند، بعد از آن به کابل آمدم و از آنجا وارد بلخ شدم و امیر آنجا ابن ابی شور بود.

به نزد او آمدم و مقصدم را بدو باز گفتم و او فقهاء و علما را برای مناظره با من گرد آورد و من از آنها در باره محمّد صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم پرسش کردم، گفتند: او، محمّد بن عبد اللَّه پیامبر ماست صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم و او درگذشته است، گفتم: خلیفه او کیست؟ گفتند:

ابو بکر، گفتم: نژادش را برایم باز گوئید، گفتند: از قریش، گفتم: چنین شخصی پیامبر نیست زیرا جانشین پیامبری که در کتب ما معرّفی شده است پسر عمو و داماد و پدر فرزندان اوست. به آن امیر گفتند: این مرد از شرك درآمده و کافر شده است، گردنش را بزن، گفتم: من دینی دارم و آن را جز با دلیلی روشن فرو نگذارم.

آن امیر حسین بن اشکیب را فراخواند و گفت: ای حسین با این مرد مناظره کن، گفت: این همه عالمان و فقیهان اطراف تو هستند به آنان دستور بده تا با وی

مناظره کنند، (1) گفت: همـان گونه که گفتم در خلوت و بـا نرمی با وی مناظره کن، گویـد: حسـین با من خلوت کرد و من در باره محمّد صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم از وی پرسیدم، گفت:

او چنان است که برای تو گفته انـد جز آنکه جانشـین او پسـر عموی وی علیّ بن أبی طالب است که شوهر دخترش فاطمه و پدر فرزندانش حسن و حسین است، گفتم: أشهد أن لا إله إلّا اللَّه و أنّه رسول اللَّه و نزد آن امیر رفتم و اسلام آوردم و او مرا به حسین بن اشکیب سپرد و او هم احکام و دسـتورات اسـلامی را به من آموخت، بـدو گفتم: ما در کتب خود یافته ایم که هیـچ خلیفه ای از دنیا نرود جز آنکه خلیفه ای جانشـین او شود، خلیفه علیّ علیه السّلام که بود؟ گفت: حسن و بعد از او حسـین- آنگاه ائمّه را یکایك برشمرد- تا آنکه به حسن بن علیّ رسید و گفت:

اکنون باید در طلب جانشین حسن باشی و از او پرسش کنی و من نیز در طلب او بیرون آمدم.

محمّـد بن محمّـد راوی حـدیث گویـد: او با ما وارد بغداد شد و برای ما گفت که رفیقی داشـته که مصاحب او در این امر بوده است امّا از بعضی خصائل اخلاقی او خوشش نیامده و او را ترك کرده است.

گوید: یك روز که در آب نهر فرات یا صراة که نهری در بغداد است غسل

کرده بودم و در باره مقصد خود اندیشه می کردم، (1) ناگاه مردی آمـد و گفت: مولای خود را اجابت کن! و مرا از محلّی به محلّ دیگر برد تا آنکه مرا به سرا و بستانی وارد کرد و به ناگاه دیدم مولایم نشسته است و چون مرا دید به زبان هندی با من سخن گفت و بر من سلام کرد و نامم را گفت و از حال چهل تن از دوسـتانم یکایك پرسـش کرد، سـپس فرمود: می خواهی امسال با کاروان قم به حجّ بروی، امّا امسال به حجّ مرو و به خراسان برگرد و سال آینده حجّ به جای آر، گوید: کیسه زری به من داد و گفت: آن را صرف هزینه خود کن و در بغداد به خانه هیچ کس وارد مشو و از آنچه دیدی کسی را مطّلع مکن.

محمّـد- راوی حـدیث- گویـد: در آن سال از عقبه برگشتیم و حجّ نصـیب ما نگردید و غانم به خراسان برگشت و سال آینده به حجّ رفت و هدایایی برای ما فرستاد و وارد قم نشد، حجّ کرد و به خراسان بازگشت و در آنجا درگذشت.

محمّد بن شاذان از کابلیّ روایت کند- و من او را نزد ابو سـعید هندی دیده بودم- می گفت: او از کابل در جستجو و طلب امام بیرون آمد و درستی این دین را در انجیل یافته بود و مهتدی شد.

(1) محمّد بن شاذان در نیشابور برایم روایت کرد و گفت: به من خبر رسید که او به این نواحی رسیده است و من مترصّد بودم که او را ملاقات کرده و از اخبار او پرسش کنم. گفت پیوسته در طلب بوده و مدّتی در مدینه اقامت داشته است و با هر کس اظهار می کرده او را می رانده است تا آنکه یکی از مشایخ بنی هاشم به نام یحیی بن محمّد عریضی را ملاقات کرده و به او گفته است آن کس که در طلب اویی در صریاء است، گوید من به جانب صریاء روان شدم و در آنجا به دهلیز آب پاشیده شده ای در آمدم و بر سکّوئی نشستم، غلام سیاهی بیرون آمد و مرا راند و با من درشتی کرد و گفت از این مکان برخیز و برو! گفتم چنین نکنم، آنگاه داخل خانه شد و بیرون آمد و گفت: داخل شو و من داخل شدم، دیدم مولایم در میان خانه نشسته است و مرا با اسم مخصوصی که آن را کسی جز خاندانم در کابل نمی دانند نام برد و مرا از اموری مطّلع کرد گفتم: خرجی من تمام شده است بفرمائید نفقه ای به من بدهند، فرمود: بدان که آن به واسطه دروغت از دستت می رود و نفقه ای به من داد و آنچه همراه من بود ضایع شد امّا آنچه به من اعطا فرموده بود سالم ماند و سال دیگر به آنجا برگشتم امّا در آن خانه کسی را نیافتم.

-7

(1) عبید بن زراره گوید: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود: مردم امامشان را نیابند، او در موسم حجّ حاضر باشد و مردم را می بیند امّا آنها او را نمی بینند.

-8

(2) عبد اللَّه بن جعفر گوید: از محمّد بن عثمان عمری شنیدم که می گفت: و اللَّه صاحب الأمر همه ساله در موسم حجّ حاضر می شود و مردم را می بیند و می شناسد و مردم نیز او را می بینند امّا نمی شناسند.

-9

(3) عبد اللَّه بن جعفر گوید: از محمّد بن عثمان عمری پرسیدم: آیا صاحب الأمر را دیدی؟ گفت: آری و آخرین دیدار نزد بیت اللَّه الحرام بود و می گفت: بار الها! آنچه به من وعده فرموده ای برآور.

-10

(4) عبد اللَّه بن جعفر گوید: از محمّد بن عثمان عمری شنیدم که می گفت: او- صلوات اللَّه علیه- را دیدم که در مستجار به پرده های کعبه آویخته بود و

می گفت: بار الها! از دشمنان من انتقام بگیر.

-11

(1) نسیم- خادمه امام حسن علیه السّلام- گوید: بر صاحب الأمر علیه السّلام یك شب پس از تولّدش وارد شدم و نزد او عطسه زدم، فرمود: یرحمك اللّه، نسیم گوید:

بدان خوشحال شدم، فرمود: آیا تو را در باب عطسه زدن مژده بدهم؟ گفتم:

آری، فرمود: کسی که عطسه می زند تا سه روز از مرگ در امان است.

-12

(2) ابو نصر طریف گوید: بر صاحب الزّمان علیه السّلام وارد شدم فرمود: برایم صندل سرخ بیاور، برایش آوردم، سپس فرمود: آیا مرا می شناسی؟ گفتم:

آری، فرمود: من کیستم؟ گفتم: شما آقای من و فرزند آقای من هستید، فرمود:

از این نپرسیدم، طریف گوید: گفتم: فدای شما شوم، برایم بیان کنید، فرمود: من خاتم الأوصیاء هستم و خدای تعالی به واسطه من بلا را از خاندان و شیعیانم

برطرف می کند.

-13

(1) عبد اللَّه سوری گوید: به بستان بنی عامر رفتم و پسرانی را دیدم که در برکه آبی بازی می کردند و جوانی را دیدم که بر سجاده نشسته و آستینش را بر دهانش نهاده بود، گفتم: این کیست؟ گفتند: محمّد بن الحسن علیه السّلام است و شبیه پدرش بود.

-14

(2) عبد اللَّه بن جعفر گوید: با احمد بن اسحاق نزد عمری- رضی اللَّه عنه- بودم و به او گفتم: من برای اطمینان قلبم از تو پرسشی دارم، همچنان که خدای تعالی در داستان ابراهیم فرمود: أَ وَ لَمْ تُؤْمِنْ قالَ بَلی وَ لکِنْ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبِي. آیا صاحب مرا دیدی؟ فرمود: آری و برای او گردنی است مثل این- و با هر دو دست به گردنش اشاره کرد- گوید: گفتم: اسم او چیست؟ گفت: از جستجوی آن بپرهیز که این قوم می پندارند این نسل منقطع شده است.

-15

(3) محمّد بن صالح گوید: پس از درگذشت امام حسن علیه السّلام هنگامی که جعفر

کـذّاب در امر میراث منازعه می کرد، صاحب الزّمان از موضع نامعلومی در برابر جعفر درآمد و فرمود: ای جعفر! برای چه متعرّض حقوق ما می شوی؟ جعفر متحیّر و مبهوت شـد، سـپس وی از دیـدگانش نهان گردیـد، بعد از آن جعفر در میان مردم به طلب او درآمد امّا وی را ندید، و چون مادر امام حسن- جدّه آن حضرت- درگذشت گفته بود که در همان سرا دفن شود و جعفر با آنها به منازعه برخاست و گفت: این سـرای من است و کسی در آن دفن نمی شود، آن حضرت بیرون آمد و فرمود: ای جعفر! آیا این سرای توست؟ سپس از دیدگانش نهان گردید و بعد از آن آن حضرت را ندید.

16-

(1) محمّد بن أبی عبد اللّه اسامی بعضی از کسانی را که بر معجزات صاحب- الزّمان علیه السّلام واقف شده و آن حضرت را زیارت کرده اند بدین شرح گزارش کرده است: وکلاء:

بغداد: عمری و پسرش و حاجز و بلالی و عطار.

کوفه: عاصمیّ. اهواز: محمّد بن إبراهیم بن مهزیار.

قم: أحمد بن إسحاق. همدان: محمّد بن صالح.

ریّ: بسامی و أسدی که یکی از راویان همین حدیث است.

(1) آذربایجان: قاسم بن علاء. نیشابور: محمّد بن شاذان.

غیر وکلاء بغداد: ابو القاسم بن أبی حلیس. (1) و أبو عبد اللَّه کندی. و أبو عبد اللَّه جنیدی. و هارون قزّاز. و نیلی. و ابو القاسم بن دبیس. (2) و أبو عبد اللَّه بن- فروخ. و مسرور طبّاخ- که آزادشده امام هادی علیه السّلام است-. و أحمد و محمّد فرزندان حسن. و إسحاق کاتب از خاندان نوبخت. و صاحب نواء. و صاحب صرّه مختومه.

همدان: محمّد بن کشمرد. و جعفر بن حمدان. و محمّد بن هارون بن عمران.

دینور: حسن بن هارون. و أحمد بن أخیه. (3) و أبو الحسن.

اصفهان: ابن باذشاله. (4) صیمره: زیدان.

قم: حسن بن نضر. و محمّد بن محمّد. و علیّ بن محمّد بن إسحاق. و پدرش. و حسن بن یعقوب.».

1- في بعض النسخ «أبی حابس» و في بعضها «أبی عابس».
2- في بعض النسخ «بن دمیس» و في بعضها «رمیس». و في بعضها «دبیش».
3- في بعض النسخ «أحمد «أخوه».
4- في بعض النسخ «ابن پادشاکة».

(1) ری: قاسم بن موسی. و پسرش. و أبو محمّد بن هارون. و صاحب الحصاة. و عليّ بن محمّد. و محمّد بن محمّد کلینیّ. و ابو جعفر رفاء.

قزوین: مرداس و علی بن أحمد. فاقتر یا قابس یا قائن: دو مرد.

شهر زور: ابن الخال. فارس: محروج. (1)

مرو: صاحب هزار دینار و رقعه سفید. و ابو ثابت.

نیشابور: محمّد بن شعیب بن صالح.

یمن: فضل بن یزید. و پسرش حسن. و جعفری. و ابن اعجمی. و شمشاطی.

مصر: صاحب مولودین. (2) مکّه: صاحب المال. و أبو رجاء.

نصیبین: ابو محمّد بن الوجناء. اهواز: خصینی.

-17

(2) حسن بن وجناء گوید: در روز چهارم از حجّ پنجاه و چهارم خود در کنار خانه خدا پس از نماز عشاء و در حجر اسماعیل و زیر ناودان در سجده بودم و در دعا ناله و زاری می کردم که به ناگاه کسی مرا تکان داد و گفت: ای

1- في بعض النسخ «المحووج».

2- في بعض النسخ المصحّحة «صاحبها المولودين». و لعل المراد من سيجي ء ذكرهما في باب ذكر التوقيعات.

حسن بن وجناء برخیز، (1) گوید: برخاستم: کنیزی بود زرد و لاغر و سنّش چهل یا بیشتر بود، پیش روی من حرکت کرد و من نیز سؤالاتی از وی کردم تا آنکه مرا به خانه خدیجه علیها السّلام برد و در آنجا اتاقی بود که درش در وسط حیاط بود و پلّکانی چوبی و ساجی داشت آن کنیز بالا رفت و ندایی آمد که ای حسن بالا برو، من نیز بالا رفتم و پشت در ایستادم و صاحب الزّمان علیه السّلام به من فرمود: ای حسن آیا می پنداری که از من نهانی؟ به خدا سوگند در همه اوقات حجّ همراهت بودم و شروع کرد اوقات مرا برشمرد، من به روی درافتادم و احساس کردم دستی مرا نوازش می کند برخاستم و به من فرمود: ای حسن در مدینه در خانه جعفر بن محمّد علیهما السّلام اقامت کن و در اندیشه طعام و شراب و لباس مباش، سپس دفتری به من داد که در آن دعای فرج و صلواتی بر وی بود و فرمود: این دعا را برخوان و این چنین بر من درود بفرست و این دفتر را جز به دوستان لایقم مده که خدای تعالی تو را توفیق دهد گوید: گفتم: آیا بعد از این شما را نمی بینم؟ فرمود: ای حسن! اگر خدای تعالی بخواهد. گوید: از حجّ برگشتم و در خانه جعفر بن محمّد علیهما السّلام اقامت گزیدم و گاهی از آنجا بیرون می آمدم و برای تجدید وضوء یا

خواب (1) و یا افطار بـدان جا بازمی گشـتم و چون هنگام افطار می آمدم کاسه ای بزرگ و پر آب و گرده نانی روی آن و طعامی که در آن روز دلم می خواست آنجـا بود و آن را می خوردم و به حـدّ کفـایت بود و در هنگـام زمسـتان لبـاس زمسـتانی و در هنگـام تابسـتان لباس تابسـتانی بود من در روز آب می آوردم و در خانه می پاشیدم و کوزه را خالی می گذاشتم و گاهی طعام می رسید و بدان نیازمند نبودم و آن را شبانه به صدقه می دادم تا آنکه همراه من است از حالم مطّلع نشود.

-18

(2) ازدی گویـد: وقتی در طواف بودم و شـش شوط کرده بودم و می خواسـتم شوط هفتم را به جای آورم ناگهان جمعی را دیدم که سـمت راست کعبه حلقه زده بودند و جوانی خوشـرو و خوشبو و با هیبت و وقار نزدیك آنها ایستاده و با آنها سخن می گوید و من کسی را همچون او نیکو سـخن و شـیرین کلام و خوش مجلس ندیده بودم، پیش رفتم تا با او سـخن بگویم امّا مردم مرا راندند از بعضی از آنان پرسیدم: این کیست؟ گفتند: فرزند رسول اللّه است که در هر سال یك روز ظاهر می شود و برای خاصّان خود سخن می گوید: بدو گفتم: ای سرورم! به نزد شما

آمده ام تا مرا ارشاد کنید خدا هادی شـما باشد، (1) ریگی به من داد و من برگشـتم، یکی از همنشینان او به من گفت: به تو چه داد؟ گفتم: ریگی، دسـتم را گشودم دیـدم طلاسـت، رفتم و به ناگـاه به من ملحق شـد و خود را در مقابل او دیـدم، فرمود: آیا بر تو حجّت ثابت و حقّ آشـکار گردید و کوری زایل گردید؟ آیا مرا می شناسی؟ گفتم: خیر، فرمود: من مهدی و قائم زمانه هستم، من کسی هستم که زمین را پر از عـدل و داد کنم پس از جـور، زمین از حجّت خـالی نمی مانـد و مردم بی پیشوا نباشـند و این امـانتی نزد توست و آن را جز به برادران حقّ جوی خود مگو.

-19

(2) ابراهیم بن مهزیار گویـد: به مدینه رسول خدا صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم در آمدم و از اخبار خاندان ابو محمّد حسن بن علیّ علیهما السّ لام تفحّص کردم و به خبری دست نیافتم، آنگاه برای جستجو به مکّه آمدم و چون در طواف بودم جوانی گندمگون و زیبا و خوش سیما را دیـدار کردم که مرا به دقّت نگریست به نزد او بازگشـتم در حـالی که امیـدوار بودم مقصود خود را در او بیابم و چون به نزدیك او رسـیدم سلام کردم و او پاسخ داد، سپس گفت: اهل کدام شهری؟ گفتم: مردی از اهل عراقم گفت: از

کدام عراق؟ گفتم: از اهواز، (1) گفت: مرحبا به دیدار تو، آیا در آنجا جعفر بن حمدان حصینی را می شناسی؟ گفتم: داعی حقّ را لبّیك گفته است، گفت: رحمة اللَّه علیه چه شبهای بلندی در عبادت گذرانید و چقدر پاداش او بزرگ است! آیا ابراهیم بن مهزیار را می شناسی؟ گفتم من خود علیّ بن مهزیارم! مرا به گرمی در آغوش گرفت، سپس گفت: مرحبا به تو ای ابا اسحاق! با آن علامتی که بین تو و ابو محمّد علیه السّلام بود چه کردی؟ گفتم: گویا مقصود شما آن انگشتری است که خدای تعالی آن را از ناحیه طیّب آل محمّد، حسن بن علیّ علیهما السّلام به من ارزانی فرمود؟

گفت: آری مقصودم جز آن نبود، آنگاه انگشتری را بیرون آوردم و چون در آن نگریست گریست و آن را بوسید، سپس نقش آن را خواند که «یا اللَّه یا محمّد یا علیّ» بود، و بعد از آن گفت: پدرم فدای آن دستی باد که تو ای انگشتری در آن می گشتی؟

و بعد از آن سخنان دیگری گفتیم تا آنکه فرمود: ای ابا اسحاق! مقصد مهمّ تو پس از حجّ چه بود؟ گفتم: سوگند به پدرتان که مقصدی ندارم جز آنکه از مکنون آن از شما استعلام خواهم کرد. فرمود: از هر چه می خواهی بپرس که من ان شاء اللَّه برایت شرح خواهم داد، گفتم: از اخبار خاندان ابو محمّد امام

حسـن علیه السّـلام چه می دانی؟ (1) گفت: به خـدا سوگنـد پیشانی محمّـد و موسـی فرزنـدان حسن بن علیّ علیهما السّـلام را نورانی و درخشان می بینم و من سـفیر آنها هسـتم که اخبار آنها را به تو برسانم و اگر مشـتاق ملاقات آنهائی و دوست داری دیـدگانت به دیـدار آنها روشن شود همراه من به طائف بیا و باید که این سفر از خاندانت مکتوم و پوشیده باشد.

ابراهیم گوید: همراه او به سـمت طائف رهسـپار شدم و بیابانها را در نور دیدیم و فلاتی را پشت سـر گذاشتیم تا آنکه خیمه ای پشمین بر ما نمودار گردید که بر بلندی ریگستانی برپا شده بود و بقاع اطراف خود را روشن کرده بود، او نخست به درون چادر رفت تا برای ورودم اجازه بگیرد و به آنها سلام کرد و از وجودم آنها را مطّلع گردانید، آنگاه بزرگتر آن دو یعنی محمّد بن الحسن علیهما السّلام بیرون آمد و او جوانی نورس و نورانی و سپیـد پیشانی بود با ابروانی گشاده و گونه و بینی کشـیده و قامتی بلند و نیکو چون شاخه سـرو و گویا پیشانیش سـتاره ای درخشان بود و بر گونه راسـتش خالی بود که مانند مشك و عنبر بر صـفحه ای نقره ای می درخشـید و بر سـرش گیسوانی پرپشت و سـیاه و افشان بود که روی گوشش را پوشانده بود و سیمایی داشت که هیچ چشمی برازنده تر و زیباتر و با طمأنینه تر و

باحیاتر از آن ندیده است.

(1) و چون بر من ظاهر شد شتافتم تا خود را بدو رسانم و خویشتن را به رویش افکندم و دست و پایش را بوسیدم، آنگاه فرمود: ای ابا اسحاق! روزگار مرا وعده می داد که تو را دیدار می کنم و رابطه قلبی ما- با وجود دوری منزل و تأخیر ملاقات- همواره تو را در نظرم مجسّم می نمود تا به غایتی که گویا هیچ گاه از لذّت مصاحبه و خیال مشاهده یك دیگر خالی نبوده است و خدا را که ولیّ حمد است شکر می گویم که ملاقات را حاصل کرد و سختی درد و دوری را به آسایش و آگاهی مبدّل ساخت.

گفتم: پدر و مادرم فدای شما باد! از روزی که آقایم ابو محمّد علیه السّلام دعوت الهی را لبّیك گفته است پیوسته در جستجوی شما بوده ام و از شهری به شهری رفته ام و همه درهای امید بر رویم بسته می شد تا آنکه خدای تعالی بر من منّت نهاد و کسی را بر سر راهم قرار داد تا مرا به نزد شما آورد و شکر خدایی را سزاست که بزرگواری و احسان شما را به من الهام فرمود، آنگاه خود و برادرش موسی را معرّفی و مرا به گوشه ای برد و فرمود: پدرم علیه السّلام از من پیمان گرفته است که جز در سرزمینهای نهان و دور مسکن اختیار نکنم تا امرم مخفی بماند و مکانم از مکائد

گمراهان و خطرات مردم سـرکش و بداندیش در امان باشد (1) از این رو مرا به طرف بیابانها و شـنزارها روان ساخت و پایانی در انتظار من است که در آن گره از کار گشوده شود و فریاد و وحشت مردم برطرف گردد. و او علیه السّلام از خزانه های حکمت و اسـرار دانش آنقدر به من آموخت که اگر شمّه ای از آن را برایت بازگویم از باقی آن بی نیاز می شوی.

بدان ای ابا اسـحاق! که پدرم علیه السّلام فرمود: ای پسـرم! خدای تعالی اقطار زمین و اهل طاعت و عبادتش را بدون حجّت و امام خالی نگذارد او وسـیله کمال و تعالی آنهاست، امامی که پیرو وی باشـند و به راه و روش وی اقتدا کنند، و ای فرزند! امیدوارم تو از کسانی باشی که خداونـد آنهـا را برای نشـر حق و برچیـدن اسـاس باطـل و اعلای دین و خاموش کردن آتش گمراهی آماده کرده است و بر تو باد که در مکانهای پنهان و دور ساکن شوی که هر یك از اولیای خـدای تعالی دشـمنی کوبنـده و ضـدّی ستیزنده دارد، خداوند جهاد با اهل نفاق و خلاف یعنی ملحدان و دشمنان را واجب می داند، پس زیادی دشمن تو را به وحشت نیندازد.

(1) و بدان که دلهای مردم دیندار و بااخلاص مانند پرندگانی که میل به آشیانه دارند مشتاق لقای تو خواهد بود آنها در میان خلق با ذلّت به سر برند ولی در نزد خدای تعالی نیکوکار و عزیزند در ظاهر مردمی بیچاره و محتاجند در حالی که چنین نیست و آنها مردمی اهل قناعت و خویشتن دارند. دین را فهمیده اند و آن را با مبارزه با مخالفان پشتیبانی می کنند، خداوند آنها را به تحمّل و استقامت در برابر ستم امتیاز داده تا در آخرت که قرارگاه ابدیست مشمول عزّت واسعه او باشند و به آنها خوی شکیبایی داده است تا عاقبت نیك و فرجامی نیکو را دریابند.

ای فرزند! در هر از نور صبر و پایداری اقتباس کن تا به درك عمل در عاقبت فائز شوی و در نیّت خود عزّت را شعار قرار ده تا إن شاء اللّه از آنچه موجب حمد و ذکر جمیل است برخوردار شوی، پسرم! گویا وقت آن رسیده که به نصرت الهی مؤیّد باشی و پیروزی و برتری میسّر گردد و گویا پرچمهای زرد و سفید را روی شانه هایت می بینم که بین حطیم و زمزم در جنبش است و گویا در اطراف حجر الأسود دسته های بیعت کنندگان و دوستان خالص تو را می بینم که چون رشته مروارید در دو سوی گردنبند بر پیرامون تو صف کشیده اند و صدای

دستها را که با تو بیعت می کنند می شنوم، (1) کسانی به آستان تو پناه می آورند که خدای تعالی طهارت مولد و پاکی سرشت آنها را می داند، کسانی که قلوبشان از پلیدی نفاق و آلودگی شقاق پاك است و بدنشان برای دینداری نرم و برای عداوت خشن است و برای پذیرش حقّ خوشرو هستند و متدیّن به دین حقّ و اهل آن می باشند و چون ارکان و ستونهای آنها نیرومند گردد به واسطه اجتماع آنها طبقات ملل به امام نزدیك شوند در وقتی که آنها در سایه درخت بزرگی که شاخ و برگ آن بر اطراف دریاچه طبریّه سرکشیده با تو بیعت کنند، آنگاه صبح حقیقت بدمد و تیرگی باطل از میان برود و خداوند به وسیله تو پشت طغیان را در هم شکند و راه و رسم ایمان را اعاده کند و به واسطه تو استقامت آفاق عیان شود و صلح و آشتی جماعات مرافق آشکار گردد. کودك در گهواره آرزو می کند که برخیزد و به نزد تو آید و وحوش صحرا مایلند که راهی به جوار تو داشته باشند جهان به وجود تو خرّم شود و شاخه های عزّت به ظهور تو جنبش گیرد و مبانی حقّ در قرارگاه خود پابرجا گردد و رمندگان از دین به آشیانه های خود برگردند، ابرهای پیروزی سیل آسا بر تو ببارد و دشمنان به خناق دچار

شده و دوستان فیروزی یابند (1) و در روی زمین جبّار ستمگر و منکر ناسپاس و دشمن کینه توز و معاند بدخواه باقی نماند وَ مَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِکُلِّ شَیْ ءٍ قَدْراً.

سپس فرمود: ای ابا اسحاق! این مجلس را پنهان بدار و خبر آن را جز بر اهل تصدیق و برادران صادق دینی مگو و چون نشانه های ظهور بر تو آشکار گردید با برادرانت به سوی ما بشتاب و به مرکز نور یقین و روشنی چراغهای دین مسارعت کن تا إن شاء اللَّه به رشد و کمال نایل شوی.

ابراهیم بن مهزیار گوید: مدّتی نزد آن بزرگوار ماندم و از ایشان حقایق و ادلّه روشن و احکام نورانی را فراگرفتم و بوستان سینه را از خرّمی طبع او از حکمتهای لطیف و دانشهای ظریف آبیاری کردم تا به غایتی که ترسیدم خانواده ای که در اهواز بجا گذاشته ام به واسطه تأخیر ملاقاتشان از میان بروند و از حضرت اجازه مراجعت گرفتم و تنهایی و درد خود را در مفارقت و کوچ لا محاله خود به وی باز گفتم. به من اجازه فرمود و دعای نیکویی بدرقه را هم کرد که إن شاء اللَّه ذخیره خود و خاندانم خواهد بود.

(1) و چون سفرم نزدیك شد و تصمیم بر كوچ گرفتم، بامدادی برای تودیع و تجدید عهد به نزد او آمدم و مبلغی كه در اختیار داشتم و بالغ بر پنجاه هزار درهم بود تقدیم ایشان نمودم و مسألت كردم كه آن را بپذیرد، او تبسّمی كرد و فرمود:

ای ابا اسحاق! آن را برای هزینه بازگشت خود بردار زیرا سفری طولانی و بیابانی وسیع در پیش داری و از اینكه از آن إعراض كردیم محزون مباش، زیرا شكر آن را می گوئیم و یادآوری و قبول این منّت را می نمائیم، خداوند در آنچه به تو ارزانی فرموده بركت عطا فرماید و آن را مستدام بدارد و برای تو بهترین ثواب نیكوكاران و آثار مطیعان را درج كند، و از خدا می خواهم كه با بهره كافی و سلامتی كامل به نزد دوستانت برگردی و خداوند راه را برایت دشوار نسازد و در یافتن راه سرگردان نشوی، تو را به خدا می سپارم و إن شاء اللّه در سایه لطف او باشی و ضایع و تباه نگردی.

ای ابا اسحاق! ما به عوائد احسان و فوائد انعام او قانعیم و او ما را از یاری دوستانمان مصون داشته است فقط از آنها توقّع اخلاص در نیّت و نصیحت بی غرض و محافظت بر امر آخرت و تقوی و پاكدامنی و سربلندی داریم. گوید:

سفر خود را آغاز نمودم (1) در حالی که در برابر هـدایت و ارشاد خدای تعالی شاکر بودم و می دانسـتم که خدای تعالی زمینش را معطّل نگذارد و پیوسته در آن حجّت واضح و امام قائمی خواهد بود.

و من این خبر مـأثور (1) و نسب مشـهور را ذکر کردم تـا بصـیرت اهـل یقین افزوده گردد و منّتی را که خـدای تعالی بر مردم نهاده اسـت تعریف کرده باشم که آن ایجاد نژاد پاك و تربت مزکّی است و مقصودم ادای امانت و تسـلیم آن است تا خـدای تعالی ملّت هادیه و طریقه مستقیمه مرضیه را قوّت و عزم و تأیید و پشتیبانی و عصمت عطا فرماید: وَ اللَّهُ یَهْدِي مَنْ یَشاءُ إِلی صِراطٍ مُسْتَقِیمٍ.

-20

(2) و از یکی از اساتیـد علم حـدیث به نـام احمـد بن فـارس ادیب شـنیدم که می گفت: در همـدان حکایتی شـنیدم و آن را برای یکی از برادرانم نقـل کردم و او از من درخـواست کرد که آن را به خـط خود بنویسم و چون نمی توانسـتم خواهش او را ردّ کنم به ناچـار نوشـتم و صحّت و سقم این داستان بر عهده کسی است که آن

1- یعنی خبری را که نوشته اند و حکایت می کنند و ممکن است ساختگی باشد.

را حکایت کرده است.

(1) و آن چنین است که در همدان مردمی هستند که به بنی راشد شهرت دارند و همه آنها شیعه و امامی هستند، من از آنها پرسیدم که چرا در میان مردم همدان تنها این خاندان شیعه شده اند یکی از شیوخ آنها- که ظاهر الصّلاح و وجیه بود- گفت: سبب آن این است که جدّ ما «راشـد» که نسـبت ما به اوست سالی به زیارت بیت اللّه رفته بود، و در بازگشت نقل می کرد که هنگام بازگشت از حجّ که چند منزل را در بیابان پیموده بودیم، میل پیـدا کردم که از مرکب فرود آیم و قـدری پیاده راه بروم و چنـدان پیاده راه رفتم که خسـته شـدم و خوابم گرفت، با خود گفتم: اندکی می خوابم و چون دنباله کاروان رسـید بر می خیزم، گوید: خوابی سـیر کردم و چون از حرارت آفتاب برخاسـتم کسی را ندیـدم، وحشت کردم نه راه را می شـناختم و نه اثری نمایـان بود آنگاه به خـدا توکّل کردم و گفتم به راهی می روم که او می خواهـد، هنوز چنـدان نرفته بودم که خود را در سـرزمین سبز و خرّمی دیـدم که گویـا به تـازگی در آنجـا بـاران باریـده بود و تربتش نیکو بود، در وسط آن سرزمین خرّم قصری دیدم که مانند برق شمشیر می درخشید، با خود گفتم ای کاش می دانستم این چه قصری است که تاکنون آن را ندیده و وصف آن

را نشنیده ام (1) و به طرف آن رفتم و چون به در قصر رسیدم دو خدمتکار سفید پوست را دیدم و به آنها سلام کردم و آنها نیز به گرمی پاسخ داده و گفتند: بنشین که خداوند خیر تو را خواسته است، یکی از آنها برخاست و به درون قصر رفت و طولی نکشید که بیرون آمد و گفت: برخیز و به درون قصر داخل شو، و چون درآمدم قصری دیدم که بهتر و روشن تر از آن ندیده بودم، خدمتکار پیش رفت و پرده ای را که بر اتاقی آویخته بود بالا زد و گفت: داخل شو و من هم داخل شدم، دیدم جوانی در وسط اتاق نشسته است و بر بالای سرش شمشیر بلندی از سقف آویخته بود که نزدیك بود نوك آن شمشیر به سر آن جوان برخورد کند و آن جوان مانند ماه شب چهارده در تاریکی شبها می درخشید. سلام کردم و او با لطف و نیکویی پاسخ گفت، سپس فرمود: آیا می دانی که من کیستم؟ گفتم: به خدا سوگند نمی دانم، فرمود: من قائم آل محمّد هستم همان کس که در آخر الزّمان با این شمشیر قیام کند- و به آن اشاره کرد- و زمین را پر از عدل و داد نمایم همان گونه که پر از ظلم و ستم شده باشد.

من به روی در افتادم و صورت بر خاك مالیدم، فرمود: چنین مکن و سر بردار! تو فلان شخصی که اهل شهری کوهستانی به نام همدانی، گفتم: ای سیّد و

سرورم درست است، (1) فرمود: آیا میل داری به نزد خانواده خود برگردی؟ گفتم:

آری ای آقای من و به آنها مژده دیدار شـما را خواهم داد و او به آن خدمتکار اشاره فرمود و خدمتکار دست مرا گرفت و کیسه ای به من داد و چند قدم همراه من آمد و ناگاه چشـمم به سایه ها و درختها و مناره مسـجدی افتاد، گفت: آیا این شـهر را می شناسی؟ گفتم: در نزدیکی وطن ما شـهری است که به آن اسدآباد می گویند و این شبیه آن است گوید گفت: این اسدآباد است برو و راشد باش من متوجّه شدم امّا او را ندیدم.

بعـد از آن به اسـدآباد درآمـدم و در آن کیسه چهل یا پنجاه دینار بود آنگاه به همـدان وارد شـدم و خانواده ام را گرد آوردم و به آنها بدان چه خداوند برایم میسّر کرده بود مژده دادم و تا آن دینارها با ما بود روزگار خوبی داشتیم.

-21

(2) سـعد بن عبد اللَّه قمّی گوید: من شوق زیادی به گرد آوری کتابهایی داشـتم که مشـتمل بر علوم مشـکله و دقایق آنها باشد و در کشف حقایق از آن کتابها تلاش و کوشش می کردم و آزمند حفظ موارد اشتباه و نامفهوم آنها بودم و بر

آنچه از معضـلات و مشـکلات علمی دست می یافتم به آسانی به کسی نمی گفتم (1) و نسـبت به مذهب امامیّه تعصّب داشتم، از امن و سلاـمتی گریخته و در پی نزاع و خصومت و کینه ورزی و بـدگویی بودم، و فرقه های مخالف امامیّه را نکوهش می کردم و معایب پیشوایان آنها را فاش می گفتم و از آنها پرده دری می کردم تا آنکه گرفتار یك ناصبیّ شدم که در منازعه عقیدتی سخت گیرتر و در دشمنی کینه توزتر و در جدال و پیروی از باطل تندتر و در پرسش بدزبان تر و در پیروی از باطل از همه متعصّب تر بود.

یـك روز که با وی مناظره می کردم گفت: ای سـعد! وای بر تو و بر اصـحاب تو شـما رافضـیان زبان به طعن مهاجر و انصار می گشائیـد و ولایت و امامت آنها را از ناحیه رسول خدا انکار می کنید، این صدّیق کسـی است که بر جمیع صـحابه به واسـطه شرف سابقه خود سرآمد است، آیا نمی دانید که رسول خدا او را با خود به غار نبرد مگر برای آنکه می دانست او خلیفه است و او کسـی است است که در امر تأویل مقتـدا است و زمام امّت اسـلامی بـدو واگذار می شود و او تکیه گاه امّت می گردد. تا در جمع تفرقه و جبران شـکست و سدّ خلل و اقامه حدود و

لشکرکشی برای فتح بلاد مشرکین به او اعتماد شود (1) و همان گونه که پیامبر بر نبوّت خود می ترسید بر خلافت خود هم می هراسید زیرا کسی که در جایی پنهان می شود یا از کسی فرار می کند قصدش جلب مساعدت دیگران نیست و چون می بینیم که پیامبر به غار پناه برد و چشم به مساعـدت کسـی هم نداشت روشن می شود که مقصود پیامبر چنان که شـرح دادیم حفظ جان ابو بکر بود و علیّ را در بستر خود خوابانید چون به او اعتنایی نداشت و با او همسـفر نشد زیرا که سنگینی می کرد و می دانست که اگر او کشته شود کارهای او را دیگری هم می تواند انجام دهد.

سعد گوید: من پاسـخهای متعدّدی به وی دادم امّا او هر یك را نقض کرد و به من باز گردانید، سـپس گفت: ای سـعد! ایراد دیگری دارم که بینی رافضیان را خرد می کند، آیا شما نمی پندارید که صدیقی که از شكّ و تردید مبرّاست و فاروقی که حامی ملّت اسلام بوده است منافق بودنـد و بی دینی خود را نهـان می کردنـد و در این باب به واقعه شب عقبه اسـتدلال می کنیـد، حالا به من بگو آیا صـدیق و فاروق از روی رغبت اسلام آوردند و یا آنکه به زور و اکراه؟ سعد گوید: من

انـدیشه کردم که چگونه این سؤال را از خود بگردانم که تسـلیم وی نشوم (1) و بیم آن داشـتم که اگر بگـویم ابو بکر و عمر از روی میـل و رغبت اسـلام آوردنـد او بگویـد: با این وصف دیگر پیدایش نفاق در دل آنها معنی ندارد، زیرا نفاق هنگامی به قلب آدمی درآید که هیبت و هجوم و غلبه و فشار سختی انسان را ناچار سازد که بر خلاف میل قلبی خود چیزی را اظهار کند چنان که خدای تعالی فرموده است:

فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَـ نا قالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ وَ كَفَرْنا بِما كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنا. (1) و اگر می گفتم آنها به اکراه اسلام آوردنـد مرا مورد سـرزنش قرار می داد و می گفت: آنجـا شمشـیری نبود که موجب وحشت آنها بشود! سـعد گویـد: من با تزویر خود را از دست او رهانیدم ولی از خشم اندرونم پر شده بود و از غصّه نزدیك بود جگرم پاره پاره شود، و من پیش از آن طوماری تهیه کرده بودم و در آن چهـل و چنـد مسأله دشوار را نوشـته بودم که پاسـخگویی برای آنها نیافته بودم و می خواسـتم از عالم شـهر خود احمـد بن اسـحاق که مصـاحب مولا یمان ابو محمّـد علیه السّـلام بود پرسـش کنم و به دنبال او رفتم، او به قصـد سـرّ من رای و برای شـرفیابی حضور امام علیه السّلام از قم بیرون رفته بود و در یکی از منازل راه به او5.

1- المؤمن: 85.

رسیدم (1) و چون بـا او مصافحه کردم گفت: خیر است، گفتم: اوّلا مشـتاق دیـدار شـما بودم و ثانیا طبق معمول سؤالهایی از شـما دارم، گفت: در این مورد با هم برابر هستیم، من هم مشـتاق ملاقات مولایم ابو محمّـد علیه السّـلام هسـتم و می خواهم مشـکلاتی در تأویل و معضـلاتی در تنزیل را از ایشان پرسـش کنم، این رفاقت میمون و مبارك است زیرا به وسیله آن به دریایی خواهی رسید که عجائبش تمام و غرائبش فانی نمی شود و او امام ما است.

بعد از آن با هم به سامرّا درآمدیم و به در خانه مولایمان رسـیدیم اجازه خواستیم و برای ما اذن دخول صادر شد و بر شانه احمد بن اسحاق انبانی بود که آن را زیر یك عبای طبری پنهان کرده بود و در آن یك صد و شصت کیسه دینار و درهم بود و سر هر کیسه را صاحبش مهر زده بود.

سعد گوید: من نمی توانم مولای خود ابو محمّد علیه السّـلام را در آن لحظه که دیدار کردم و نور سـیمایش ما را فرا گرفته بود به چیزی جز ماه شب چهارده تشبیه کنم.

و بر زانوی راستش پسر بچه ای نشسته بود که در خلقت و منظر مانند ستاره مشتری بود و بر سرش فرقی مانند الفی بین دو واو بود و در پیش روی مولای ما

اناری طلایی بود (1) که نقشهای بدیعش در میان دانه های قیمتی آن می درخشید که آن را یکی از رؤسای بصره تقدیم کرده بود و در دستش قلمی بود که چون می خواست بر صفحه کاغذ چیزی بنویسد آن پسر بچه انگشتانش را می گرفت و مولای ما آن انار طلایی را در مقابلش رها می کرد و او را به آوردن آن سرگرم می کرد تا او را از نوشتن باز ندارد. بر او سلام کردیم و او پاسخ گرمی داد و اشاره فرمود که بنشینیم و چون از نوشتن نامه فارغ شد، احمد بن اسحاق انبانش را از زیر عبایش بیرون آورد و آن را در مقابلش نهاد امام علیه السّلام به آن پسر بچه نگریست و گفت: پسر جان! مهر از هدایای شیعیان و دوستانت بردار و او گفت:

ای مولای من! آیا رواست دست طاهر را به هدایای نجس و اموال پلیدی که حلال و حرامش به یك دیگر در آمیخته است دراز کنم؟ و مولایم فرمود: ای ابا اسحاق! آنچه در انبان است بیرون بیاور تا حلال و حرام آن را جدا کند و چون اوّلین کیسه را احمد از انبان بدر آورد آن پسر بچه گفت: این کیسه از آن فلان بن فلان است که در فلان محلّه قم ساکن است و در آن شصت و دو دینار است که چهل و پنج دینار آن مربوط به بهای فروش زمین سنگلاخی است که صاحبش آن را از پدر خود به ارث برده و چهارده دینار آن مربوط به بهای نه

جـامه و سه دینار آن مربوط به اجاره دکانهاست. (1) مولای ما فرمود: پسـر جان! راست گفتی، اکنون این مرد را راهنمایی کن که حرام آن کـدامست؟ گفت: وارسـی کن که آن دینار رازی که تاریخ آن فلان سال است و نقش یك روی آن محو شده و آن قطعه طلای آملی که وزن آن ربع دینار است کجاست و سـبب حرمتش این است که صاحب این دینارها در فلان ماه از فلان سال یك من و یك چارك نخ به همسایه بافنـده خود داده که آن را ببافـد و مـدّتی بعـد دزدی آن نخها را ربوده است، آن بافنـده به صاحبش خبر داده که نخها را دزد ربوده است، امّا صـاحب نخهـا وی را تکـذیب کرده و بجای آن، یك من و نیم نـخ باریکتر از وی بازسـتانده است و از آن جامه ای بافته است که این دینار رازی و آن قطعه طلای آملی بهای آن است. و چون سر کیسه را باز کرد در آن نامه ای بود که بر آن نام صاحب آن دینارها و مقدار آن نوشته شده بود و آن دینارها و آن قطعه طلا به همان نشانه در آن بود.

سپس کیسه دیگری در آورد و آن کودك گفت: این از فلان بن فلان ساکن فلان محلّه قم است و در آن پنجاه دینار است که دست زدن به آن بر ما روا نیست.

گفت: برای چه؟ (1) فرمود: برای آنکه آن از بهای گندمی است که صاحبش بر زراع خود در تقسیم آن ستم کرده است، زیرا سهم خود را با پیمانه تمام برداشته امّا سهم زارع را با پیمانه ناتمام داده است، مولای ما فرمود: پسر جان! راست گفتی.

سپس به احمد بن اسحاق فرمود: همه را بردار و به صاحبانش برگردان و یا سفارش کن به صاحبانش برگردانند که ما را در آن حاجتی نیست، و جامه آن عجوز را بیاور. احمد گوید: آن لباس در جامه دانی بود که من فراموشش کرده بودم و چون احمد بن اسحاق رفت تا آن لباس را بیاورد، ابو محمّد علیه السّلام به من نظر کرد و فرمود: ای سعد! تو برای چه آمدی؟ گفتم: احمد بن اسحاق مرا به دیدار مولایمان تشویق کرد، فرمود: و مسائلی که می خواستی بپرسی! گفتم: ای مولای من آن مسائل نیز بر حال خود است، فرمود: از نور چشمم بپرس! و به آن پسر بچه اشاره فرمود و آن پسر بچه گفت: از هر چه می خواهی بپرس. گفتم: ای مولی و ای فرزند مولای ما از ناحیه شما برای ما روایت کرده اند که رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم طلاق زنان خود را به دست امیر المؤمنین علیه السّلام قرار داد تا جایی که در روز جمل به دنبال عایشه فرستاد و به او فرمود: تو با فتنه انگیزی خود بر

اسلام و مسلمین غبار ستیزه پاشیدی (1) و فرزنـدان خود را از روی نادانی به پرتگاه نابودی کشاندی، اگر دست از من برنداری تو را طلاق می دهم، در حالی که زنان رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم با وفات وی مطلّقه شده اند. فرمود: طلاق چیست؟

گفتم: بـاز گذاشـتن راه فرمود: اگر طلاـق آنها با وفات رسول خـدا صـلّی اللَّه علیه و آله و سـلّم صورت می گیرد چرا بر آنها حلال نبود که شوهر کننـد؟ گفتم: برای آنکه خـدای تعالی شوهر کردن را بر آنها حرام کرده است، فرمود: چرا در حالی که وفات رسول خـدا راه را بر آنها باز گذاشـته است؟ گفتم: ای فرزند مولای من! پس آن طلاقی که رسول خدا صـلّی اللَّه علیه و آله و سـلّم حکمش را به امیر المؤمنین علیه السّلام واگذار کرد چه بود؟

فرمود: خـدای تعالی شأن زنان پیامبر را عظیم گردانید و آنان را به شـرافت مادری امّت مخصوص کرد و رسول خدا به امیر المؤمنین فرمود: ای ابا الحسن؟

این شـرافت تا وقتی برای آنها باقی است که به طاعت خـدا مشـغول باشـند و هر کدام آنها که پس از من خدا را نافرمانی کند و بر تو خروج نماید راه را برای شوهر کردن وی بازگذار و او را از شرافت مادری مؤمنین ساقط کن.

گفتم: معنای «فاحشه مبیّنه» که چون زن در زمان عدّه مرتکب شود بر

شوهرش رواست که او را از خانه خود اخراج کند چیست؟ (1) فرمود: مقصود از فاحشه مبیّنه مساحقه است نه زنا، زیرا اگر زنی زنا کند و حدّ بر او جاری شود مردی که می خواسته با او ازدواج کند نبایستی بخاطر اجرای حدّ از ازدواج با او امتناع ورزد امّا اگر مساحقه کند بایستی رجم شود و رجم خواری است و کسی که خدا فرمان رجمش را دهد او را خوار ساخته است و کسی را که خدا خوار سازد وی را دور ساخته است و هیچ کس را نسزد که با وی نزدیکی کند.

گفتم: ای فرزند رسول خدا معنای فرمان خداوند به پیامبرش موسی علیه السّلام که فرمود: نعلین خود را بدرآر که تو در وادی مقدّس طوی هستی چیست، (1) که فقهای فریقین می پندارند نعلین او از پوست مردار بوده است. فرمود هر که چنین گوید به موسی افترا بسته و او را در نبوتش نادان شمرده است زیرا امر از دو حال بیرون نیست یا نماز موسی در آن روا و یا ناروا بوده است، اگر نمازش در آن روا بوده طبعا جایز است که به آن نعلین در آنجا پا نهد که هر چند آن بقعه مقدّس و مطهّر باشد امّا از نماز مقدّس تر و مطهّرتر نبوده است، و اگر نماز موسی در آن روا نبوده است لازم آید که موسی حلال و حرام را نداند و نداند که چه چیزی در نماز2.

1- طه: 12.

روا و چه چیزی نارواست که این خود کفر است.

(1) گفتم: پس مقصود از آن چیست؟ فرمود: موسی در وادی مقدّس با پروردگارش مناجات کرد و گفت: بار الها! من خالصانه تو را دوست دارم و از هر چه غیر تو است دل شسته ام، با آنکه اهل خود را بسیار دوست می داشت.

خدای تعالی به او فرمود: نعلین خود را بدر آر، یعنی اگر مرا خالصانه دوست داری و از هر چه غیر من است دل شسته ای، قلبت را از محبت اهل خود تهی ساز.

گفتم: ای فرزند رسول خدا تأویل آیه «کهیعص» چیست؟ فرمود: این حروف از اخبار غیبی است که خداوند زکریّا را از آن مطّلع کرده و بعد از آن داستان آن را به محمّد صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم باز گفته است و داستان آن از این قرار است که زکریّا از پروردگارش درخواست کرد که اسماء خمسه طیّبه را به او بیاموزد و خدای تعالی جبرئیل را بر او فرو فرستاد و آن اسماء را بدو تعلیم داد، زکریّا چون محمّد و علیّ و فاطمه و حسن را یاد می کرد اندوهش برطرف می شد و گرفتاریش زایل می گشت و چون حسین را یاد می کرد بغض و غصّه گلویش را می گرفت و می گریست و مبهوت می شد، روزی گفت: بار الها! چرا وقتی آن چهار نفر را یاد می کنم تسلیت می یابم و اندوهم برطرف می شود، امّا چون

حسین را یاد می کنم اشکم جاری می شود و ناله ام بلند می شود؟ (1) خدای تعالی او را از این داستان آگاه کرد و فرمود: کهیعص و کاف اسم کربلاست و هاء رمز هلاك عترت است و یاء نام یزید ظالم بر حسین علیه السّلام است و عین اشاره به عطش و صاد نشان صبر او است.

و چون زکریّا این مطلب را شنید نالان و غمین شد و تا سه روز از مسجدش بیرون نیامد و به کسی اجازه نداد که نزد او بیاید و گریه و ناله سرداد و نوحه او چنین بود: بار الها! از مصیبتی که برای فرزند بهترین خلایق خود تقدیر کرده ای دردمندم، خدایا! آیا این مصیبت را در آستانه او نازل می کنی؟ و آیا جامه این مصیبت را بر تن علیّ و فاطمه می پوشانی؟ و آیا این فاجعه را در ساحت آنها فرود می آوری؟ و بعد از آن می گفت: بار الها! فرزندی به من عطا کن تا در پیری چشمم بدو روشن باشد و او را وارث و وصیّ من قرار ده و منزلت او را در نزد من مانند منزلت حسین قرار بده و چون او را به من ارزانی داشتی مرا شیفته او گردان آنگاه مرا دردمند او گردان همچنان که حبیبت محمّد را دردمند فرزندش گرداندی، و خداوند یحیی را بدو داد و او را دردمند وی ساخت و دوره حمل یحیی شش ماه بود و بارداری از حسین علیه السّلام نیز شش ماه بود و برای آن نیز

داستانی طولانی است.

(1) گفتم: ای مولای من علّت چیست که مردم از برگزیدن امام برای خویشتن ممنوع شده اند؟ فرمود: امام مصلح برگزینند و یا امام مفسد؟ گفتم: امام مصلح، فرمود: آیا امکان ندارند که برگزیده آنها مفسد باشد؟ چون کسی از درون دیگری که صلاح است و یا فساد مطّلع نیست. گفتم: آری امکان دارد، فرمود:

علّت همین است و برای تو دلیل دیگری بیاورم که عقلت آن را بپذیرد، فرمود:

رسولان الهی که خدای تعالی آنها را برگزیده و بر آنها کتاب فرو فرستاده و آنها را به وحی و عصمت مؤیّد ساخته تا پیشوایان امّتها باشند چگونه اند؟ آیا مثل موسی و عیسی علیهما السّلام که پیشوایان امتند و بر برگزیدن شایسته ترند و عقلشان بیشتر و علمشان کامل تر آیا ممکن است منافق را به جای مؤمن برگزینند؟ گفتم:

خیر، فرمود: این موسی کلیم اللّه است که با وفور عقل و کمال علم و نزول وحی بر او از اعیان قوم و بزرگان لشکر خود برای میقات پروردگارش هفتاد تن را برگزید و در ایمان و اخلاص آنها هیچ گونه شك و تردیدی نداشت، امّا منافقین را برگزیده بود، خدای تعالی می فرماید: وَ اخْتارَ مُوسی قَوْمَهُ سَبْعِینَ رَجُلًا لِمِیقاتِنا (1) تا5.

1- الأعراف: 155.

این آیه: لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى نَرَى اللّٰهَ جَهْرَةً (1) تا آنجا که فرمود: فَأَخَذَتْهُمُ الصَّاعِقَةُ بِظُلْمِهِمْ و چون می بینیم که برگزیده پیامبر افسد بوده و نه اصلح در حالی که می پنداشته آنها اصلح هستند، می فهمیم برگزیدن مخصوص کسی است که ما في الصّدور و ضمائر و سرائر مردم را بداند و برگزیدن مهاجرین و انصار ارزشی ندارد جایی که برگزیده پیامبران به جای افراد صالح افراد فاسد باشند.

سپس مولا یمان فرمود: ای سعد! خصم تو می گوید که رسول اکرم صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم هنگام مهاجرت برگزیده این امّت را همراه خود به غار برد چون می دانست که خلافت با او است و در تأویل پیشواست و زمام امور امّت به دست او خواهد افتاد و او در ایجاد اتّحاد و سدّ خلل و اقامه حدود و اعزام جیوش برای فتح بلاد کفر معتمد است و همان گونه که پیامبر بر نبوّت خود می ترسید بر خلافت خود هم می هراسید زیرا کسی که در جایی پنهان می شود یا از کسی فرار می کند قصدش جلب مساعدت دیگران نیست و علیّ را در بستر خود خوابانید چون به او اعتنایی نداشت و با او همسفر نشد زیرا که بر او سنگینی می کرد و می دانست که

اگر او کشته شود شخص دیگری را نصب خواهد کرد که بتواند کارهای او را انجام دهد. (1) پس چرا دعوی او را این چنین نقض نکردی که آیا رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم به زعم شما نفرمود: دوران خلافت پس از من سی سال است و این سی سال مدّت عمر خلفای راشدین است و گریزی نداشت جز آنکه تو را تصدیق کند، آنگاه می گفتی: آیا همان گونه که رسول خدا می دانست که خلیفه پس از وی ابو بکر است آیا نمی دانست که پس از ابو بکر عمر و پس از عمر عثمان و پس از عثمان علی خلیفه خواهند بود؟ و او راهی جز تصدیق تو نداشت سپس به او می گفتی: پس بر رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم واجب بود که همه آنها را به غار ببرد و بر جان آنها بترسد همچنان که بر جان ابو بکر می هراسید و به واسطه ترك آن سه و تخصیص ابو بکر به همراهی خود آنها را خوار نسازد.

و آنگاه که گفت: به من بگو که اسلام صدیق و فاروق آیا به طوع و رغبت بوده است یا به اکراه و اجبار؟ چرا به او نگفتی که اسلام آن دو از روی طمع بوده است زیرا آنها با یهودیان مجالست داشتند و از آنها از پیشگوییهای تورات و

سایر کتب پیشینیان و داستان محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم و پایان کار او استخبار کرده بودند (1) و آنها یادآور می شدند که محمّد بر عرب مسلّط می شود همچنان که بخت نصر بر بنی اسرائیل مسلّط شد و از پیروزی او بر عرب گریزی نیست همچنان که از پیروزی بخت نصر بر بنی اسرائیل گریزی نبود جز آنکه او در دعوی نبوّت خود دروغگو بود. پس به نزد محمّد آمدند و با او در ادای شهادت لا إِلهَ إِلَّا اللَّهُ همراهی کردند و به طمع آنکه چون امور او استقرار یافت و احوالش استقامت گرفت به هر یك حکومت شهری خواهد رسید و چون از رسیدن به این مقصد ناامید شدند نقاب بر چهره کشیدند و با عدّه ای از همگنان منافق خود به بالای آن گردنه رفتند تا او را بکشند و خدای تعالی مکر آنها را برطرف ساخت و در حالی که خشمگین بودند برگشتند و خیری به آنها نرسید، چنان که طلحه و زبیر به نزد علیّ علیه السّلام آمدند و با او به طمع آنکه هر کدام به حکومت شهری نایل شوند بیعت کردند و چون مأیوس شدند بیعت خود را شکستند و بر او خروج کردند و خداوند هر یك از آن دو را به سرنوشت بیعت شکنان دیگر به خاك افکند.

سعد گوید: سپس مولای ما حسن بن علیّ علیه السّلام با آن پسربچه برای اقامه نماز برخاستند و من نیز برگشتم و در جستجوی احمد بن اسحاق برآمدم و او گریان به

استقبال من آمد (1) گفتم: چرا تـأخیر کردی؟ و چرا گریه می کنی؟ گفت: آن جـامه ای را که مولایم فرمود گم کرده ام، گفتم: گناهی بر تو نیست برو و او را خبر ده، شتابان رفت و خندان برگشت و بر محمّد و آل محمّد صلوات فرستاد.

گفتم: چه خبر؟ گفت: آن جامه را دیدم که زیر پای مولایم گسترده بود و روی آن نماز می خواند.

سعـد گویـد: خـدا را سـپاس گفـتیم و بعـد از آن تـا چنـد روز به منزل مولایمـان می رفتیم و آن پسـر بچه را نزد او نمی دیـدم و چون روز خداحافظی فرا رسـید با احمد بن اسـحاق و دو تن از همشـهریان خود بر مولایمان وارد شدیم و احمد بن- اسحاق در مقابل امام ایستاد و گفت: ای فرزنـد رسول خـدا! هنگـام کوچ فرا رسـیده و محنت شـدّت گرفته است، از خـدای تعالی مسألت می کنیم که بر جـدّت محمّد مصـطفی و پدرت علیّ مرتضی و مادرت سیدة النّساء و بر عمو و پدرت آن دو سرور جوانان اهل بهشت و پدرانت که ائمّه طاهرین هستند درود بفرسـتد و همچنین بر شما و فرزند شما درود بفرستد و امیدواریم که خدای تعالی شما را برتری دهد و دشمنتان را سرکوب کند و این ملاقات را آخرین دیدار ما قرار ندهد.

(1) گوید: چون این کلمات را ادا کرد مولای ما گریست به غایتی که اشك از دیدگانش جاری شد، سپس فرمود: ای پسر اسحاق! خود را در دعا به تکلّف مینداز و افراط مکن که تو در همین سفر به ملاقات خدا خواهی رفت، احمد بیهوش بر زمین افتاد و چون به هوش آمد گفت: شما را به خدا و حرمت جدّتان سوگند می دهم که خرقه ای به من عطا فرمائید تا آن را کفن خود سازم، مولای ما دست به زیر بساط کرد و سیزده درهم بیرون آورد و فرمود: آن را بگیر و جز آن را هزینه مکن که آنچه را خواستی از دست نخواهی داد و خدای تعالی اجر نیکوکاران را ضایع نخواهد کرد.

سعد گوید: در بازگشت از محضر مولا یمان سه فرسخ مانده به شهر حلوان احمد بن اسحاق تب کرد و بیماری سختی بر وی عارض شد که از ادامه حیات ناامید گردید و چون به حلوان وارد شدیم و در یکی از کاروانسراهای آن فرود آمدیم احمد بن اسحاق یکی از همشهریان خود را که در آنجا ساکن بود فراخواند، سپس گفت: امشب از نزدم بیرون بروید و مرا تنها بگذارید، ما از نزد او بیرون آمدیم و هر یك به خوابگاه خود رفتیم. سعد گوید: نزدیك صبح دستی مرا تکان

داد، (1) چشم باز کردم و به ناگاه دیـدم کافور خـدمتکار ابو محمّـد علیه السّـلام است و می گویـد: أحسن اللّه بالخیر عزاکم خـدا در این مصـیبت به شـما جزای خیر دهد و مصـیبت شـما را به نیکی جبران کند ما از غسل و تکفین دوست شما فارغ شدیم، برخیزید و او را دفن کنید که او نزد آقای شـما از همه گرامی تر بود آنگاه از دیدگان ما نهان شد و ما با گریه و ناله بر بالین او حاضر شدیم و حقّ او را ادا کردیم و از کار دفن او فارغ شدیم. خدای او را رحمت کناد.

-22

(2) ابو جعفر محمّد بن حسن بن علیّ بن ابراهیم بن مهزیار گوید: (1) از پدرم شنیدم که می گفت: از جدّم علیّ بن ابراهیم مهزیار شنیدم که می گفت: در بسترم خوابیده بودم و در خواب دیدم که گوینده ای به من می گوید: به حجّ برو که صاحب الزّمان را خواهی دید. علیّ بن ابراهیم گوید: من خوشحال و خندان از خواب بیدار شدم و در نماز بودم تا آنکه سپیده صبح دمید و از نماز فارغ شدم و از

1- في بعض النّسخ «محمّد بن علي قال سـمعت أبي يقول: سـمعت جدّي عليّ بن مهزيار» و هو كما ترى مضـطرب لأنّ عليّ بن ابراهيم أبوه دون جدّه و من اراد الاطلاع على كيفية السند و ما في المتن فليراجع طبعتنا الاولى لهذا الكتاب صفحة 465 و 466.

خانه در جستجوی کاروان حاجیان بیرون آمدم (1) و گروهی را دیدم که می خواهند به حجّ بروند و به نزد اوّلین آنها شـتافتم و چنین بود تا آنکه بیرون رفتند و من در این سـفر می خواسـتم به کوفه بروم و چون به آنجا رسیدم از مرکب خود پیاده شدم و متاع خود را به برادران مورد اعتمادم سپردم و رفتم تا از آل ابو محمّد علیه السّلام جویا شوم و جسـتجو کردم امّا هیچ اثر و خبری نشنیدم و با اوّلین گروه خارج شدم و در این سفر می خواستم به مدینه بروم و چون به آنجا درآمدم بی صبرانه از مرکب پیاده شدم و متاع خود را به برادران مورد اعتمادم سپردم و رفتم تا از اخبار و آثار پرسش کنم امّا نه خبری شنیدم و نه اثری مشاهده کردم و پیوسته چنین بودم تا آنکه مردم به سمت مکّه حرکت کردند و من هم با آنها آمـدم و به مکّه رسـیدم و فرود آمدم و بنه خود را به امینی سپردم و در جسـتجوی آل ابو محمّد علیه السّلام بودم امّا خبری نشـنیدم و اثری به دست نیاوردم و پیوسـته بین ناامیدی و امید بودم و در کار خود اندیشه می کردم و خود را سرزنش می نمودم تا آنکه شب دامن گسترد و با خود گفتم: انتظار می کشم تا گرد کعبه خالی شود تا بتوانم طواف کنم و از خـدای تعالی می خواهم که مرا به آرزوی خود برساند و چون گرد خانه خدا خلوت شد برای طواف برخاستم که به ناگاه جوانی نمکین و

خوش بو را دیدم که بردی را به کمر بسته (1) و برد دیگر را حمایل کرده و نیز ردای خود را به گردنش برگردانیده بود. من خود را کنار کشیدم و او به من التفات کرد و گفت: این مرد از کجاست؟ گفتم: از اهواز، گفت: آیا ابن الخصیب را می شناسی؟

گفتم آری خدای تعالی او را رحمت کند دعوت حق را لبّیك گفته است. سپس گفت: خدا رحمتش کند که روزها روزه می گرفت و شبها به نماز می پرداخت و به قراءت قرآن مشغول و از دوستان ما بود، آنگاه گفت: آیا علیّ بن ابراهیم بن- مهزیار را می شناسی؟ گفتم: من علی هستم، گفت: ای ابو الحسن، أهلا و سهلا، آیا صریحین را می شناسی؟ گفتم: آری، گفت: آنان چه کسانی هستند؟ گفتم:

محمّد و موسی. آنگاه گفت: آن علامتی که بین تو و ابو محمّد علیه السّلام بود چه کردی؟

گفتم: همراه من است، گفت: نشانم بده، آن را بیرون آوردم، انگشتری زیبائی بود که بر خاتم آن نوشته شده بود «محمّد و علی»، و هنگامی که آن را دید گریه ای طولانی سر داد و در همان حال گریستن می گفت: ای ابا محمّد خدا تو را رحمت کند که امامی عادل و فرزند امامان و پدر امام بودی، خداوند تو را با پدرانت علیهم السّلام در بهشت اعلی سکنی دهد.

(1) سپس گفت: ای ابو الحسن! به منزل برو و آماده شو تا با ما سفر کنی تا آنکه چون ثلثی از شب گذشته و دو ثلث آن باقی بود به نزد ما بیا تا إن شاء اللّه به آرزویت برسی. ابن مهزیار گوید: من به نزد بنه خود برگشتم و در اندیشه بودم تا پاسی از شب گذشت برخاستم و بنه خود را فراهم آوردم و آن را نزدیك مرکب خود آورده و بار آن کردم و روی آن سوار شدم و خود را به آن درّه رسانیدم و به ناگاه دیدم آن جوان ایستاده است و می گوید: أهلاً و سهلا بك ای ابو الحسن، خوشا بر تو که اجازه یافتی، او به راه افتاد و من هم به دنبال او و مرا از بیابان عرفات و منا گذرانید و به پای کوه طائف رسیدیم و گفت: ای ابو الحسن پیاده شو و آماده نماز باش، او پیاده شد و منهم پیاده شدم او از نماز فارغ شد و منهم فارغ شدم آنگاه گفت: نماز صبح را مختصر برخوان و من نیز مختصر کردم، سلام داد و روی بر خاك مالید، آنگاه سوار شد و به من دستور داد سوار شوم من نیز سوار شدم و به راه افتاد و من نیز به دنبالش روان شدم تا آنکه به قلّه ای برآمد و گفت:

ببین آیا چیزی می بینی؟ نگریستم و مکانی خرّم و سرسبز و پردرخت دیدم، گفتم: ای آقای من! مکانی خرّم و سرسبز و پردرخت می بینم، گفت: آیا در

بالاـی آن چیزی نمی بینی؟ (1) نگریستم و ناگهـان خود را در مقابل تپّه ای دیـدم که خیمه ای پشـمین و نورانی بر روی آن بود، گفت: آیا چیزی دیدی؟ گفتم: چنین و چنان می بینم، گفت: ای پسر مهزیار! نفست خوش و چشمت روشن باد! که آرزوی هر آرزومندی آنجاست. سپس گفت: با من بیا، رفت و منهم به دنبالش روان شدم تا به پایه آن بلندی رسـیدیم، سـپس گفت: پیاده شو که اینجا هر گردن کشی خوار شود و پیاده شد و من هم پیاده شدم و گفت: ای پسـر مهزیار! زمام مرکب را رها کن، گفتم: آن را به چه کسی بسپارم که کسی اینجا نیست، گفت: اینجا حرمی است که در آن جز دوست آمد و شد نمی کند، و افسار مرکب را رها کردم سپس به دنبال او رفتم و چون به نزدیك خیمه رسـید از من سـبقت گرفت و گفت: همین جا بایست تا تو را اجازه دهنـد، و چیزی نگـذشت که نزد من برگشت و گفت: خوشا بر تو که به آرزویت رسیدی، گوید: بر آن حضرت صلوات اللّه علیه درآمدم و او بر بساطی که بر آن پوست گوسفند سرخی گسترده شده بود نشسته بود و بر بالشی پوستین تکیه کرده بود، بر او سلام کردم و مرا پاسخ داد، در او نگریستم و رویش مانند پاره ماه بود، نه مدهوش و بطي ء العمل و نه سریع العمل بود و قامتش

معتدل بود نه بلند و نه کوتاه، (1) پیشانیش صاف و ابروانش پیوسته و چشمانش درشت و بینی اش کشیده و گونه هایش هموار، و خالی بر گونه راستش بود. چون چشمم بدو افتاد در نعت و وصف او حیران شدم. آنگاه به من فرمود: ای پسر مهزیار! برادرانت در عراق چگونه اند؟ گفتم: تنگدست و گرفتار و شمشیر بنی شیصبان پیاپی بر آنها فرود می آید. فرمود: خدا آنها را بکشد تا کی نیرنگ می ورزند، گویا آنها را می بینم که در خانه های خود کشته افتاده اند و امر پروردگارشان شب و روز آنها را فرا گرفته است، گفتم: ای فرزند رسول خدا! این امر کی واقع خواهد شد؟ فرمود: هنگامی که مردمی بی فرهنگ که خدا و رسول از آنها بیزارند میان شما و کعبه حائل شوند و در آسمان سه سرخی پدیدار شود و در آن ستونهایی سیمین و نورانی نمودار گردد و از ارمنستان و آذربایجان «سروسی» به شورش برخیزد و قصد سرزمینهای و رای ری را داشته باشد هم آنجا که آن کوه سیاه به آن کوه سرخ بهم پیوسته و نزدیك به کوه طالقان است و میان او و مروزی نبرد سختی درگیرد که کودکان در آن پیر شوند و بزرگان در آن به نهایت پیری رسند و کشتار در میان آنها ظاهر گردد، در چنین هنگامی منتظر ظهور او باشید تا به «زوراء» درآید و چندان در آنجا نماند و به «ماهان» وارد

شود (1) و بعـد از آن به واسط عراق بیایـد و در آنجا یك سال یا انـدکی کمتر بمانـد سـپس به سـمت کوفه حرکت کنـد و میان آنها جنگی درگیرد که از نجف تا حیره و غریّ را فرا گیرد، جنگی سـخت که عقول را زایل کنـد و هر دو طایفه نابود شوند و خداوند باقیمانده آنها را درو کند.

سپس این قول خـدای تعالی را برخوانـد: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ امر ما در شب یا روز بر آنها درآید و آنها را درو خواهیم کرد، گوئیا که از دیروز گذشـته اصلا نبوده اند. (1) گفتم: ای آقـای من و ای فرزنـد رسول خـدا! مقصود از امر چیست؟ فرمود: ما امر خـدا و لشـکریان او هستیم. گفتم: ای آقای من و ای فرزند رسول خدا! آیا وقت آن نرسیده است؟ فرمود: اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ.

-23

(2) ابو نعیم انصـاریّ زیـدیّ گویـد: من در مکّه بودم و بـا جمـاعتی از مقصّـره که محمودیّ و علّان کلینیّ و ابو الهیثم دیناریّ و ابو جعفر همدانیّ که بالغ بر سی مرد می شدیم در نزد مستجار و کنار خانه کعبه نشسته بودیم و من در میان ایشان جز

1- یونس: 24.

محمّد بن قاسم علویّ عقیقیّ مخلصی را نمی شناختم (1) و در آن روز که ششم ذی حجّه سال دویست و نود و سه هجری بود به ناگاه از میان طواف کنندگان جوانی به نزد ما آمد که دو حوله احرام بر او بود و نعلین در دست داشت چون چشم ما بدو افتاد از هیبت او همه از جا برخاستیم و سلام کردیم، آنگاه نشست و به راست و چپ نگریست و گفت: آیا می دانید که ابو عبد اللّه علیه السّلام در دعای الحاح چه می فرمود؟ گفتیم: چه می فرمود؟ گفت: می فرمود:

بار الها! از تو درخواست می کنم به حقّ آن اسمی که آسمان و زمین بدان برپاست و بدان حقّ و باطل را از یك دیگر جدا می کنی و متفرّق را گرد می آوری و مجتمع را پراکنده می سازی و بدان ریگها را بشماری و کوهها را وزن کنی و دریاها را پیمانه نمایی که بر محمّد و خاندانش درود فرستی و در هر کارم فرج و گشایش قرار دهی.

سپس برخاست و داخل در طواف شد و در آن هنگام به احترامش ما هم به پا خواستیم و فراموش کردیم که به او بگوئیم: تو کیستی؟ و چون فردا همان وقت فرا رسید باز از صف طواف خارج شد و به نزد ما آمد و مانند روز گذشته به

احترام او برخاستیم (1) و او در میان ما نشست و به راست و چپ نگریست و گفت:

آیا می دانید که امیر المؤمنین علیه السّلام پس از نماز فریضه چه می گفت؟ گفتیم: چه می فرمود؟ گفت: می فرمود:

بـار الهـا! آوازهـا به سوی تو بلنـد است و صورتها بر آسـتان تو بر خاك است و گردنها برای تو خاضع است و محاکمه اعمال با توست، ای بهترین مسـئول و بهترین معطی! ای صـادق و ای خـالق و ای کسـی که خلف وعـده نمی کنی، ای کسـی که دسـتور دعا دادی و اجابت را ضامن شـدی و فرمودی: ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ و فرمودی: وَ إِذا سَأَلَكَ عِبادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذا دَعانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَ لْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ و فرمودی: يا عِبادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلى أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ.

آنگاه پس از این دعا به راست و چپ نگریست و گفت: آیا می دانید که امیر المؤمنین علیه السّلام در سـجده شـکر چه می فرمود؟ گفتیم: چه می فرمود؟ گفت:

می فرمود:

(1) ای کسی که پافشاری درخواست کنندگان جز بر جود و کرمش نیفزاید، ای کسی که خزانه های آسمان و زمین از آن اوست، ای کسی که خزانه های کوچك و بزرگ از آن اوست، بدکرداری من تو را از احسان باز ندارد، از تو درخواست می کنم که با من چنان کنی که خود شایسته آنی، تو اهل جود و کرم و عفوی، ای خدای من یا اللّه با من چنان کن که خود شایسته آنی، تو بر کیفر توانایی و من سزاوار آنم، هیچ حجّت و عذری در پیشگاه تو ندارم و به همه گناهان خود اقرار می کنم، اعتراف می کنم تا آنها را ببخشایی و تو بهتر از من آنها را می دانی، به گناهان و خطاها و سیّئات خود اعتراف می کنم، بار الها! ببخش و ترحّم کن و از آنچه می دانی درگذر که تو عزیز و کریمی.

و برخاست و داخل در طواف شد و ما هم به احترامش برخاستیم و فردا همان وقت آمد و ما هم چون گذشته به استقبالش برخاستیم و در میان ما نشست و به راست و چپ نگریست و گفت: سید العابدین علیّ بن الحسین علیهما السّلام در سجود نمازش در این مکان چنین می فرمود:- و با دست به جانب حجر و ناودان اشاره کرد:

«بنده کوچك تو در آستان توست و بنده مسکین تو به درگاه توست از تو

چیزی را درخواست می کنم که غیر تو بر آن توانا نیست»، (1) آنگاه به راست و چپ نگریست و به محمّد بن قاسم علویّ نظر کرد و گفت: ای محمّد بن قاسم! ان شاء اللَّه عاقبت تو به خیر خواهد بود و برخاست و داخل در طواف شد و همه ما دعاهای او را آموختیم و فراموش کردیم که تا پایان روز در باره او گفتگو کنیم، تا آنکه محمودی بما گفت: آیا او را شناختید؟ گفتیم: خیر، گفت: به خدا سوگند که او صاحب الزّمان علیه السّلام است. گفتیم: ای ابا علیّ! از کجا چنین می گویی؟ و او گفت: هفت سال است که از درگاه خدای تعالی مسألت می کند که صاحب الأمر علیه السّلام را به وی بنمایاند، گفت: در شامگاه یك روز عرفه همین جوان را دیدم که دعایی می خواند و آن دعا را حفظ کردم. از او پرسیدم: شما که هستید؟ گفت: از این مردم، گفتم: از کدام مردم از عرب و یا از موالی؟ گفت: از عرب، گفتم: از کدام عرب؟ گفت: از شریف ترین و بلندترین آنها، گفتم: آنها چه کسانی هستند؟ گفت: بنی هاشم، گفتم: از کدام بنی هاشم؟ گفت: از بلندترین و رفیع ترین آنها، گفتم: آنها چه کسانی هستند؟ گفت: از کسانی که جماعات مردم را شکافتند و مردم را اطعام کردند و در دل شب که مردم در خوابند،

نماز گزاردند. (1) من دانستم که او علویّ است و او را به واسطه علوی بودنش دوست داشتم و به ناگاه از نظرم نهان شد و ندانستم که به آسمان رفت یا به زمین، از آن مردمی که اطرافش بودند پرسیدم: آیا این علویّ را می شناسید؟ گفتند: آری، او هر ساله با ما پیاده به حجّ می آید، گفتم: سبحان اللَّه! به خدا سوگند نشانه پیاده روی در او ندیدم و با دلی مغموم و محزون از فراقش به مزدلفه آمدم و در آن شب بیتوته کردم و در خواب رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم را دیدم و فرمود: ای محمّد! آیا مطلوب خود را دیدی؟ گفتم: ای آقای من! او که بود؟ فرمود: کسی را که در شامگاه عرفه دیدار کردی صاحب الزّمان شماست. و چون این داستان را از او شنیدم او را سرزنش کردیم که چرا پیشتر ما را از آن مطّلع نکردی و او گفت:

من این داستان را فراموش کرده بودم تا آنکه ما درخواست کردیم. این حدیث را عمّار بن حسین و محمّد بن محمّد نیز به طرق خود برایم روایت کرده اند.

-24

(1) ابو الحسین حسن بن وجناء از پدرش و او از جدّش (1) روایت می کند که گفت: در خانه امام حسن علیه السّلام بودیم که سواران خلیفه همراه جعفر کذّاب ما را فرا گرفتند و به چپاول و غارت مشغول شدند و تمام توجّه من به قائم علیه السّلام بود که آسیبی نبیند، گوید: در این حال و در مقابل چشمم ناگهان او پیش آمد و از در خانه بیرون رفت، در آن هنگام او شش ساله بود و هیچ کس او را ندید تا از دیدگان نهان شد.

و از بعضی کتابهای تاریخی به طریق و جاده (نوشته ها) نقل می کنم و از کسی آن را سماع نکردم. از محمّد بن حسین بن عبّاد نقل است که گفت: امام حسن علیه السّلام روز جمعه وقت نماز صبح درگذشت و در آن شب که هشت روز از ماه ربیع الأوّل سال دویست و شصت هجری گذشته بود نامه های بسیاری بدست خود برای

1- في بعض النسخ «عن جدی».

مردم مدینه نوشته بود (1) و در آن شب کسی جز صقیل کنیز و عقید خادم و آنکه خدای تعالی می داند در نزد او نبودند. عقید گوید: از ما آب جوشیده با مصطکی خواست و برایش آوردیم، فرمود: ابتدا نماز می خوانم، مرا آماده کنید، برای او آب وضو آوردیم و دستمالی در دامنش گستردیم، آب را از صقیل گرفت، روی و دو دست خود را دو بار شست و بر سر و دو پایش مسحی کرد و نماز صبح را در بسترش خواند و قدح را گرفت تا بنوشد و قدح به دندانهایش می خورد و دستش می لرزید و صقیل قدح را از دستش گرفت و در همان ساعت درگذشت و در سرای خود در سامرّاء کنار پدرش- صلوات اللّه علیهما- به خاك سپرده شد و به کرامت خدای تعالی نایل آمد و عمرش بیست و نه سال تمام بود.

راوی گوید: عبّاد در این حدیث می گوید: چون خبر وفات ابو محمّد علیه السّلام به مادرش رسید از مدینه به سامرّاء آمد و نامش «حدیث» بود و داستانهای مفصّلی با جعفر برادر امام حسن علیه السّلام دارد و جعفر از او مطالبه میراث نمود و نزد سلطان از وی سعایت کرد و کشف ستر او را که خدای تعالی فرمان به حفظ آن داده است نمود. در این هنگام صقیل ادّعا کرد که باردار است و او را به خانه معتمد عبّاسیّ

بردند (1) و زنان و خدمه معتمد و موفّق و زنان قاضی ابن أبی الشّوارب متعهّد شدند که در همه حال وی را تحت مراقبت قرار دهند تا آنکه حوادث زیر بر سر آنها فرود آمد: خروج یعقوب لیث صفّار و مرگ ناگهانی عبید اللَّه بن یحیی بن خاقان و خارج شدن آنها از سامرّا و شورش صاحب الزّنج در بصره و غیر ذلك که آنها را از توجّه به صقیل بازداشت.

و ابو سهل بن نوبخت گوید: عقید خادم می گوید: ولیّ خدا حجّة بن الحسن- صلوات اللَّه علیه- در شب جمعه اوّل ماه رمضان سال دویست و پنجاه و چهار هجری به دنیا آمد و کنیه او ابو القاسم و ابو جعفر و لقبش مهدی است و او حجّت خدای تعالی بر همه خلایق است، مادرش صقیل جاریه و مولدش سامرّاء و در محلّه درب الرّاضة (1) بود و مردم در ولادت او آمد و شد کردند، بعضی از آنها آن را».

1- في بعض النسخ «درب الرصافة» و في بعضها «دار الرصافة».

اظهار (1) و بعضی دیگر آن را کتمان می کنند، بعضی از بیان خبر او نهی می کنند و بعضی دیگر ذکر او را آشکارا بر زبان آورند و خداوند به او داناتر است.

و ابو الادیان گوید: من خدمتکار امام حسن علیه السّلام بودم و نامه های او را به شهرها می بردم و در آن بیماری که منجر به فوت او شد نامه هایی نوشت و فرمود آنها را به مدائن برسان، چهارده روز اینجا نخواهی بود و روز پانزدهم وارد سامرّاء خواهی شد و از سرای من صدای وا ویلا می شنوی و مرا در مغتسل می یابی. ابو الادیان گوید: ای آقای من! چون این امر واقع شود امام و جانشین شما که خواهد بود؟ فرمود: هر کس پاسخ نامه های مرا از تو مطالبه کرد همو قائم پس از من خواهد بود، گفتم: دیگر چه؟ فرمود: کسی که بر من نماز خواند همو قائم پس از من خواهد بود، گفتم: دیگر چه؟ فرمود: کسی که خبر دهد در آن همیان چیست همو قائم پس از من خواهد بود. و هیبت او مانع شد که از او بپرسم در آن همیان چیست؟

نامه ها را به مدائن بردم و جواب آنها را گرفتم و همان گونه که فرموده بود روز پانزدهم به سامرّاء در آمدم و به ناگاه صدای وا ویلا از سرای او شنیدم و او

را بر مغتسل یافتم (1) و برادرش جعفر بن علیّ را بر در سرا دیدم و شیعیان را بر در خانه اش دیدم که وی را به مرگ برادر تسلیت و بر امامت تبریك می گویند، با خود گفتم: اگر این امام است که امامت باطل خواهد بود، زیرا می دانستم که او شراب می نوشد و در کاخ قمار می کند و تار می زند، پیش رفتم و تبریك و تسلیت گفتم و از من چیزی نپرسید، آنگاه عقید بیرون آمد و گفت: ای آقای من! برادرت کفن شده است برخیز و بر وی نمازگزار! جعفر بن علیّ داخل شد و بعضی از شیعیان که سمّان و حسن بن علیّ که معتصم او را کشت و به سلمه معروف بود در اطراف وی بودند.

چون به سرا درآمدیم حسن بن علیّ را کفن شده بر تابوت دیدم و جعفر بن علیّ پیش رفت تا بر برادرش نماز گزارد و چون خواست تکبیر گوید کودکی گندم گون با گیسوانی مجعّد و دندانهای پیوسته بیرون آمد و ردای جعفر بن علیّ را گرفت و گفت: ای عمو! عقب برو که من به نماز گزاردن بر پدرم سزاوارترم. و جعفر با چهره ای رنگ پریده و زرد عقب رفت.

آن کودك پیش آمد و بر او نماز گزارد و کنار آرامگاه پدرش به خاك سپرده شد، سپس گفت: ای بصری! جواب نامه هایی را که همراه توست بیاور، و آنها

را به او دادم (1) و با خود گفتم این دو نشانه، باقی می ماند همیان، آنگاه نزد جعفر بن علیّ رفتم در حالی که او آه می کشید. حاجز وشّاء به او گفت: ای آقای من! آن کودك کیست تا بر او اقامه حجّت کنیم، گفت: به خدا سوگند هرگز او را ندیده ام و او را نمی شناسم. ما نشسته بودیم که گروهی از اهل قم آمدند و از حسن بن علیّ علیهما السّلام پرسش کردند و فهمیدند که او در گذشته است و گفتند: به چه کسی تسلیت بگوئیم؟ و مردم به جعفر بن علیّ اشاره کردند، آنها بر او سلام کردند و به او تبریك و تسلیت گفتند و گفتند: همراه ما نامه ها و اموالی است، بگو نامه ها از کیست؟ و اموال چقدر است؟ جعفر در حالی که جامه های خود را تکان می داد برخاست و گفت: آیا از ما علم غیب می خواهید، راوی گوید: خادم از خانه بیرون آمد و گفت: نامه های فلانی و فلانی همراه شماست و همیانی که درون آن هزار دینار است که نقش ده دینار آن محو شده است. آنها نامه ها و اموال را به او دادند و گفتند: آنکه تو را برای گرفتن اینها فرستاده همو امام است و جعفر بن علیّ نزد معتمد عبّاسیّ رفت و ماجرای آن کودك را گزارش داد، معتمد کارگزاران خود را فرستاد و صقیل جاریه را گرفتند و از وی مطالبه آن کودك کردند، صقیل

منکر او شد (1) و مدّعی شد که باردار است تا به این وسیله کودك را از نظر آنها مخفی سازد و وی را به ابن الشّوارب قاضی سپردند و مرگ ناگهانی عبید اللَّه بن یحیی بن خاقان و شورش صاحب زنج در بصره پیش آمد و از این رو از آن کنیز غافل شدند و او از دست آنها گریخت وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِینَ.

-26

(2) علیّ بن سنان موصلی گوید: پدرم گفت: چون آقای ما ابو محمّد حسن بن علیّ علیهما السّلام درگذشت، از قم و بلاد کوهستان نمایندگانی که معمولا وجوه و اموال را می آوردند درآمدند و خبر از درگذشت امام حسن علیه السّلام نداشتند و چون به سامرّاء رسیدند از امام حسن علیه السّلام پرسش کردند، به آنها گفتند که وفات کرده است، گفتند: وارث او کیست؟ گفتند: برادرش جعفر بن علیّ، آنگاه از او پرسش کردند، گفتند که او برای تفریح بیرون رفته و سوار زورقی شده است شراب می نوشد و همراه او خوانندگانی هم هستند، آنها با یك دیگر مشورت کردند و گفتند: اینها از اوصاف امام نیست، و بعضی از آنها می گفتند: باز گردیم و این

اموال را به صاحبانشان برگردانیم.

(1) ابو العبّاس محمّد بن جعفر حمیریّ قمیّ گفت: بمانید تا این مرد بازگردد و او را به درستی بیازمائیم. راوی گوید: چون بازگشت به حضور وی رفتند و بر او سلام کردند و گفتند: ای آقای ما! ما از اهل قم هستیم و گروهی از شیعیان و دیگران همراه ما هستند و ما نزد آقای خود ابو محمّد حسن بن علیّ اموالی را می آوردیم، گفت: آن اموال کجاست؟ گفتند: همراه ماست، گفت: آنها را به نزد من آورید، گفتند: این اموال داستان جالبی دارد، گفت: آن داستان چیست؟ گفتند: این اموال از عموم شیعه یك دینار و دو دینار گردآوری می شود، سپس همه را در کیسه ای می ریزند و بر آن مهر می کنند و چون این اموال را نزد آقای خود ابو محمّد علیه السّلام می آوردیم می فرمود: همه آن چند دینار است و چند دینار آن از کی و چند دینار آن از چه کسی است و نام همه آنها را می گفت و نقش مهرها را هم می فرمود، جعفر گفت: دروغ می گوئید شما به برادرم چیزی را نسبت می دهید که انجام نمی داد، این علم غیب است و کسی جز خدا آن را نمی داند.

(2) راوی گوید: چون آنها کلام جعفر را شنیدند به یك دیگر نگریستند و جعفر

گفت: آن مال را نزد من آورید، گفتند: ما مردمی اجیر و وکیل صاحبان این مال هستیم و آن را تسلیم نمی کنیم مگر به همان علاماتی که از آقـای خود حسن بن علیّ می دانیم، اگر تو امـامی بر مـا روشن کن و الّا آن را به صاحبانش بر می گردانیم تا هر کاری که صـلاح می دانند بکنند.

راوی گویـد: جعفر به نزد خلیفه- که در آن روز در سامرّاء بود- رفت و علیه آنها دشـمنی کرد و خلیفه آنها را احضار کرد و گفت: آن مال را به جعفر تسلیم کنید، گفتند: خدا امیر المؤمنین را به صلاح آورد، ما گروهی اجیر و وکیل این اموال هستیم و آنها سپرده مردمانی است و به ما گفته اند که آن را جز با علامت و دلالت به کسی ندهیم، و با ابو محمّد حسن بن علیّ علیهما السّلام نیز همین عادت جاری بود.

خلیفه گفت: چه علاـمتی بـا ابو محمّـد داشتیـد؟ گفتنـد: دینارها و صاحبانش و مقـدار آن را گزارش می کرد، و چون چنین می کرد آنها را تسـلیم وی می کردیم، مـا مکرّر به نزد او می آمـدیم و این علامت و دلالت ما بود و اکنون او در گذشـته است، اگر این مرد صاحب الأمر است بایستی همان کاری را که برادرش انجام می داد انجام دهد و الّا آن اموال را به صاحبانش برمی گردانیم.

(1) و جعفر گفت: ای امیر المـؤمنین اینـان مردمی دروغگو هسـتند و بر برادرم دروغ می بندنـد و این علم غیب است. خلیفه گفت: اینها فرستاده و مأمورند وَ ما عَلَی الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلاغُ. جعفر مبهوت شد و نتوانست پاسخی بدهد و آنها گفتند:

امیر المؤمنین بر ما منّت نهد و کسی را به بدرقه ما بفرستد تا از این شهر به در رویم و چون از شهر بیرون آمدند، غلامی نیکو منظر که گویا خادمی بود به طرف آنها آمـد و نـدا می کرد ای فلان بن فلان! ای فلان بن فلان! مولای خود را اجابت کنیـد، گویـد: گفتند آیا تو مولای ما هستی؟ گفت: معاذ اللَّه! من بنـده مولای شـما هسـتم، نزد او بیایید، گویند: ما به همراه او رفتیم تا آنکه بر سـرای مولا یمان حسن ابن علیّ علیهما السّلام وارد شدیم و به ناگاه فرزندش آقای ما قائم علیه السّلام را دیدم که بر تختی نشسـته بود و مانند پاره ماه می درخشید و جامه ای سبز در برداشت، بر او سـلام کردیم و پاسخ ما را داد، سپس فرمود: همه مال چند دینار است و چند دینار از فلانی و چند دینار از فلانی است و بدین سـیاق همه اموال را توصـیف کرد. سـپس به وصف لباسـها و اثاثیه و چهارپایان ما پرداخت و ما برای خدای تعالی به سـجده افتادیم که امام ما را به ما معرّفی فرمود و بر آستانه وی بوسه زدیم و هر

سؤالی که خواستیم از او پرسیدیم و او جواب داد، (1) آنگاه اموال را نزد او نهادیم و قائم علیه السّلام فرمود که بعد از این مالی را به سامرّاء نبریم و فردی را در بغداد نصب می کند که اموال را دریافت کند و توقیعات از نزد او خارج شود، گوید: از نزد او بیرون آمدیم و به ابو العبّاس محمّد بن جعفر قمّی حمیریّ مقداری حنوط و کفن داد و به او فرمود: خداوند تو را در مصیبت خودت اجر دهد. راوی گوید: ابو العبّاس به گردنه همدان نرسیده درگذشت و بعد از آن اموال را به بغداد و به نزد وکلاء منصوب او می بردیم و توقیعات نیز از نزد آنها خارج می گردید.

مصنّف این کتاب- رضی اللّه عنه- گوید: این خبر دلالت دارد که خلیفه امر امامت را می شناخته است که چیست و موضع آن کجاست و از این رو از این گروه و اموالی که با آنها بود دفاع کرد و جعفر کذّاب را از مطالبه آنها بازداشت و به آنها دستور نداد که اموال را به جعفر تسلیم کنند جز اینکه او می خواست این امر پنهان باشد و منتشر نشود تا مردم به سوی او راه نجویند و او را نشناسند و جعفر کذّاب هنگامی که امام حسن علیه السّلام درگذشت بیست هزار دینار به نزد خلیفه برد و

گفـت: ای امیر المـؤمنین! مرتبت و منزلت برادرم حسن را برای من قرار بـده! (1) و خلیفه بـدو گفت: بدان که منزلت برادرت به واسـطه ما نبود، بلکه به واسـطه خـدای تعالی بود و ما تلاش می کردیم که منزلت او را تنزّل دهیم و ناچیز گردانیم، امّا خدای تعالی از آن ابا کرد و هر روز رفعت او را افزود، زیرا او خودداری و خوش رفتـاری و علم و عبادت داشت، اگر تو نزد شـیعیان برادرت همان منزلت را داری نیازی به ما نداری و اگر نزد آنها چنان منزلتی نداری و اوصاف او هم در تو نیست در این باب ما نمی توانیم کاری برای تو انجام دهیم.

باب 44 علّت غیبت

-1

(2) ابو بصـیر از امام صادق علیه السّـلام روایت کنـد که فرمود: ولادت صاحب الأمر بر این خلق پوشـیده است تا چون ظهور کند بیعت احدی بر گردنش نباشد.

-2

(3) جمیل بن صالح از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: قائم مبعوث شود

و بیعت هیچ کس بر گردنش نباشد.

-3

(1) هشام بن سالم از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: قائم علیه السّلام قیام کند و بیعت هیچ کس بر گردنش نباشد.

-4

(2) حسن بن علیّ بن فضّال از امام رضا علیه السّلام روایت کند که فرمود: گویا شیعیان را می بینم که در فقدان سومین پشت از فرزندانم مانند چهارپایان در طلب چراگاه برآیند امّا آن را نیابند، گفتم: ای فرزند رسول خدا! برای چه؟

فرمود: برای آنکه امامشان از آنها نهان شود، گفتم: برای چه؟ فرمود: برای آنکه چون با شمشیر قیام کند بیعت هیچ کس بر گردنش نباشد.

-5

(3) ابو بصیر از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: ولادت صاحب الأمر بر این مردم نهان است تا چون خروج کند بیعت هیچ کس بر گردنش نباشد و خدای تعالی امر وی را در یك شب اصلاح فرماید.

-6

(1) حنان بن سدیر از پدرش از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: برای قائم ما غیبتی است که مدّت آن به طول می انجامد، گفتم: ای فرزند رسول خدا! آن برای چیست؟ فرمود: زیرا خدای تعالی می خواهد در او سنّتهای پیامبران علیه السّلام را در غیبتهایشان جاری کند و ای سدیر! گریزی از آن نیست که مدّت غیبتهای آنها به سر آید، خدای تعالی فرمود: لَتَرْکَبُنَّ طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ (1) یعنی: سنّتهای پیشینیان در شما جاری است.

-7

(2) زراره گوید: امام صادق علیه السّلام فرمود: ای زراره! گریزی از غیبت قائم نیست، گفتم: برای چه؟ فرمود: بر جان خود می ترسد- و با دست به شکمش اشاره کرد-.

-8

(3) زراره گوید: از امام باقر علیه السّلام شنیدم که می فرمود: برای قائم پیش از

1- الانشقاق: 19.

قیامش غیبتی است، گفتم: برای چه؟ فرمود: می ترسد- و با دست به شکمش اشاره کرد-.

-9

(1) زراره گوید: از امام باقر علیه السّلام شنیدم که می فرمود: برای قائم پیش از ظهورش غیبتی است، گفتم: برای چه؟ فرمود: می ترسد- و با دست به شکمش اشاره کرد- زراره گوید: مقصود قتل است.

-10

(2) زراره از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: برای قائم پیش از قیامش غیبتی است، گفتم: برای چه؟ فرمود: می ترسد ذبحش کنند.

-11

(3) عبد اللَّه بن فضل هاشمی گوید: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود:

برای صاحب الأمر غیبت ناگزیری است که هر باطل جویی در آن به شكّ می افتد، گفتم: فدای شما شوم، برای چه؟ فرمود: به خاطر امری که ما اجازه

نداریم آن را هویدا کنیم، گفتم: در آن غیبت چه حکمتی وجود دارد؟ فرمود:

حکمت غیبت او همـان حکمتی است که در غیبت حجّتهـای الهی پیش از او بوده است و وجه حکمت غیبت او پس از ظهورش آشـکار گردد، همچنان که وجه حکمت کارهای خضـر علیه السّلام از شکستن کشتی و کشتن پسر و بپاداشتن دیوار بر موسی علیه السّلام روشن نبود تا آنکه وقت جدایی آنها فرارسید.

ای پسـر فضل این امر، امری از امور الهی و سـرّی از اسـرار خـدا و غیبی از غیوب پروردگار است و چون دانستیم که خـدای تعالی حکیم است، تصدیق می کنیم که همه افعال او حکیمانه است اگر چه وجه آن آشکار نباشد.

باب 45 توقیعات وارده از قائم علیه السّلام

-1

(1) از علیّ بن عاصم کوفی نقل است که می گفت: در توقیعی از صاحب الزّمان

آمده است: ملعون است ملعون کسی که مرا در محفل مردم نام برد.

-2

(1) محمّد بن صالح همدانی گوید: به صاحب الزّمان علیه السّلام نوشتم: خاندانم مرا آزار می کنند و سرکوفت می زنند به واسطه حدیثی که از پدران شما روایت شده است که فرموده اند: متکفّل و خادمین ما بدترین خلق خدا هستند و امام علیه السّلام نوشتند: وای بر شما، آیا کلام خدای تعالی را نمی خوانید که بین آنها و بین قریه هایی که مبارکشان ساختیم قریه های ظاهری قرار دادیم، (1) به خدا سوگند ما آن قریه های مبارك و شما آن قریه های ظاهر هستید.

عبد اللّه بن جعفر نیز این حدیث را روایت کرده است.

-3

(2) ابو علیّ گوید از محمّد بن عثمان عمریّ شنیدم که می گفت: توقیعی به خطّی که می شناختم این چنین صادر شد: لعنت خدا بر کسی باد که مرا در مجمع مردم نام برد. ابو علیّ گوید: نامه ای نوشتم و پرسیدم که فرج کی خواهد بود؟ پاسخ آمد: تعیین کنندگان وقت دروغ می گویند.

1- السبأ: 18.

-4

(1) اسحاق بن یعقوب گوید: از محمّد بن عثمان عمری درخواست کردم نامه ای را که مشتمل بر مسائل دشوارم بود برساند و توقیعی به خط مولای ما صاحب الزّمان علیه السّلام چنین صادر شد:

خداوند تو را ارشاد کند و پایدار بدارد، امّا سؤالی که در باره منکران از خاندان، و عموزادگان ما کردی، بدان که بین خدای تعالی و هیچ کس خویشاوندی نیست و کسی که مرا انکار کند از من نیست و راه او مانند راه پسر نوح است، امّا راه عمویم جعفر و فرزندانش راه برادران یوسف است.

امّا نوشیدن آبجو حرام است و نوشیدن شلماب که نوعی شربت است مانعی ندارد و امّا اموال شما را نمی پذیریم مگر آنکه آن را طاهر سازید هر که خواهد بفرستد و هر که خواهد قطع کند که آنچه خدای تعالی به من داده است بهتر از آن است که به شما داده است.

و امّا ظهور فرج، آن با خدای تعالی است و تعیین کنندگان وقت دروغ می گویند.

و امّا اعتقاد کسی که می گوید حسین علیه السّلام کشته نشده است آن کفر و تکذیب

و گمراهی است.

(1) و امّا حوادث واقعه، در باره آن مسائل به راویان حدیث ما رجوع کنید که آنان حجّت من بر شما هستند من نیز حجّت خدا بر آنها هستم.

و امّا محمّد بن عثمان عمری- که درود خدا بر او و پدرش باد- مورد وثوق من است و کتاب او کتاب من است.

و امّا محمّد بن علیّ بن مهزیار اهوازی، خدای تعالی به زودی قلب او را به صلاح آورد و شکّش را برطرف سازد.

و امّا آنچه را برای ما فرستادی از آن رو می پذیریم که پاکیزه و طاهر است، و بهای کنیز خواننده حرام است.

و امّا محمّد بن شاذان بن نعیم، او مردی از شیعیان ما اهل البیت است.

و امّا ابو الخطاب محمّد بن أبی زینب اجدع، او و اصحابش ملعونند و با همفکران او مجالست مکن که من از آنها بیزارم و پدرانم نیز از آنها بیزار بودند.

و امّا کسانی که اموال ما را با اموال خودشان در می آمیزند، هر کس چیزی از اموال ما را حلال شمارد و آن را بخورد همانا آتش خورده است.

(1) و امّا خمس، آن بر شیعیان ما مباح است و تا هنگام ظهور امر ما از آن معافند تا ولادتشان پاکیزه شود و نه خبیث.

و امّا پشیمانی گروهی که در دین خدای تعالی به واسطه آنچه به ما دادند شكّ کردند، ما از هر کسی که فسخ بیعت کند بیعتمان را برداشتیم و نیازی به عطای شكّ کنندگان نیست.

و امّا علت وقوع غیبت، خدای تعالی می فرماید: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لا تَسْئَلُوا عَنْ أَشْیاءَ إِنْ تُبْدَ لَکُمْ تَسُؤْکُمْ (1)، بر گردن همه پدرانم بیعت سرکشان زمانه بود امّا من وقتی خروج نمایم بیعت هیچ سرکشی بر گردنم نیست.

و امّا وجه انتفاع از من در غیبتم، آن مانند انتفاع از خورشید است چون ابر آن را از دیدگان نهان سازد و من امان اهل زمینم همچنان که ستارگان امان اهل آسمانها هستند و از اموری که سودی برایتان ندارد پرسش نکنید و خود را در آموختن آنچه از شما نخواسته اند به زحمت نیفکنید و برای تعجیل فرج بسیار دعا کنید که همان فرج شماست و ای اسحاق بن یعقوب! درود بر تو و بر پیروان2.

1- المائدة: 102.

هدایت باد.

-5

(1) محمّد بن شاذان گوید: مقداری مال برای قائم علیه السّلام در نزد من فراهم آمد که از پانصد درهم بیست درهم کمتر بود و من ناخوش داشتم که آن را ناقص بفرستم، بنا بر این از مال خود آن را کامل گردانیده و نزد محمّد بن جعفر فرستادم و ننوشتم که چقدر آن از من است، محمّد بن جعفر قبض آن را برایم فرستاد که در آن آمده بود: پانصد درهم رسید که بیست درهم آن از توست.

-6

(2) اسحاق بن یعقوب گوید: از شیخ عمری- رضی اللّه عنه- شنیدم که می گفت: با مردی شهری مصاحبت داشتم و به همراه او مالی برای قائم علیه السّلام بود و آن را برای او فرستاد و آن مال را به او برگردانید و به او گفتند: حق عموزادگانت را که بالغ بر چهار صد درهم است از آن خارج کن، آن مرد متحیّر و مبهوت و متعجّب گردید و حسابرسی کرد و در دستش مزرعه ای بود که متعلّق به عموزادگانش بود که مقداری از آن را به آنها تسلیم کرده بود ولی بقیه آن را به آنها واگذار

نکرده بود و سـهم آنان از آن مال چنان که فرموده بود چهار صد درهم گردید، پس آن را از مال خود خارج ساخت و باقی را فرستاد و او آن را پذیرفت.

-7

(1) گروهی از اصـحاب ما روایت کرده اند که غلامی را نزد ابو عبد اللّه بن جنید که در واسط بود فرستادند و گفتند که آن را بفروشد، آن را فروخت و بهای آن را گرفت و چون آنها را به ترازو گذاشت هیجده قیراط و یك حبّه کم آمد و از مال خود هیجده قیراط و یك حبّه وزن کرد و بدان افزود و فرستاد [امام] یك دینار از آن مال را برگردانید که وزن آن هیجده قیراط و یك حبّه بود.

-8

(2) از محمّـد بن ابراهیم بن مهزیار نقل شـده است که در حال شكّ و تردید وارد عراق شد و این توقیع برای وی صادر گردید: به مهزیاری بگو آنچه را از دوسـتان آن سامـان حکایت کردی فهمیـدیم، به آنها بگو آیا قول خـدای تعالی را نشـنیدید که می فرمایـد: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا أَطِیعُوا اللَّهَ وَ أَطِیعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ مِنْکُمْ آیا این دسـتور تا روز قیامت نیست؟ آیا خدای تعالی پناهگاههایی برای شما قرار نداده است که بدان پناهنده شوید؟ آیا از زمان آدم علیه السّلام تا زمان

امام گذشته ابو محمّد صلوات اللّه علیه اعلام هدایت برای شما قرار نداده است؟ (1) و اگر علمی نهان شد علمی آشکار نگردید و اگر ستاره ای افول کرد ستاره ای ندرخشید؟ و چون خدای تعالی ابو محمّد را قبض روح کرد پنداشتید که او رابطه بین خود و خلقش را قطع کرده است؟ هرگز چنین نبوده و تا روز قیامت چنین نخواهد بود در آن روز امر خدای تعالی ظاهر شود و آنان ناخشنود باشند.

ای محمّد بن ابراهیم! برای چیزی که بخاطر آن آمدی شكّ به خود راه مده که خدای تعالی زمین را از حجّت خالی نگذارد، آیا پدرت پیش از وفاتش به تو نگفت: هم اکنون باید کسی را حاضر کنی که این دینارهایی را که نزد من است وزن کند و چون دیر شد و شیخ بر جان خود ترسید که به زودی بمیرد به تو گفت:

آنها را تو خود وزن کن و کیسه بزرگی به تو داد و تو سه کیسه داشتی و یك کیسه که دینارهای گوناگون در آن بود، آنها را وزن کردی و شیخ با خاتم خود آنها را مهر کرد و گفت تو هم آنها را مهر کن، اگر زنده ماندم که خود می دانم چه کنم و اگر مردم، تو اوّلا در باره خود و ثانیا در باره من از خدا بپرهیز و مرا خلاص کن و چنان باش که به تو گمان دارم، خدا تو را رحمت کند آن دینارهایی را که از ما بین

نقدین از حساب ما جدا کردی و ده و اندی دینار است بیرون کن و از جانب خود آنها را مسترد کن که زمانه بسیار سخت است و حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ.

(1) محمّد بن ابراهیم گوید: برای دیدار به عسکر رفتم و قصد ناحیه مقدّسه را داشتم، زنی مرا دید و گفت: آیا تو محمّد بن ابراهیمی؟ گفتم: آری، گفت: بازگرد که در این هنگام به مقصود نمی رسی و شب هنگام مراجعت کن که در به رویت باز است داخل در سرا شو و قصد آن اتاقی را کن که چراغش روشن است و من هم چنان کردم و قصد آن در را کردم و به ناگاه دیدم که باز است داخل در سرا شدم و قصد همان اتاقی را کردم که توصیف کرده بود و در این بین که خود را میان دو قبر دیدم و گریه و ناله می کردم ناگهان صدایی را شنیدم که می گفت: ای محمّد! تقوای الهی پیشه ساز و از گذشته توبه کن که کار بزرگی را عهده دار شدی.

9-

(2) نصر بن صبّاح بلخیّ گوید: کاتبی در مرو برای خوزستانیّ بود که نصر نام او را به من گفت و هزار دینار نزد او برای ناحیه مقدّسه گرد آمده بود و با من مشورت کرد، گفتم: آن را به نزد حاجزی بفرست، گفت: اگر روز قیامت خدای

تعالی از من سؤال کرد آیا بر گردن می گیری؟ گفتم: آری، نصر گوید: از او جدا شدم و بعد از دو سال به نزد او آمدم و او را دیدار کردم و از آن مال پرسیدم، گفت: دویست دینار آن را به توسّط حاجزی فرستاده است و وصول آن و دعای خیر برای او صادر شده است و به او نوشته است که مال هزار دینار بوده است و دویست دینار فرستاده ای و اگر خواستی از طریق کسی اقدام کنی اسدی در ری است از طریق او اقدام کن.

نصر گوید: اندکی بعد خبر مرگ حاجز رسید و شدیدا بی تاب و مغموم شدم.

گفتم چرا بی تاب و مغموم می شوی در حالی که خدای تعالی با دو دلالت بر تو منّت نهاده است، یکی آنکه مبلغ مال را به تو اخبار کرده و دیگر آنکه خبر مرگ حاجزی را ابتداء به تو داده است.

-10

(1) نصر بن صبّاح گوید: مردی از اهالی بلخ پنج دینار به توسّط حاجزی فرستاد و نامه ای نوشت و نام خود را در آن تغییر داد، رسیدی به نام و نسب وی به همراه دعای خیر برایش صادر شد.

-11

(2) محمّد بن شاذان گوید: مردی از اهالی بلخ مالی را فرستاد نامه ای ضمیمه

آن بود که در آن نوشته ای نبود و انگشت خود را بی آنکه چیزی را نوشته باشد روی آن چرخانیده بود و به نامه رسان گفت: این مال را ببر و هر کس داستان آن را به تو باز گفت و پاسخ نامه را داد مال را به او بده آن مرد به محلّه عسکر رفت و به سراغ جعفر رفت و داستان را به او گفت. جعفر گفت: آیا تو به بداء اقرار داری؟ آن مرد گفت: آری، گفت: برای صاحب تو بدا شده است و به تو امر کرده است که این مال را به من بدهی، نامه رسان گفت: این جواب مرا قانع نمی سازد و از نزد او بیرون آمد و در میان اصحاب ما می چرخید و این توقیع برای او صادر شد: این مال، در معرض خطر و بالای صندوقی بوده است و دزدان بر آن خانه درآمده و محتویات صندوق را برده ولی مال سالم مانده است و جواب نامه در همان رقعه نوشته شده بود که وقتی انگشت را روی نامه می چرخانیدی التماس دعا داشتی خداوند به تو چنان کند و چنان کرد.

-12

(1) محمّد بن صالح گوید: وقتی ابن عبد العزیز باداشاله را به زندان افکند نامه ای به او نوشتم که در باره او دعا کند و اجازه دهد کنیزی اختیار کنم تا از او دارای فرزند شوم و توقیعی چنین صادر شد: او را اختیار کن و خداوند هر چه

خواهد کند و زندانی را خلاص گرداند. (1) پس کنیز را برای داشتن فرزند اختیار کردم و فرزندی به دنیا آورد و بعد از آن مرد و آن زندانی در همان روزی که توقیع به دستم رسید آزاد شد.

گوید: ابو جعفر برایم گفت: فرزندی برایم به دنیا آمد و نامه ای نوشتم و اجازه خواستم تا در روز هفتم یا هشتم او را غسل دهم، پاسخی ننوشت و آن فرزند در روز هشتم درگذشت بعد از آن نامه ای نوشتم و درگذشت او را خبر دادم توقیعی چنین صادر شد: خداوند غیر او و غیر او را جانشین وی کند و نام اوّلی را احمد و نام دومی را جعفر بگذار. و چنان شد که او فرموده بود و نهانی با زنی ازدواج کردم و با وی آمیزش کردم و باردار شد و دختری به دنیا آورد، مغموم و تنگدل شدم و نامه ای گله آمیز نوشتم، جواب آمد که به زودی از آن کفایت می شوی و چهار سال پس از آن زندگی کرد و سپس درگذشت و نامه ای رسید که خدای تعالی صبور و شما عجول هستید.

گوید: چون خبر مرگ ابن هلال- لعنه اللّه- رسید، شیخ نزد من آمد و گفت:

آن کیسه ای را که نزد توست بیرون آور، کیسه را به او دادم و نامه ای به من داد که در آن نوشته شده بود: امّا آنچه در باره صوفی ظاهر ساز- یعنی هلالی- یادآور

شـدی، خداونـد عمر او را قطع کرد و پس از مرگش توقیعی چنین صادر شـد: او قصـد ما کرد و ما صبر پیشه ساختیم و خداوند به نفرین ما عمر او را قطع کرد.

-13

(1) حسن بن فضـل یمـانیّ گویـد: قصـد سامرّاء کردم و یك کیسه دینار و دو جامه برایم آوردنـد و من آنها را برگردانیـدم و با خود گفتم: آیا منزلت من نزد آنها این مقدار است و فریفته شدم، بعد از آن پشـیمان شدم و نامه ای نوشتم و عذرخواهی و استغفار کردم و گوشه ای رفته و بـا خود می گفتم: به خـدا سوگنـد اگر آن کیسه را به من بازگردانند، گره آن را باز نکنم و آن را خرج نکنم تا آنکه آن را به نزد پـدرم برم که او دانـاتر از من به آن است گویـد: آن کسـی که کیسه را از من گرفت اشـاره ای نکرد و مرا از آن کـار باز نـداشت، آنگاه برای او نامه ای چنین صادر شـد: خطا کردی که به او نگفتی که بسا ما این عمل را با دوسـتانمان می کنیم و بسا آنها از ما چنین درخواست می کنند تا بدان تبرّك جوینـد، و برای من نیز نامه ای چنین صادر شد: خطا کردی که احسان ما را باز گردانیدی و چون از خدای تعالی اسـتغفار کنی او تو را می آمرزد و اگر قصد و نیّت تو آن است که به آن کیسه دست نزنی و چیزی از آن را در راه خرج نکنی آن را به تو نخواهیم

داد امّا آن دو جامه برای آن است که در آن محرم شوی.

(1) گوید: نامه ای در دو موضوع نوشتم و موضوع سومی هم در نظرم بود و با خود گفتم ممکن است از آن ناخشنود گردد، و آنگاه پاسخ آن دو موضوع و پاسخ موضوع سومی که ننوشته بودم صادر گردید.

گوید: برای تبرّك درخواست مالی کردم و او آن را در خرقه ای سفید برایم فرستاد و آن در محمل همراهم بود، در عسفان شترم رمید و محملم فرو افتاد و هر چه در آن بود پراکنده شد، متاع خود را فراهم آوردم امّا آن کیسه مفقود گردید و در جستجوی آن تلاش بسیاری کردم تا به غایتی که یکی از همراهانم گفت: در جستجوی چه چیزی؟ گفتم: کیسه ای که همراهم بود، گفت: در آن چه بود؟

گفتم: هزینه سفرم، گفت: کسی را دیدم که آن را برداشت و برد و پیوسته از آن می پرسیدم تا آنکه از پیدا کردن آن ناامید شدم و چون به مکّه رسیدم و جامه دان خود را گشودم، ناگهان اوّلین چیزی که به چشمم خورد آن کیسه بود با آنکه آن خارج از آن محمل بود و هنگامی که متاعم پراکنده گردید بود از آن بیرون افتاده بود.

(2) گوید: در بغداد از طول اقامتم دلتنگ شدم و با خود گفتم: می ترسم در این

سال نه حجّ بجا آورم و نه به منزلم بازگردم و به جانب ابو جعفر رفتم تا پاسخ نامه ای را که نوشته بودم دریافت کنم، گفت: به مسجدی که در فلان مکان است برو و مردی به سراغ تو خواهد آمد و پاسخ حوائج تو را خواهد داد، به آن مسجد رفتم و در آنجا بودم که مردی وارد شد و چون به من نگریست سلام کرد و خندید و گفت: تو را مژده می دهم که در این سال به حجّ می روی و ان شاء اللَّه سالم به نزد خانواده ات بازمی گردی.

گوید: نزد ابن وجناء رفتم و از او درخواست کردم که مرکب و کجاوه ای برایم کرایه کند و او را ناخشنود دیدم بعد از چند روز او را دیدم و گفت: چند روز است که در جستجوی تو هستم، ابتداء برای من نوشته و دستور داده است که مرکب و کجاوه ای برای تو کرایه کنم. حسن برایم گفت که او در این سال برده دلالت واقف گردیده است وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِینَ.

-14

(1) علیّ بن محمّد شمشاطیّ فرستاده جعفر بن ابراهیم یمانیّ گوید: در بغداد بودم و قافله یمنیها آماده حرکت بود نامه ای نوشتم و اجازه مسافرت با آنها را درخواستم، پاسخ آمد که با آنها مرو که در این سفر خیری برای تو نیست و در

کوفه بمان. قافله حرکت کرد و پسران حنظله بر آنها تاختند و اموالشان را غارت کردند. گوید: نامه ای نوشتم و اجازه خواستم که از راه دریا مسافرت کنم. پاسخ آمد که چنین مکن و در آن سال کشتیهای جنگی راه را بر کشتیهای مسافری می بستند و اموالشان را می ربودند.

گویـد: برای زیارت به محلّه عسـکر رفتم و هنگام مغرب در مسـجد جامع بودم که غلامی نزد من آمد و گفت: برخیز، گفتم: من کیسـتم و برخیزم به کجا روم؟

گفت: تو علیّ بن محمّـد فرسـتاده جعفر بن ابراهیم یمانیّ هستی، برخیز تا به منزل رویم، گوید: هیچ یك از یاران ما آمدنم را نمی دانست، گفت: برخاستم و به منزلش رفتم و از داخل منزل اجازه دیدار خواستم و به من اجازه داد.

-15

(1) ابو رجاء مصریّ (1) گوید که من پس از درگذشت ابو محمّد علیه السّلام تا دو سال در جستجوی امام بودم و چیزی به دست نیاوردم و در سال سوم در مدینه و در محلّه صـریاء در جسـتجوی فرزند ابو محمّد علیه السّلام بودم و ابو غانم از من درخواست کرده بود که شام را نزد او باشم و من نشسته بودم و فکر می کردم و با

1- في بعض النسخ «البصری».

خود می گفتم: اگر چیزی بود پس از سه سال ظاهر می گردید، ناگهان هاتفی که صدایش را شـنیدم ولی او را ندیدم گفت: ای نصـر بن عبد ربّه (1) به اهل مصـر بگو: به رسول خـدا- صـلّی اللَّه علیه و آله و سـلّم- ایمان آورده اید، آیا او را دیده اید؟ نصـر گوید: من خودم هم نام پدرم را نمی دانسـتم زیرا من در مدائن به دنیا آمدم و پدرم درگذشت و نوفلی مرا با خود به مصـر برد و در آنجا بزرگ شدم و چون آن صوت را شنیدم شتابان برخاستم و به نزد ابو غانم نرفتم و راه مصر را در پیش گرفتم.

گوید: دو مرد مصری در باره دو فرزندشان نامه نوشته بودند و برای آنها چنین صادر شد: امّا تو ای فلانی! خداوند [در مصیبت] اجرت دهد و برای دیگری دعا فرموده بود و فرزند آنکه وی را تسلیت گفته بود درگذشت.

16-

(1) ابو محمّد وجنایی گوید: چون امور شـهر مضطرب شد و فتنه برخاست تصمیم گرفتم در بغداد بمانم و هشتاد روز ماندم آنگاه شیخی آمد و گفت: به شـهر خود بازگرد. من ناخرسـند از بغداد بیرون آمدم و چون به سامرّاء رسیدم قصد کردم آنجا بمانم چون به من خبر رسیده بود که شهر مضطرب است، بیرون آمدم و

1- في بعض النسخ «نصر بن عبد اللَّه».

هنوز به منزل نرسیده بودم که همان شیخ به استقبالم آمد و نامه ای از خانواده ام آورد که نوشته بودند شهر آرام شده و آمدن مرا درخواست کرده بودند.

-17

(1) محمّد بن هارون گوید: از اموال امام علیه السّلام پانصد دینار بر ذمّه من بود شبی در بغداد بودم و طوفان و ظلمت آنجا را فرا گرفته بود و هراس شدیدی بر من مستولی شد و در اندیشه دینی بودم که بر ذمّه داشتم، با خود گفتم: چند دکّان به پانصد و سی دینار خریده ام آنها را به امام علیه السّلام به پانصد دینار می فروشم، گوید: مردی آمد و آن دکّانها را تحویل گرفت با آنکه نامه ای در این باب پیش از آنکه چیزی بر زبان آورم ننوشته بودم و به احدی هم خبر نداده بودم.

-18

(2) ابو القاسم: ابن أبی حلیس گوید: هر ساله در نیمه شعبان مقام عسکریین را زیارت می کردم سالی پیش از ماه شعبان به محلّه عسکر درآمدم و قصد داشتم در شعبان به زیارت نروم چون ماه شعبان فرا رسید با خود گفتم زیارت معهود خود را فرو ننهم و برای زیارت بیرون آمدم و هر وقت که برای زیارت به محلّه عسکر وارد می شدم با نامه یا رقعه ای آنها را مطّلع می کردم ولی این بار به

ابو القاسم حسن بن احمد وکیل گفتم: (1) ورود مرا به آنها اطّلاع ندهد تا زیارتم خالصانه باشد.

گوید: ابو القاسم تبسّم کنان نزد من آمد و گفت: این دو دینار را برای من فرستاده اند و گفته اند آن را به حلیسیّ بده و به او بگو: هر کس در کار خدای تعالی باشد خدای نیز در کار او خواهد بود. گوید: در سامرّاء سخت بیمار شدم به گونه ای که ترسیدم و خود را برای مرگ آماده کردم، آنگاه کوزه ای برایم فرستاد که در آن بنفسجین (بر وزن ترنجبین) بود و دستور رسید که از آن استفاده کنم و هنوز از آن فارغ نشده بودم که از بیماری خود بهبود یافتم وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِینَ.

گوید: بدهکاری داشتم که مرد و نامه ای نوشتم و اجازه خواستم که نزد ورثه او در واسط بروم و بگویم برای مرگ او آمده ام و امیدوارم از این طریق به حقّ خود برسم، اجازه نداد، دوباره نامه نوشتم اجازه نداد، سوم بار نامه نوشتم اجازه نداد، بعد از دو سال ابتداء به من نوشت: به نزد آنها برو، رفتم و به حقّ خود رسیدم.

(1) ابو القاسم گوید: ابن رمیس (1) به توسّط حاجز ده دینار فرستاده بود و حاجز فراموش کرده بود که آن را برساند، آنگاه ابتداء به حاجز نوشت: دینارهای ابن رمیس را بفرست.

گوید: هارون بن موسی در باره اموری نامه ای نوشت و با قلم بی مرکب نوشت که برای دو فرزند برادرش که در زندان بودند دعا کند، پاسخ نامه او صادر شد و برای آن دو زندانی- به نام- دعا کرده بود.

گوید: مردی از بستگان حمید نامه ای نوشت و درخواست کرد دعا کند تا فرزندش پسر باشد، پاسخ آمد: دعای در باب فرزند بایستی پیش از آنکه جنین چهار ماه شود صورت پذیرد و به زودی دختری برای تو به دنیا می آید. و چنان شد که فرموده بود.

گوید: محمّد بن محمّد بصریّ (2) نامه ای نوشت و در آن درخواست دعا کرد که امور دخترانش را کفایت کند و حجّ روزیش شود و مالش بدو بازگردد، پاسخ درخواست وی صادر شد و در همان سال به حجّ رفت و چهار دختر از شش دخترانش مردند و مالش بدو بازگشت.».

1- في بعض النسخ «ابو رميس» و في بعضها «أبو دميس».
2- في بعض النسخ «القصری».

(1) گوید: محمّد بن یزداد نامه ای نوشت و در آن درخواست کرد تا برای پدر و مادرش دعا کند و پاسخی چنین آمد: خداوند تو را و پدر و مادر و خواهر در- گذشته ات را که ملقّب به کلکی بود بیامرزد و او زنی صالح بود که با جواری ازدواج کرده بود.

و نـامه ای نوشـتم و آن را به همراه پنجـاه دینار که متعلّق به مؤمنین بود فرسـتادم ولی ده دینار آن از آن دختر عمویم بود که بهره ای از ایمان نـداشت و نامش را در آخر نامه و تفصـیلات نوشـتم تا نشانه ای باشـد که برای او دعا نکنـد، پاسـخ آمد و برای مؤمنین چنین دعا شده بود: خداوند از ایشان بپذیرد و به آنها احسان کند و تو را پاداش نیکو دهد. و برای دختر عمویم دعایی نکرده بود.

گویـد: دیگر بـار دینارهـایی که متعلّق به جمعی از مؤمنین بود فرسـتادم و مردی که به او محمّـد بن سـعید می گفتنـد چنـد دینار داد و من متعمّدا آن را به اسم پدرش فرستادم چون از دین خدا بهره ای نداشت وصول آن با این عنوان صادر شد نام او محمّد است.

(1) گوید: در همین سال که این نشانه ظاهر شد هزار دینار با خود بردم که ابو جعفر فرستاده بود و همراه من ابو الحسین محمّد بن محمّد بن خلف و اسحاق بن جنید بودند، ابو الحسین خورجین را به داخل خانه ها برد و ما سه رأس الاغ کرایه کردیم و چون به محلّه قاطول رسیدم الاغی نیافتم و به ابو الحسین گفتم: خورجینی را که دینارها در آن است بردار و همراه قافله برو تا من الاغی برای اسحاق بن جنید که پیرمرد است کرایه کنم و به دنبال بیایم و الاغی برای او کرایه کردم و شب هنگام در سامرّاء به ابو الحسین رسیدم و به او گفتم: خدا را بر این توفیق سپاس گو، گفت: دوست دارم این کار ادامه داشته باشد، در سامرّاء آنچه همراه داشتیم تحویل دادیم و وکیل ناحیه آن را در حضور من تحویل گرفت و در کیسه ای گذشت و همراه غلام سیاهی آن را فرستاد و هنگام عصر کیسه کوچکی برایم آورد و فردا صبح ابو القاسم با من خلوت کرد و ابو الحسین و اسحاق پیش افتادند، ابو القاسم به آن غلامی که کیسه کوچك را برده بود گفت: مقداری درهم به من بدهد و گفت: آنها را به فرستاده ای که آن کیسه را آورده بده، آنها را از او گرفتم و چون از در سرا بیرون آمدیم ابو الحسین پیش از آنکه سخنی بگویم یا

بداند که چیزی همراه دارم گفت: (1) آن هنگام که همراه تو در آن سـرا بودم تمنّا کردم از ناحیه او مقداری درهم به من برسد تا به آنها تبرّك جویم و سال اوّلی هم که با تو در عسکر بودم چنین شد، گفتم: بگیر که خدا به تو ارزانی کرده است وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِینَ.

گویـد: محمّـد بن کشـمرد نامه ای نوشت و درخواست کرد که دعا کنـد فرزنـدش احمـد از امّ ولـدش در حلّیت باشد و چنین صادر شد: «راجع به صقری خداوند آن را برای او حلال گردانید» و با این عبارت اعلام فرمود که کنیه او ابو الصقر است.

گوید: ابو سـعید هندی غانم گوید: در یکی از شـهرهای هند به نام کشمیر نزد پادشاه هند نشسته بودم و ما چهل تن بودیم که اطراف تخت او نشسـته و تورات و انجیل و زبور را خوانده و مرجع علم و دانش بودیم، روزی در باره محمّد صـلّی اللَّه علیه و آله و سلّم گفتگو کردیم و گفتیم نام او در کتابهای ما هست و متّفق شـدیم که من در طلب او بیرون روم و او را بجویم، من با مالی فراوان از هنـد بیرون آمدم و ترکان قطع طریق مرا کردند و اموالم را ربودند، بعد از آن به کابل آمدم و از آنجا وارد بلخ

شدم و امیر آنجا ابن ابی شور (1) بود.

(1) به نزد او آمدم و مقصدم را بدو باز گفتم و او فقهاء و علما را برای مناظره با من گرد آورد و من از آنها در باره محمّد صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم پرسش کردم، گفتند: او، محمّد بن عبد اللَّه پیامبر ماست صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم و او درگذشته است، گفتم: خلیفه او کیست؟ گفتند:

ابو بکر، گفتم: نژادش را برایم بازگوئید، گفتند: از قریش، گفتم: چنین شخصی پیامبر نیست زیرا جانشین پیامبری که در کتب ما معرّفی شده است پسر عمو و داماد و پدر فرزندان اوست. به آن امیر گفتند: این مرد از شرك درآمده و کافر شده است، گردنش را بزن، گفتم: من دینی دارم و آن را جز با دلیلی روشن فرو نگذارم.

آن امیر حسین بن إسکیب را فراخواند و گفت: ای حسین با این مرد مناظره کن، گفت: این همه عالمان و فقیهان اطراف تو هستند به آنان دستور بده تا با وی مناظره کنند، گفت: همان گونه که گفتم در خلوت و با نرمی با وی مناظره کن، گوید: حسین با من خلوت کرد و من در باره محمّد صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم از وی پرسیدم، گفت:

او چنان است که برای تو گفته اند جز آنکه جانشین او پسر عموی وی علیّ بن- أبی طالب است که شوهر دخترش فاطمه و پدر فرزندانش حسن و حسین است، گفتم:

أشهد أن لا إله إلّا اللَّه و أنّ محمّدا رسول اللَّه و نزد آن امیر رفتم و اسلام آوردم و او».

1- في بعض النسخ «ابو أبي شبور».

مرا به حسین بن اشکیب سپرد (1) و او هم احکام و دستورات اسلامی را به من آموخت، بدو گفتم: ما در کتب خود یافته ایم که هیچ خلیفه ای از دنیا نرود جز آنکه خلیفه ای جانشین او شود، خلیفه علیّ علیه السّلام که بود؟ گفت: حسن و بعد از او حسین- آنگاه ائمّه را یکایك برشمرد- تا آنکه به حسن بن علیّ رسید و گفت:

اکنون باید در طلب جانشین حسن باشی و از او پرسش کنی و من نیز در طلب او بیرون آمدم.

محمّد بن محمّد راوی حدیث گوید: او با ما وارد بغداد شد و برای ما گفت که رفیقی داشته که مصاحب او در این امر بوده است امّا از بعضی خصائل اخلاقی او خوشش نیامده و او را ترك کرده است.

گوید: یك روز که در آب نهر فرات یا صراة که نهری در بغداد است غسل کرده بودم و در باره مقصد خود اندیشه می کردم، ناگاه مردی آمد و گفت: مولای خود را اجابت کن! و مرا از محلّی به محلّ دیگر برد تا آنکه مرا به سرا و بستانی وارد کرد و به ناگاه دیدم مولایم نشسته است و چون مرا دید به زبان هندی با من سخن گفت و بر من سلام کرد و نامم را گفت و از حال چهل تن از دوستانم یکایك پرسش کرد، سپس فرمود: می خواهی امسال با کاروان قم به حجّ بروی، امّا امسال به حجّ مرو و به خراسان برگرد و سال آینده حجّ به جای آر،

(1) گوید: کیسه زری به من داد و گفت: آن را صرف هزینه خود کن و در بغداد به خانه هیچ کس وارد مشو و از آنچه دیدی کسی را مطّلع مکن.

محمّد- راوی حدیث- گوید: در آن سال از عقبه برگشتیم و حجّ نصیب ما نگردید و غانم به خراسان برگشت و سال آینده به حجّ رفت و هدایایی برای ما فرستاد و وارد قم نشد، حجّ کرد و به خراسان بازگشت و در آنجا درگذشت.

محمّد بن شاذان از کابلیّ روایت کند- و من او را نزد ابو سعید هندی دیده بودم- می گفت: او از کابل در جستجو و طلب امام بیرون آمد و درستی این دین را در انجیل یافته بود و مهتدی شد.

محمّد بن شاذان در نیشابور برایم روایت کرد و گفت: به من خبر رسید که او به این نواحی رسیده است و من مترصّد بودم که او را ملاقات کرده و از اخبار او پرسش کنم. گفت پیوسته در طلب بوده و مدّتی در مدینه اقامت داشته است و با هر کس اظهار می کرده او را می رانده است تا آنکه یکی از مشایخ بنی هاشم به نام یحیی بن محمّد عریضیّ را ملاقات کرده و به او گفته است آن کس که در طلب اویی در صریاء است، گوید من به جانب صریاء روان شدم و در آنجا به دهلیز آب

پاشـیده شده ای درآمدم و بر سکّوئی نشستم، (1) غلام سـیاهی بیرون آمـد و مرا راند و با من درشتی کرد و گفت از این مکان برخیز و برو! گفتم چنین نکنم، آنگاه داخل خانه شـد و بیرون آمـد و گفت: داخل شو و من داخل شدم، دیدم مولایم در میان خانه نشسـته است و مرا با اسم مخصوصـی که آن را کسی جز خاندانم در کابل نمی دانند نام برد و مرا از اموری مطّلع کرد گفتم: خرجی من تمام شده است بفرمائید نفقه ای به من بدهند، فرمود: بدان که آن به واسطه دروغت از دستت می رود و نفقه ای به من داد و آنچه همراه من بود ضایع شد امّا آنچه به من اعطا فرموده بود سالم ماند و سال دیگر به آنجا برگشتم امّا در آن خانه کسی را نیافتم.

-19

(2) علیّ بن محمّـد بن اسـحاق اشـعریّ گوید: من زنی از موالیان داشـتم که مدّتی او را ترك کرده بودم، روزی نزد من آمد و گفت: اگر مرا طلاق داده ای مرا آگاه کن! گفتم طلاق نگفته ام و در آن روز با وی نزدیکی کرده و بعـد از چنـد ماه برایم نامه نوشت و مدّعی شد که باردار است من در این باره و همچنین در باره خانه ای که دامادم برای امام قائم علیه السّلام وصیّت کرده بود نامه ای نوشتم، درخواستم آن بود که خانه را بفروشم و بهای آن را به اقساط بپردازم، در باره خانه چنین جوابی

رسـید: آنچه درخواستی به تو دادیم و از ذکر آن زن و حملش خودداری کرد، خود آن زن نیز بعـد از آن برایم نوشت که قبلاـ سـخن باطلی گفته و آن حمل اصلی نداشته است وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِینَ.

-20

(1) ابو علیّ گویـد: ابو جعفر به نزد من آمـد و مرا به عباسـیّه برد و به ویرانه ای درآورد، آنگاه نامه ای را خارج ساخت و برایم خوانـد دیـدم شرح همه حوادثی است که در سرای امام علیه السّلام رخ داده است و در آن چنین آمده بود: فلانی- یعنی امّ عبد اللَّه- را گیسویش بگیرند و از سـرا بیرون کشـند و به بغداد ببرند و در مقابل سـلطان بنشیند و امور دیگری که واقع خواهد شد. سپس گفت: آنها را حفظ کن و نامه را پاره کرد و این مدّتی پیش از وقوع آن حوادث بود.

-21

(2) جعفر بن عمرو گویـد: در زمـان حیـات مادر ابو محمّـد علیه السّـلام با جمعی به محلّه عسـکر رفتیم و یاران من برای زیارت نامه ای نوشـتند و برای یك یك اجازه گرفتند، من گفتم: اسم مرا ننویسـید که من اجازه نمی خواهم و اسـمم را ننوشـتند، جواب رسید: همه داخل شوید و آنهم که از اجازه سرباز زد داخل شود.

-22

(1) جعفر بن احمـد گویـد: ابراهیم بن محمّـد در باره اموری نامه نوشت و درخواست کرد برای نوزاد وی نامی بنهـد، پاسـخ سؤالات وی رسید امّا چیزی در باره نوزاد ننوشته بود و آن فرزند درگذشت وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِینَ.

گوید: در مجلسـی بین بعضـی از دوستان ما سخنی ردّ و بدل شد و به یکی از آنها نامه ای صادر شد و شرح ماجرای آن مجلس در آن نامه بود.

-23

(2) عاصمیّ گوید: مردی در اندیشه بود که حقوق واجب امام قائم علیه السّلام را به چه کسی بدهد تا به او برساند و دلتنگ شده بود و ندای هاتفی را شـنید که به او می گفت: آنچه همراه توست به حاجز بده! گوید: ابو محمّد سـرویّ به سامرّاء آمد و همراه او اموالی بود، ابتداء نامه ای برای وی صادر شد که در ما و قائم مقام ما شکّی نیست، آنچه که همراه توست به حاجز بده!

-24

(3) ابو جعفر گوید: به همراه یکی از برادران موثّق خود به محلّه عسکر رفتیم و چیزی با خود بردیم، آن مرد آن را گرفت و بی آنکه ما بدانیم نامه ای در آن مخفی ساخت و نامه بی پاسخ به وی برگردانیده شد.

-25

(1) ابو عبد اللّه حسین بن اسماعیل کندی گوید: ابو طاهر بلالیّ به من گفت: آن توقیعی که از ابو محمّد علیه السّلام برای من صادر شده و آن را به جانشین پس از او تعلیق کرده اند ودیعه ای از جانب من در بیت توست، من این مطلب را به سعد گفتم و او گفت: دوست دارم آن توقیع را ببینی و عین لفظ آن توقیع را برایم بنویسی] و من به ابو طاهر گفتم: دوست دارم عین لفظ توقیع را برایم استنساخ کنی و او را از مسألت خود با خبر کردم، او گفت: سعد را نزد من بیاور تا وسائط میان من و او ساقط شود و توقیعی از ابو محمّد علیه السّلام دو سال قبل از درگذشت او برایم صادر شد و مرا از جانشین پس از خود با خبر کرد و سه روز پس از درگذشت او نیز توقیعی به دستم رسید که مرا از آن خبر داده بود، پس لعنت خدا بر کسانی باد که حقوق اولیاء خدا را منکرند و مردمان را بر دوش آنان سوار می کنند و الحمد للّه کثیرا.

-26

(2) و جعفر بن حمدان نامه ای نوشت و این مسائل را فرستاد: کنیزی را برای خود حلال کردم و با او شرط کردم که از او فرزند نخواهم و او را به سکونت در منزل خود الزام نکنم چون مدّتی گذشت گفت: بار دارم، گفتم: چگونه و من

یاد ندارم که از تو خواستار فرزند شده باشم، (1) سپس مسافرت کردم و بازگشتم و پسری به دنیا آورده بود و من او را انکار نکردم و اجرت و نفقه او را قطع نکردم و من مزرعه ای دارم که پیش از آنکه این زن به سراغم آید آن را به ورثه و سایر اولادم خیرات کردم و شرط کردم تا زنده ام کم و زیاد کردن آن با خودم باشد، اکنون این زن این فرزند را آورده است و من او را به وقف متقدم مؤبّد ملحق نکردم و وصیّت کرده ام که اگر مرگ فرا رسد تا صغیر است خرج او را بدهند و چون کبیر شد از مجموع این مزرعه دویست دینار به او بدهند و پس از آنکه این مبلغ را به او دادند دیگر برای او و فرزندانش حقّی در این وقف نباشد اکنون رأی شما را- اعزّك اللّه- در باره این فرزند برای ارشاد خود خواستارم و امتثال می کنم و برای عافیت و خیر دنیا و آخرت ملتمس دعایم.

پاسخ آن: مردی که آن کنیز را بر خود حلال ساخته و با وی شرط کرده که از او فرزند نخواهد، سبحان اللّه! این شرط با کنیز شرط با خدای تعالی است، این

شرطی است که از بودنش نمی توان در امـان بود (1) و در صورتی که شكّ کنـد و نداننـد که چه وقت با وی همبستر شده است، این شـكّ موجب براءت از فرزند نخواهد شد.

و امّا دادن دویست دینار و بیرون ساختن فرزند از وقف، پس مال مال اوست و هر چه صـلاح دانسـته انجام داده است، ابو الحسـین گوید: زمان قبل از تولّد فرزند را حساب کرده است و فرزند مطابق آن حساب متولّد شده است.

و گوید: در نسـخه ابو الحسـین همدانی آمده است: خدا تو را باقی بدارد! نامه تو و آن نامه که فرسـتاده بودی رسـید و این توقیع را حسن بن علی بن ابراهیم از سیاری روایت کرده است.

-27

(2) و علیّ بن محمّـد صـیمریّ رضـی اللّه عنه نامه ای نوشت و درخواست کفنی کرد، جواب آمد: او در سال هشـتاد یا هشـتاد و یك بدان نیازمند خواهد شد. و او در همان وقتی که معیّن فرموده بود درگذشت و یك ماه پیش از آن، برایش کفن فرستاد.

-28

(3) احمد بن ابراهیم گوید: در مدینه بر حکیمه (1) دختر امام جواد و خواهر

1- في بعض النسخ «حليمة» و في بعضها «خديجة».

امام هادی علیهما السّلام در سال دویست و شصت و دو (1) وارد شدم و از پشت پرده با وی سخن گفتم و از دینش پرسیدم امام را نام برد و گفت: فلان بن الحسن و نام وی را بر زبان جاری ساخت، گفتم: فدای شما شوم! آیا او را مشاهده کرده ای و یا آنکه خبر او را شنیده ای؟ گفت: خبر او را از ابو محمّد علیه السّلام شنیده ام و آن را برای مادرش نوشته بود، گفتم: آن مولود کجاست؟ گفت: مستور است، گفتم: پس شیعه به چه کسی مراجعه کند؟ گفت: به جدّه او مادر ابو محمّد علیه السّلام، گفتم: آیا به کسی اقتدا کنم که به زنی وصیّت کرده است؟ گفت: به حسین بن علیّ بن أبی طالب اقتداء کرده است زیرا حسین علیه السّلام در ظاهر به خواهرش زینب وصیّت کرد و دستورات علیّ بن الحسین علیهما السّلام بخاطر حفظ جانش به زینب نسبت داده می شد.

سپس گفت: شما اهل اخبارید آیا برای شما روایت نشده است که نهمین از فرزندان حسین علیه السّلام میراثش در دوران حیاتش تقسیم می شود؟

-29

(1) ابو جعفر محمّد بن علیّ اسود رضی اللّه عنه گوید: من اموالی را که وقف امام بود به

1- في بعض النسخ «اثنين و ثمانين» و الصحيح ما في المتن كما في الرواية الاخرى في هذا الباب تحت الرقم 37.

نزد ابو جعفر محمّد بن عثمان عمریّ می بردم و او آنها را از من تحویل می گرفت یك روز در اواخر حیاتش که گویا دو سه سال پیش از مرگش بود اموالی را به نزد او بردم دستور داد آنها را به ابو القاسم روحی رضی اللّه عنه تسلیم کنم و از او مطالبه قبض می کردم و به ابو جعفر عمری شکایت کرد و او دستور داد مطالبه قبض از وی نکنم و گفت: هر چه که به دست ابو القاسم برسد به دست من رسیده است، گوید: ترجمه کمال الدین ج 2 268 29 - ..... ص : 267

د از آن اموال را به نزد او می بردم و مطالبه قبض از وی نمی کردم.

مصنّف این کتاب گوید: دلالتی که در این حدیث وجود دارد این است که او به مبلغ آن اموال آگاه بوده است و از قبض آنها بی نیاز بوده است و آن جز به توفیق خدای تعالی صورت نمی پذیرد.

-30

(1) محمّد بن علیّ اسود گوید: ابو جعفر عمریّ برای خود قبری حفر کرده بود و روی آن را تخته انداخته بود، من در باره آن از وی پرسش کردم، گفت: هر کس به سببی می میرد، بعد از آن نیز پرسیدم، گفت: به من دستور داده اند که آماده مرگ باشم و بعد از دو ماه درگذشت.

ص: 268

-31

(1) محمّد بن علیّ اسود گوید: سالی از سالها زنی جامه ای به من داد و گفت:

آن را نزد عمری ببر، آن را به همراه جامه های بسیاری نزد او بردم و چون به بغداد رسیدم دستور داد آنها را به محمّد بن عبّاس قمّی تسلیم کنم، و من نیز همه جامه ها را به جز جامه آن زن به وی تسلیم کردم، بعد از آن عمری به نزد من کس فرستاد و گفت: جامه آن زن را نیز به وی بده! و بعد از آن به یادم آمد که زنی جامه ای به من داده بود و در جستجوی آن برآمدم امّا آن را نیافتم، آنگاه به من گفت: غم مخور که به زودی آن را خواهی یافت و نزد عمری رضی اللّه عنه صورتی از جامه هایی که نزد من بود وجود نداشت.

-32

(2) و محمّد بن علیّ اسود گوید: علیّ بن حسین بن موسی بن بابویه رضی اللّه عنه پس از درگذشت محمّد بن عثمان عمری رضی اللّه عنه از من درخواست کرد تا از ابو القاسم روحی بخواهم تا مولای ما صاحب الزّمان علیه السّلام از خدای تعالی بخواهد که فرزند ذکوری به وی ارزانی فرماید. گوید: از او درخواست کردم و او نیز آن را إخبار کرد و پس از سه روز به من خبر داد که امام علیه السّلام برای علی بن الحسین دعا فرموده است و به زودی فرزند مبارکی برای وی متولّد خواهد شد که خداوند به

واسطه وی سود رساند و بعد از او نیز اولادی خواهد بود.

(1) ابو جعفر محمّد بن علیّ اسود گوید: من برای خود نیز درخواست کردم که از خدای تعالی بخواهد فرزند ذکوری به من ارزانی فرماید و اجابت نفرمود و گفت:

راهی برای آن نیست. گوید: برای علیّ بن الحسین محمّد بن علیّ (مصنّف این کتاب) متولّد شد و بعد از او نیز اولاد دیگری متولّد شدند امّا برای من فرزندی متولّد نشد.

مصنّف این کتاب رضی اللَّه عنه گوید: بسیاری از اوقات ابو جعفر محمّد بن علیّ اسود مرا می دید که به درس شیخمان محمّد بن حسن بن احمد بن ولید رضی اللَّه عنه می رفتم- و اشتیاق فراوانی در کتب علمی و حفظ آن داشتم- و به من می گفت: این اشتیاق در طلب علم از تو عجیب نیست که تو به دعای امام علیه السّلام متولّدشده ای!

-33

(2) احمد بن ابراهیم بن مخلّد گوید: در بغداد به محضر مشایخ- رضی اللَّه عنهم- درآمدم و شیخ ابو الحسن علیّ بن محمّد سمریّ- قدس اللَّه روحه- ابتداء به من گفت: خداوند علیّ بن الحسین بن موسی بن بابویه قمّی را رحمت کند. گوید:

مشایخ تاریخ آن روز را نوشتند، و بعد از آن خبر آمد که وی در همان روز درگذشته است، و ابو الحسین سمری نیز بعد از آن در نیمه شعبان سال سیصد و بیست و هشت درگذشت.

-34

(1) جعفر بن محمّد بن متّیل گوید: در حال احتضار ابو جعفر محمّد بن عثمان عمری رضی اللّه عنه بالای سرش نشسته بودم و از او سؤال می کردم و با وی سخن می گفتم و حسین بن روح پائین پایش نشسته بود آنگاه به من التفات کرد و گفت:

به من دستور داده اند که به ابو القاسم حسین بن روح وصیّت کنم. گوید: من از بالای سر او برخاستم و دست ابو القاسم را گرفتم و در مکان خود نشانیدم و خود به پائین پای وی آمدم.

-35

(2) محمّد بن علیّ بن متّیل گوید: زنی بود از اهل «آبه» که نامش زینب و همسر محمّد بن عبدیل آبی بود و سیصد دینار همراه داشت و به نزد عمویم جعفر ابن محمّد بن متّیل آمد و گفت: دوست دارم که این مال را به دست خود تسلیم ابو القاسم بن روح کنم، عمویم مرا همراه وی فرستاد تا گفتارش را ترجمه کنم،

چون بر ابو القاسم رضی اللّه عنه درآمدیم وی به زبان فصیح آبی با آن زن مکالمه کرد و گفت: زینب! چونا، خوبذا، کوابذا، چون استه؟ که معنایش این است: حالت چطور است؟ چه می کردی؟ دخترانت چطورند؟ گوید: آن زن از ترجمه بی نیاز شد مال را تسلیم کرد و بازگشت.

-36

(1) جعفر بن محمّد بن متّیل گوید: ابو جعفر محمّد بن عثمان سمّان معروف به عمری مرا فراخواند و چند تکه پارچه راه راه و یك کیسه ای که چند درهم در آن بود به من داد و گفت: لازم است که هم اکنون خود به واسط بروی و اینها را که به تو دادم به اوّلین کسی بدهی که پس از سوار شدن بر مرکب برای رفتن به شطّ واسط به استقبال تو آید، گوید: از این مأموریت اندوه گرانی در دلم نشست و با خود گفتم آیا مثل منی را با این کالای کم ارزش به چنین مأموریتی می فرستند؟

گوید: به واسط درآمدم و بر مرکب سوار شدم و از اوّلین مردی که مرا دیدار کرد پرسیدم: حسن بن محمّد بن قطاة صیدلانیّ وکیل وقف در واسط کجاست؟

(1) گفت: من همویم تو کیستی؟ گفتم: من جعفر بن محمّد بن متّیل هستم، گوید: مرا به نام می شناخت، بر من سلام کرد و من نیز بر وی سلام کردم و معانقه کردیم، گفتم: ابو جعفر عمریّ سلام می رساند و این چند تکه پارچه و این کیسه را داده است تا به شما تسلیم کنم گفت: الحمد للّه، محمّد بن عبد اللّه حائری (1) درگذشته است و من برای فراهم کردن کفن او بیرون آمده ام جامه دان را گشود و به ناگاه دیدیم که در آن لوازم مورد نیاز از قبیل کفن و کافور موجود بود و اجرت حمّال و حفّار هم در آن کیسه بود، گوید تابوتش را تشییع کردیم و برگشتم.

-37

(2) ابو الحسن علیّ بن احمد بن علیّ عقیقیّ در سال دویست و نود و هشت به بغداد آمد و نزد علیّ بن عیسی بن جرّاح که در آن روز وزیر در امور املاك او بود رفت و درخواستی کرد، علیّ بن عیسی گفت: خاندان تو در این شهر فراوانند و اگر بخواهیم درخواستهای آنها را برآوریم به درازا خواهد کشید، عقیقیّ گفت: من از کسی درخواست می کنم که قضای حاجتم به دست اوست، علیّ بن عیسی گفت: او کیست؟ عقیقیّ گفت: خدای تعالی و خشمناك بیرون آمد، گوید: بیرون

1- في بعض النسخ «العامری».

آمدم (1) و با خود می گفتم: خداوند تسلیت بخش هر هالك و جبران کننده هر مصیبتی است.

گوید: بازگشتم و فرستاده ای از جانب حسین بن روح به نزدم آمد و بدو شکایت بردم، او رفت و حال مرا به او گزارش داد و با صد درهم و یك دستمال و مقداری حنوط و چند تکّه کفن باز آمد و گفت: مولایت به تو سلام می رساند و می گوید: هر گاه غم و اندوه به سراغت آمد این دستمال را به روی صورتت بکش که آن دستمال مولایت علیه السّلام است و این درهمها و حنوط و کفن را بگیر که حاجت تو را در این شب برطرف می سازد و چون به مصر درآیی ده روز پیش از آن محمّد بن اسماعیل درگذشته است و پس از او نیز تو خواهی مرد و این کفن و حنوط جهاز توست.

گوید: آنها را گرفتم و حفظ کردم و آن فرستاده برگشت و من در سرای خود مشغول کارهای خود بودم که در زدند، به غلام خود خیر گفتم: ای خیر! ببین کیست؟ خیر گفت: غلام حمید بن محمّد کاتب پسر عموی وزیر است و او را نزد من آورد و او گفت: وزیر تو را طلب کرده است و مولایم حمید می گوید: سوار شو

و نزد من آی، (1) گوید: سوار شدم و به خیابان رزّازین آمدم و دیدم حمید نشسته و منتظر من است چون مرا دید دست مرا گرفت و سوار شدیم و به نزد وزیر رفتیم، وزیر گفت: ای شیخ! خداوند حاجت تو را برآورده کرد و از من عذر خواهی نمود و نامه هایی با مهر و امضاء که قبلا آماده کرده بود به من داد، گوید: آنها را گرفتم و خارج شدم.

ابو محمّد حسن بن محمّد [بن یحیی] گوید: این حدیث را علیّ بن احمد عقیقی رحمه اللّه در نصیبین برایم گفت که آن حنوط برای عمّه ام فلانی- و نام او را نبرد- استعمال شد و خبر مرگم را دادند و حسین بن روح رضی اللّه عنه گفت که من مالك آن مزرعه می شوم و چیزی را که خواسته ام برایم نوشته اند، آنگاه برخاستم و سر و چشمش را بوسه دادم و گفتم: ای آقای من! آن حنوط و کفنها و درهمها را به من نشان بده! گوید: کفنها را آورد و در میان آنها بردی حاشیه دار بود که در یمن بافته شده بود و سه تکه کفن مروی (1) و یك عمامه و حنوط در کیسه ای سربسته قرار داشت و درهمها را بیرون آورد و آنها را شمردم به عدد و وزن صد درهم».

1- في بعض النسخ «فروی» و في بعضها «مروزي».

بود، (1) گفتم: ای آقـای من! یکی از آنهـا را به من ببخش تا از آن انگشتری بسازم، گفت: چگونه چنین امری ممکن است؟ از مال خود هر چه خـواهی به تو می دهـم، گفتم: از همین می خواهـم و اصـرار کردم و سـر و چشـمش را بوسه دادم، درهمی به من داد، آن را در دسـتمال پیچیـدم و در جیبم گذاشـتم و چون به خـانه برگشـتم زنبیلی که با خود داشـتم گشودم و آن دسـتمال را درون آن زنبیل نهادم و آن درهـم به دسـتمال پیچیده در آن بود و کتابها و دفترهای خود را بالای آن قرار دادم، چند روزی گذشت سپس در جستجوی آن درهـم برآمدم دیدم آن کیسه همان گونه بسته است امّا چیزی در میان آن نیست و چیزی بمانند وسواس مرا فرا گرفت و به خانه عقیقی رفتم و به غلامش خیر گفتم: می خواهم به نزد شـیخ بروم، مرا به نزد او برد، گفت: چه شده است؟ گفتم: ای آقای من! آن درهمی که به من عطا فرمودید گم شده است، گفت زنبیلم را بیاورید و درهمها را بیرون آورد که به لحاظ تعداد و وزن یك صد عدد بود هیچ کس همراه من نبود تا به او بدگمان شوم دیگر بار درخواست کردم آن را به من بدهد و نپذیرفت.

سپس وی به مصـر رفت و آن مزرعه را گرفت و ده روز پیش از آن محمّد بن اسـماعیل درگذشت و بعد از آن نیز جان به جان آفرین تسـلیم کرد و در آن

کفنهایی که به او داده بودند کفن شد.

-38

(1) احمـد بن ابراهیم گوید: بر حکیمه دختر امام جواد و خواهر امام هادی علیهما السّـلام در سال دویست و شـصت و دو وارد شدم و از پشت پرده با وی صحبت کردم و از دینش پرسیدم، نام کسانی را که امام می داند برد، سپس گفت:

حجّـة بن الحسن بن علیّ و نامش را برد، گفتم: فـدایت شوم آیا او را مشاهـده کرده ایـد یا آنکه خبر او را شـنیده اید؟ گفت: خبر است و ابو محمّد علیه السّـلام به مادرش اخبار کرده است. گفتم: آن فرزند کجاست؟ گفت: مسـتور است، گفتم: پس شیعه به چه کسی رجوع کند؟ گفت: به جدّه اش مادر ابو محمّد علیه السّـلام، گفتم: آیا به کسـی اقتداء کنم که به زنی وصیّت کرده است؟ گفت به حسین بن علیّ علیهما السّـلام اقتدا کرده است زیرا حسـین بن علیّ علیهما السّـلام ظاهرا به خواهرش زینب دختر علیّ علیه السّلام وصیت کرد و هر علمی که از حسـین بن علیّ علیهما السّلام صادر می شد به خاطر آنکه او مستور بماند به زینب نسبت داده می شد، سپس گفت: شما اهل اخبارید، آیا برای شما روایت نکرده اند که میراث نهمین فرزند حسین بن علیّ علیهما السّلام در زمان حیاتش تقسیم

می شود؟

-39

(1) محمّد بن ابراهیم گوید: با جمعی نزد شیخ ابو القاسم حسین بن روح- قدس اللّه روحه- بودم که در میان آنها علی بن عیسی هم بود، مردی نزد او آمد و گفت: می خواهم از شما پرسشی کنم، گفت: هر چه می خواهی بپرس، گفت: آیا حسین بن علیّ علیهما السّلام دوست خدا بود؟ گفت: آری، پرسید: آیا قاتل او دشمن خدا بود؟ گفت: آری، پرسید: آیا رواست که خدای تعالی دشمنش را بر دوستش مسلّط سازد؟ ابو القاسم حسین بن روح- قدّس اللّه روحه- گفت: آنچه به تو می گویم بفهم، بدان که خدای تعالی با مردم با مشاهده عیانی خطاب نمی کند و با مشافهه با آنها سخن نمی گوید، ولی خدای تعالی رسولانی از جنس و صنف خودشان بر آنها مبعوث می کند که بمانند آنها بشرند و اگر رسولانی از غیر صنف و صورتشان مبعوث می کرد از آنان می رمیدند و کلامشان را نمی پذیرفتند و چون پیامبران به نزد آنها آمدند و از جنس آنها بودند طعام می خوردند و در بازارها راه می رفتند، گفتند: شما بشری به مثل ما هستید و کلام شما را نمی پذیریم

(1) مگر آنکه معجزه ای بیاورید که ما از آوردن مثل آن عاجز باشیم آنگاه خواهیم دانست که شما را به کاری اختصاص داده اند که ما بر انجام آن توانا نیستیم، آنگاه خدای تعالی برای آنها معجزاتی قرار داد که خلایق از انجام آن ناتوان بودند، یکی از آنها پس از انذار و برطرف ساختن عذر و بهانه طوفان آورد و جمیع طاغیان و متمرّدان غرق شدند و دیگری را در آتش افکندند و آتش بر او سرد و سلامت شد و دیگری از سنگ سخت ناقه بیرون آورد و از پستانش شیر جاری ساخت و دیگری دریا را شکافت و از سنگ چشمه ها جاری ساخت و عصای خشك او را اژدهایی قرار داد که سحر آنها را بلعید و دیگری کور و پیس را شفا داد و مردگان را به اذن خداوند زنده کرد و به مردم خبر داد که در خانه هایشان چه می خورند و چه ذخیره می کنند و برای دیگری شقّ القمر شد و چهارپایانی مثل شتر و گرگ و غیر ذلك با وی سخن گفتند.

و چون این کارها را کردند و مردم در کار آنان عاجز شدند و نتوانستند کاری مانند ایشان انجام دهند خدای تعالی پیامبران را با این قدرت و معجزات از روی لطف و از سر حکمت گاهی غالب و گاهی مغلوب و زمانی قاهر و زمانی

دیگر مقهور ساخت، (1) و اگر آنـان را در جمیع احوال غـالب و قاهر قرار می داد و مبتلا و خوار نمی ساخت مردم آنان را به جای خـدای تعالی می پرستیدنـد و فضـیلت صبرشان در برابر بلا و محنت و امتحان شـناخته نمی شد ولی خدای تعالی احوال آنان را در این باره مانند احوال سایرین قرار داد تا در حال محنت و آشوب صابر و به هنگام عافیت و پیروزی بر دشـمن شاکر و در جمیع احوالشان متواضع باشـند، نه گردن فراز و متکبّر و چنین کرد تا بندگان بدانند پیامبران نیز خدایی دارند که خالق و مدبّر آنهاست و او را بپرسـتند و از رسولان او اطاعت نمایند و حجّت خدا ثابت و تمام گردد بر کسـی که در باره آنها از حدّ درگذرد و برای آنها ادّعای ربوبیت کند یا عناد و مخالفت و عصـیان ورزد و منکر تعالیم و دستورات رسولان و انبیاء گردد. لِیَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَیِّنَةٍ وَ یَحْیی مَنْ حَیَّ عَنْ بَیِّنَةٍ.

محمّد بن ابراهیم بن اسـحاق رضـی اللَّه عنه گوید: فردا به نزد شـیخ ابو القاسم بن روح- قدّس اللَّه روحه- بازگشـتم و با خود می گفتم: آیا می پنداری آنچه که روز گذشته برای ما می گفت از پیش خود بود؟ شیخ ابتداء به کلام کرد و گفت: ای محمّد بن- ابراهیم! اگر از آسمان بر زمین فرو افتم و پرندگان مرا بربایند و یا طوفان مرا در

درّه عمیقی افکند نزد من محبوب تر است تا در دین خدای تعالی به رأی خود یا از جانب خود سخنی گویم، بلکه گفتار من مأخوذ از اصل و مسموع از حجّت صلوات اللّه و سلامه علیه است.

-39

(1) محمّد بن شاذان گوید: پانصد درهم بیست درهم کم نزد من فراهم آمده بود و از اموال خود بیست درهم وزن کردم و بدان افزودم و به ابو الحسین اسدی رضی اللّه عنه تسلیم کردم و در باره آن بیست درهم چیزی نگفتم پاسخ آمد که پانصد درهمی که بیست درهم آن از آن تو بود رسید.

محمّد بن شاذان گوید: بعد از آن مالی فرستادم و ننوشتم که از آن کیست، پاسخ آمد: فلان مقدار رسید که این مقدار آن از فلانی و این مقدار آن از فلانی است.

گوید ابو العبّاس کوفیّ گفت: مردی مالی را برد که به او برساند و دوست داشت که بر دلالتی واقف شود و این توقیع را صادر فرمود: اگر ارشاد خواهی ارشاد شوی و اگر طلب کنی خواهی یافت، مولای تو می گوید: آنچه با خود داری حمل کن، آن مرد گوید: از آنچه با خود داشتم شش دینار نسنجیده برداشتم

(1) و باقی را حمل کردم و این توقیع صادر شد: ای فلانی! آن شش دینار نسنجیده را که وزنش شش دینار و پنج دانگ و یك حبّه و نیم است تحویل بده، آن مرد گوید: آن دینارها را وزن کردم و در نهایت شگفتی دیدم که چنان بود که امام علیه السّلام فرموده بود.

-40

(2) ابو صالح خجندی رضی اللّه عنه گوید از ناحیه صاحب الزّمان علیه السّلام پس از آنکه فحص و طلب بسیاری کرده و از وطنش مسافرت نموده است تا بر او روشن شود که چه باید کند، توقیعی صادر شد.

و نسخه آن توقیع چنین بود: هر که بحث کند طلب کرده است و هر که طلب کند دلالت کرده است و هر که دلالت کند هلاك کرده است و هر که هلاك کند مشرك شده است. گوید: از طلب باز ایستاده و برگشت.

و از ابو القاسم بن روح- قدّس اللّه روحه- حکایت شده است که او در تفسیر حدیثی که در باره اسلام ابو طالب روایت شده که او به حساب جمّل اسلام آورده است و با دستش شصت و سه را برشمرد و معنایش این است که او خدای احد جواد است.

-41

(1) اسحاق بن حامد كاتب گويد: مرد بزّاز مؤمنى در قم بود و شريكى داشت كه از فرقه مرجئه بود، آنها مالك پارچه نفيسى شدند، آن مؤمن گفت: اين پارچه براى مولاى من بافته شده است و شريكش گفت: من مولاى تو را نمى شناسم ولى با آن هر چه خواهى كن و چون پارچه به دست او عليه السّلام رسيد آن را از طول دو پاره كرد، نصف آن را برداشت و نصف ديگر را بازگردانيد و گفت:

ما نيازى به مال مرجئه نداريم.

-42

(2) به شيخ ابو جعفر محمّد بن عثمان عمرىّ در تسليت مرگ پدرش- رضى اللَّه عنهما- توقيعى صادر شد و در بخشى از آن آمده بود: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ تسليم فرمان او و راضى به قضاى اوئيم، پدرت نيكو زندگى كرد و ستوده درگذشت، خدا او را رحمت كند و به اولياء و دوستانش ملحق سازد كه پيوسته در كارشان كوشا بود و در آنچه او را به خدا و به ايشان نزديك مى ساخت ساعى بود، خداوند رويش را شادان گرداند و از لغزش او درگذرد.

و در بخش ديگر آن آمده است: خداوند پاداش خيرت دهد و اين عزا را بر

تو نیکو گرداند، (1) تو سوگوار شدی و ما نیز سوگواریم و جدایی او تو را تنها ساخت و ما نیز تنها شدیم خداوند او را در جایگاهش مسرور سازد و از کمال سعادت اوست که خدای تعالی فرزندی مثل تو به او ارزانی فرموده که جانشین و قائم مقام وی باشد و برای او طلب رحمت کند و من می گویم: الحمد للّه که خدای تعالی نفوس را به منزلت تو و آنچه که به تو مرحمت فرموده طیّب ساخته است، خداوند تو را یاری کند و نیرومند سازد و پشتیبانت باشد و توفیقت دهد و تو را ولیّ و نگاهبان و رعایت کننده و کافی و معین باشد.

-43

توقیعی از صاحب الزّمان علیه السّلام که برای عمری و پسرش صادر شده است

(2) شیخ ابو جعفر رضی اللّه عنه گوید این توقیع را سعد بن عبد اللّه- رحمه اللّه- چنین ثبت کرده است: خداوند هر دوی شما را توفیق طاعت دهد و بر دینش پایدار سازد و به خشنودیهای خود سعادتمند سازد، آنچه نوشته بودید که میثمیّ از احوال مختار و مناظرات و احتجاج او که جانشینی غیر از جعفر بن علیّ نیست و

تصـدیق کردن او همه واصل شد (1) و جمیع مطالبی را که اصـحابتان از او نقل کرده اند همه را دانسـتم، من از کوری پس از روشـنی و از گمراهی پس از هـدایت و رفتار هلاکت بار و فتنه های تباه کننده به خدا پناه می برم که او می فرماید: الم أَ حَسِبَ النَّاسُ أَنْ یُتْرَکُوا أَنْ یَقُولُوا آمَنَّا وَ هُمْ لا یُفْتَنُونَ. چگونه در فتنه درافتادند و در وادی سرگردانی گام می زنند و به چپ و راست می روند از دینشان دست برداشته اند و یا آنکه شکّ و تردید کرده اند و یا آنکه با حقّ عناد و دشمنی می کنند و یا آنکه روایات صادقه و اخبار صحیحه را نمی دانند و یا آن را می دانند و خود را به فراموشی می زنند؟ آیا نمی دانند که زمین هیچ گاه از حجّت خدا- که یا ظاهر است و یا نهان- خالی نمی ماند.

آیا انتظام امامان خود را که پس از پیامبرشان صـلّی اللَّه علیه و آله و سـلّم یکی پس از دیگری آمده اند نمی دانند تا آنکه به اراده الهی کار به امام ماضـی- یعنی حسن بن علیّ علیهما السّلام- رسید و جانشین پدران بزرگوار خود شد و به حقّ و طریق مستقیم هدایت کرد، او نوری ساطع و شهابی لامع و ماهی فروزان بود، آنگاه خداوند او را به جوار رحمت خود برد و او نیز بر اساس پیمانی که با او بسته شده بود طابق

النّعل بالنّعل به روش پدران بزرگوارش عمل کرد (1) و به جانشینی که بدان سفارش شده بود وصیّت نمود، جانشینی که خدای تعالی او را تا غایتی به فرمان خویش نهان دارد و بر اساس مشیّتش در قضای سابق و قدر نافذ جایگاه او را مخفی سازد، ما جایگاه قضای الهی هستیم و فضیلت او برای ماست و اگر خدای تعالی منع را از او بردارد و حکمت نهان زیستی را از او زایل سازد حقّ را به نیکوترین زیور به آنها بنمایاند و با روشن ترین دلیل و آشکارترین نشانه به آنها معرّفی کند و چهره او را ظاهر ساخته و حجّت و دلیلش را اقامه نماید و لیکن بر تقدیرات الهی نمی توان غلبه نمود و اراده او مردود نمی شود و بر توفیق او نمی توان سبقت جست. پس باید پیروی هوای نفس را فرو نهند و همان اصلی را که بر آن قرار داشتند اقامه کنند و در باره آنچه که از آنها پوشیده داشته اند به جستجو برنخیزند که گناهکار شوند و کشف ستر خدای تعالی نکنند که پشیمان گردند و بدانند که حقّ با ما و در نزد ماست و هر که غیر ما چنین گوید کذّاب و مفتر است و هر که جز ما ادّعای آن را بنماید گمراه و منحرف است، پس باید به این مختصر اکتفا کنند و تفسیرش را نخواهند و به این تعریض قناعت نمایند و تصریح آن را نطلبند إن شاء اللّه.

-44

دعا در غیبت قائم علیه السّلام

(1) ابو علیّ گوید: این دعا را شیخ ابو جعفر عمریّ برای من املا فرمود و امر کرد که آن را بخوانم و آن دعای غیبت قائم علیه السّلام است:

بـار الهـا! خود را به من معرّفی کن که اگر خودت را به من معرّفی نکنی پیـامبرت را نشـناسم، بـار الهـا پیـامبرت را به من معرّفی کن که اگر پیـامبرت را به من معرّفی نکنی حجّتت را نشـناسم، بـار الهـا حجّتت را به من معرّفی کن که اگر حجّتت را به من معرّفی نکنی از دین خـود گمراه شوم، بـار الهـا مرا به مرگ جـاهلیّت نمیران و قلبم را پس از هـدایت منحرف مسـاز، بار الها همچنان که مرا به ولایت والیان مفترض الطاعه امر خود پس از رسولت هدایت کردی و من نیز ولایت آنان را پذیرفتم یعنی امیر المؤمنین و حسن و حسین و علیّ و محمّد و جعفر و موسـی و علیّ و محمّد و علیّ و حسن و حجّت قائم مهدیّ- صـلوات اللّه علیهم اجمعین- بار الها! مرا بر دین خود اسـتوار بدار و مرا به طاعت خود بدار و قلبم را برای ولیّ امرت نرم کن

ص: 287

(1) و مرا از آنچه خلق را بدان امتحان می کنی سلامت بدار و مرا در اطاعت ولیّ امرت استوار کن ولی امری که او را از چشمان خلایق مستور ساختی و با اذن تو از مردمان غایب گردید و تنها امر تو را انتظار می برد و تو هنگامی را که صلاح امر ولیّت در آن است بی تعلّم می دانی و به ظهور امر او فرمان می دهی و او را هویدا می سازی، پس مرا بر آن شکیبا ساز که تعجیل آنچه را که به تأخیر انداختی نخواهم و تأخیر آنچه را که معجّل ساختی نطلبم و از مستورت پرده- برداری، و از مکتومت تفحّص، و در تدبیرت منازعه ننمایم و چون و چرا نکنم و نگویم چرا ولیّ امرت ظهور نمی کند در حالی که زمین از جور آکنده شده است.

و همه امورم را به تو تفویض می کنم.

بار الها! از تو می خواهم که ولیّ امرت را در حالی که ظاهر است و امر تو را جاری می سازد به من بنمایانی و من می دانم که سلطان و قدرت و برهان و حجّت و مشیّت و اراده و توانایی و نیرو از آن توست، پس من و جمیع مؤمنین را بدان موفّق بدار تا ولیّت را بنگریم در حالی که گفتارش ظاهر و دلالتش واضح است و هادی و شافی از ضلالت و جهالت است. ای خدای من! مشاهد وی را ظاهر ساز

و قواعدش را تثبیت کن (1) و ما را از کسانی قرار بده که چشـمشان به دیدار او روشن شود و ما را به خدمت او درآور و بر ملّت او بمیران و همراه او محشور ساز.

بار الها! او را از شرّ جمیع مخلوقات مصون دار و او را از مقابل و پشت و راست و چپ و بالا و پائین حافظ باش که آن را که تو حافظ باشی ضایع نشود و رسول و وصیّ رسولت را نگاهبان باش.

بـار الهـا! عمر او را طولانی کن و بر اجلش بیفزا و او را بر اموری که والی ساختی و حفظش را از وی درخواست کردی کمك کن و کرامتت را بر وی بیفزا که او هادی و مهتدی و قائم مهدی است و طاهر تقیّ نقیّ زکیّ رضیّ مرضیّ و صابر مجتهد شکور است.

بـار الهـا! به واسـطه غیبت طولانیش و بی خبری ما از او یقین ما را سـلب مکن و یاد و انتظار و ایمان و قوّت یقین ما را در ظهورش و دعا و درود ما را بر او از خاطر ما مبر تا به غایتی که طول غیبتش در ظهور و قیامش ما را ناامید نسازد و یقین ما در این باب مانند یقین ما در قیام و قرآن رسولت باشد و قلوب ما را بر ایمان به او تقویت کن تا به غایتی که ما را به دست او بر منهاج هدایت و حجّت

کبری و طریقه وسطی سالك سازی (1) و ما را بر طاعت او نیرومند کن و بر پیروی او استوار دار و در حزب و اعوان و انصار و خرسندان از افعالش قرار بده و آن را در حیات و هنگام وفات ما از ما مگیر تا هنگام مرگ شكّ کننده و پیمان- شکننده و مرتاب و مکذّب نباشیم.

بار الها! فرج او را نزدیك ساز و او را با نصـرت مؤیّـد کن و یاورانش را یاری نما و خوارکنندگانش را خوار ساز و ناصب و مکذّب او را هلاك کن و به واسـطه او حقّ را ظـاهر سـاز و باطل را بمیران و بنـدگان مؤمنت را از خواری نجات بـده و بلاد را آبادان کن و جبابره کفر را بکش و سران ضـلالت را درهم شکن و جبّاران و کافران را خوار ساز و منافقین و پیمان شکنان و همه مخالفان و ملحدان را در شرق و غرب و برّ و بحر و دشت و کوهسار نابود ساز تا به غایتی که احـدی از ایشان و اثری از آثار آنها را باقی نگذاری و بلاد خود را از وجود آنها پاك سازی و سینه بندگانت را تشفّی ده و دین محوشده خودت را تجدید کن و احکام

تبدیل شده (1) و سنن تغییر یافته خود را اصلاح کن تا به او و دست او دین تو عودت کند در حالی که با طراوت و جدید و صحیح و عاری از کژی و بـدعت باشد تا شـعله های کفر را با عدلش خاموش سازی که او بنده تو است و او را برای خودت برگزیدی و برای یاری پیامبرت پسـندیدی و به واسـطه علمت انتخـاب نمودی و از گناهـان بـازداشتی و از عیوب مبرّا کردی و بر غیوب مطّلع ساختی و بر او نعمت ارزانی داشتی و از پلیدی طاهر و از ناپاکی پاکیزه ساختی.

بار الها! بر او و بر پدران امام و طاهرش و همچنین بر شـیعیان برگزیده آنان درود فرست و آنها را به آمال خودشان برسان و این را از ناحیه ما خالص از هر گونه شکّ و شبهه و ریا و سمعه قرار بده تا به غایتی که غیر تو را نخواهیم و جز وجه تو را نجوئیم.

بـار الها! به درگاه تو از فقـدان پیامبر و غیبت ولیّ خود و سـختی زمانه و وقوع فتنه ها و چیرگی دشـمنان و کثرت دشـمنان و کمی عـددمان شکایت می کنیم.

بار الها! با فتح عاجل و نصرت عزّتمند خود و امام عادلی که ظاهر می سازی

فرج را برسان اله الحق ربّ العالمین.

(1) بار الها! از تو مسألت می کنیم که به ولیّ خود اذن دهی تا عدل تو را در میان بندگانت ظاهر سازد و دشـمنانت را در بلادت بکشد تا به غایتی که ای خدای من! برای سـتم سـتونی نماند جز آنکه آن را درشـکنی و بنایی نماند جز آنکه آن را نابود سازی و هیچ نیرویی نماند مگر آنکه آن را سـست کنی و رکنی نماند مگر آنکه آن را نابود سازی و هیچ حدّی نباشد جز آنکه آن را شـکست دهی و سلاحی نماند مگر آنکه آن را از کار بیندازی و پرچمی نباشد جز آنکه آن را سرنگون کنی و شجاعی نباشد مگر آنکه او را بکشی و لشکری نماند جز آنکه آن را خوار سازی و سـنگ خودت را بر فرق سـر آنان بینداز و شمشـیر قاطع خود را بر آنها فرود آور و بأس خودت را که از قوم مجرم بازنگردد بر ایشان ببار و به دست ولیّ خود و بندگان مؤمن خود دشمنان خود و رسولت را عذاب کن.

بار الها! از ولیّ و حجّت خودت در زمین هراس دشـمنش را کفایت کن و با کسی که با او کید کند کید کن و با کسی که با او مکر کند مکر کن و مـدار بـدی را بر کسـی قرار ده که بـدی وی را بخواهـد و مـادّه آنها را از ایشان ببر و هراس وی را در قلوب آنها بیفکن و گامهایشان را بلرزان و آشکارا و ناگهانی آنها را بگیر و

عقوبتت را بر ایشـان جاری ساز (1) و در میـان بنـدگانت خوار کن و در میان بلادت ملعون ساز و در درك اسـفل جای ده و در محاصـره شدیـدترین عـذاب خود درآور و آتشت را لاـ ینقطع به آنهـا برسان و قبور اموات آنها را مملوّ از آتش کن و آتش سوزان خود را از آنها دریغ مدار، که آنها نماز را ضایع ساخته و پیروی شهوات کرده و بندگانت را خوار ساخته اند.

بار الها! به واسـطه ولیّت قرآن را زنـده کن و نور سـرمدی خویش را که ظلمتی در آن نیست بما بنما و به واسـطه او قلوب مرده را زنده کن و دلهای پرکینه را شـفا بخش و آراء مختلفه را بر محور حقّ گرد آور و حدود معطّله و احکام مهمله را اقامه کن تا به غایتی که حقّی باقی نماند جز آنکه آن را ظاهر سازد و عدلی نباشد جز آنکه آن را شکوفا کند، و ای خدای من! ما را از اعوان و تقویت کنندگان سلطنت و فرمانبرداران دستورات و خشنودان از افعال و تسلیم کنندگان احکامش قرار ده و از کسانی که هیچ حاجتی برای او به تقیّه کردن از آنها نباشد، ای خدای من! تو کسی هستی که سوء را برطرف می کنی و آن هنگام که مضطرّ تو را بخواند اجابت کنی و از بلای عظیم نجات بخشی، ای خدای من ضرر را از ولیّت

برطرف ساز و همچنان که برای او تضمین کردی او را خلیفه در زمین قرار ده.

(1) بار الها! مرا از دشمنان و اعداء آل محمّد مگردان و مرا از اهل غیظ و غضب بر آل محمّد قرار مده که من از آن به تو پناه می برم پس به من پناه ده و می خواهم به جوار تو درآیم پس مرا در جوار خود درآور.

اللهمّ صلّ علی محمّد و آل محمّد و مرا به واسطه آنها در دنیا و آخرت رستگار ساز و از مقرّبین قرار بده.

-45

(2) ابو محمّد حسن بن احمد مکتّب گوید: در سالی که شیخ علیّ بن محمّد سمری- قدّس اللّه روحه- در بغداد درگذشت، چند روز قبل از وفاتش در محضرش بودم و توقیعی را برای مردم خارج ساخت که نسخه آن چنین است:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ ای علیّ بن محمّد سمریّ! خداوند اجر برادرانت را در عزای تو عظیم گرداند که تو ظرف شش روز آینده خواهی مرد، پس خود را برای مرگ مهیّا کن و به احدی وصیّت مکن که پس از وفات تو قائم مقام تو شود که دومین غیبت واقع گردیده است و ظهوری نیست مگر پس از اذن خدای عزّ و جلّ

و آن بعـد از مـدّتی طولانی و قساوت دلها و پر شـدن زمین از سـتم واقع خواهد شد (1) و به زودی کسانی نزد شـیعیان من آینـد و ادّعای مشاهده کنند بدانید هر که پیش از خروج سفیانیّ و صیحه آسمانی ادّعای مشاهده کند دروغگوی مفتری است

و لا حول و لا قوّة إلّا باللَّه العليّ العظيم.

گوید: از این توقیع استنساخ کردیم و از نزد او بیرون آمدیم و چون روز ششم فرا رسید بازگشتیم و او در حال احتضار بود به او گفتند: وصیّ شما از پس شـما کیست؟ گفت: برای خـدا امری است که خود او رساننـده آن است و درگـذشت و این آخرین کلامی بود که از او شـنیده شد.

-46

(2) محمّد بن حسن صیرفی دورقی (1) که مقیم بلخ بود می گوید: اراده سفر حجّ کردم و مقداری اموال به من داده بودند که آنها را به شیخ أبو القاسم حسین بن روح- قدّس اللَّه روحه- تسلیم کنم، مقداری از این اموال طلا و مقداری دیگر نقره بود که آنها را تبدیل به شمش کردم و چون به سرخس فرود آمدم خیمه خود

1- في بعض النسخ «الدورى».

را در ریگزاری نصب کردم (1) و آن اموال را وارسی کردم و یکی از آن شمشها نادانسته از دستم افتاد و در میان آن ریگها فرو رفت و چون به همدان درآمدم به خاطر اهتمامی که به آن اموال داشتم بار دیگر به وارسی آنها پرداختم و دیدم یك شمش صد و سه مثقالی- و یا گفت نود و سه مثقالی- را گم کرده ام و به عوض آن از اموال خود شمش به همان وزن ساخته و در بین آنها شمشها نهادم و چون به بغداد درآمدم قصد شیخ ابو القاسم حسین بن روح- قدّس اللّه روحه- کردم و شمشهای طلا- و نقره را تسلیم وی نمودم، او دست برد و از بین آن شمشها، شمشی را که از مال خود تهیّه کرده بودم و به عوض آن شمش گمشده قرار داده بودم به من داد و گفت: این شمش از آن ما نیست و شمش ما را در سرخس آنجا که خیمه زده بودی گم کردی به همان مکان برگرد و همان جا که فرود آمده بودی فرود آی و در آنجا شمش را زیر ریگزار جستجو کن که آن را خواهی یافت و به زودی به اینجا بازمی گردی امّا مرا نخواهی دید.

گوید: به سرخس بازگشتم و به همان مکانی که فرود آمده بودم فرود آمدم و شمش را زیر ریگزار یافتم که نباتات آن را فرا گرفته بود، آن را برداشتم و به شهر

خود بازگشتم و بعد از آن به حجّ رفتم و آن شمش را همراه خود بردم و به بغداد وارد شدم و ابو القاسم حسین بن روح- رضی اللّه عنه- درگذشته بود و ابو الحسین علیّ بن محمّد سمری رضی اللّه عنه را ملاقات کردم و آن شمش را به وی تسلیم کردم.

-47

(1) ابو جعفر بزرجی گوید: در سامرا مرد جوانی را در مسجد معروف به مسجد زبیده در خیابان بازار دیدار کردم که می گفت هاشمی و از فرزندان موسی ابن عیسی است و ابو جعفر نام وی را ذکر نکرد من نماز می خواندم و چون سلام نماز را بر زبان جاری کردم گفت: آیا تو قمّی هستی یا رازی؟ گفتم: من قمّی هستم امّا در مسجد امیر المؤمنین علیه السّلام در کوفه مجاورم، گفت: آیا بیت موسی بن عیسی را در کوفه می شناسی؟ گفتم: آری، گفت: من از فرزندان اویم و گفت: من پدری داشتم که چند برادر داشت و برادر بزرگتر ثروتمند بود امّا برادر کوچك چیزی نداشت، روزی بر برادر بزرگ درآمد و ششصد دینار از وی سرقت کرد، برادر بزرگ می گوید من با خود گفتم: نزد امام حسن بن علیّ بن محمّد بن رضا علیه السّلام بروم و از وی درخواست کنم که به برادر کوچك ملاطفت کند شاید که مال مرا

بازگرداند که کلام او شیرین است، (1) چون هنگام صبح فرا رسید با خود گفتم به جای رفتن به نزد امام بهتر است به نزد اشناس ترك داروغه سلطان بروم و به او شکایت برم، گوید: به نزد اشناس ترك رفتم و او مشغول بازی با نرد بود، نشستم تا از بازی فارغ شود، در این بین فرستاده حسن بن علیّ علیهما السّلام آمد و گفت:

اجابت کن، من برخاستم و بر حسن بن علیّ علیهما السّلام وارد شدم فرمود: سر شب نیازمند ما بودی امّا هنگام صبح رأی خود را تغییر دادی، برو که آن کیسه ای که از اموالت ربوده شده بود بازگردانده شده است و از برادرت گلایه مکن بلکه به او نیکی کن و مالی به او بده و اگر چنین نکنی او را به نزد ما بفرست تا ما به او اعطا کنیم و چون از آنجا بیرون آمد غلامی به استقبال وی آمد و پیدا شدن کیسه را إخبار کرد.

ابو جعفر بزرجی گوید: چون فردا فرارسید آن هاشمی مرا به منزل خود برد و مهمان کرد، سپس کنیزی را صدا کرد و گفت: ای غزال!- و یا گفت: ای زلال!- کنیز پیری پیش آمد، به او گفت: ای کنیز! حدیث میل و مولود را بازگو، او گفت: ما طفلی بیمار داشتیم و بانویم به من گفت: به منزل حسن بن علیّ علیهما السّلام برو و

به حکیمه بگو چیزی بدهد تا بدان برای این مولود استشفا کنیم (1) و چون رفتم و آنچه را که بانویم گفته بود بازگو کردم، حکیمه گفت: آن میلی را بیاورید که با آن چشم مولودی که دیروز متولد شد سـرمه کشیدیم- و مقصودش فرزند حسن بن علیّ علیهما السّلام بود- و میل را آوردنـد و آن را به من داد و من آن را برای بـانویم بردم و نوزاد را بـا آن سـرمه کشـیدند و بهبودی یافت، آن میل تا مـدّتها نزد ما بود و بـدان استشفا می جستیم سپس مفقود شد.

ابو جعفر بزرجیّ گوید: در مسجد کوفه ابو الحسن بن برهون برسی را دیدم و این حدیث را از آن مرد هاشمی برایش بازگفتم، گفت: آن مرد هاشمی این حدیث را بی هیچ زیادی و نقصان برای من نیز بازگو کرده است.

-48

(2) حسین بن علیّ بن محمّد قمّی معروف به ابو علیّ بغدادیّ گوید: در بخارا بودم و شخصی به نام ابن جاوشیر ده شمش طلا به من داد و گفت که آنها را در بغداد به شـیخ ابو القاسم حسین بن روح- قدّس اللّه روحه- تسلیم کنم. من آنها را برداشتم و چون به آمویه رسیدم یکی از آن شمشها گم شد و من ندانستم تا آنکه

وارد بغداد شدم (1) و شمشها را بیرون آوردم تا آنها را تسلیم کنم دیدم یکی از آنها کم است یك شمش به وزن آن خریدم و به آن نه شمش دیگر افزودم و بر شیخ ابو القاسم حسین بن روح- قدّس اللّه روحه- وارد شدم و شمشها را مقابلش نهادم، گفت: این شمشی که خریداری کردی بردار- و با دست به آن اشاره کرد- و گفت: آن شمشی که گم کردی به ما واصل شد و آن این است، سپس آن شمشی که در آمویه گم کرده بودم بیرون آورد و من بدان نگریستم و آن را شناختم.

حسین بن علیّ بن محمّد معروف به ابو علیّ بغدادی گوید: در همان سال در بغداد زنی را دیدم که از من پرسید وکیل مولای ما علیه السّلام کیست؟ یکی از قمّی ها به او گفت که ابو القاسم حسین بن روح است و نشانی وی را بدو داد، آن زن به نزد وی آمد و من نیز آنجا بودم، گفت: ای شیخ! همراه من چیست؟ گفت: برو آنچه با خود داری به دجله بینداز آنگاه بیا تا به تو بگویم، گوید آن زن رفت و آنچه با خود داشت به دجله انداخت و بازگشت و بر ابو القاسم روحی- قدّس اللّه روحه- درآمد. ابو القاسم به خدمتکار خود گفت: آن حقّه را بیاور و حقّه ای آورد،

آنگاه به آن زن گفت: (1) این حقّه ای است که همراه تـو بود و آن را به دجله انـداختی، آیـا به تو بگویم که درون آن چیست یـا آنکه تو می گویی؟ گفت: شـما بفرمائیـد، گفت: در این حقّه یـك جفت دسـتبند طلاسـت و یك حلقه بزرگ که گوهری بر آن نصب است و دو حلقه کوچـك که بر آنهـا نیز گوهری نصب است و دو انگشتری که یکی فیروزه و دیگری عقیق است، و چنان بود که شـیخ فرموده بود و چیزی را فروگـذار نکرده بود سـپس حقّه را گشود و محتویات آن را به من عرضه داشت و آن زن نیز بدان نگریست و گفت: این عین آن چیزی اسـت که من با خود آوردم و در دجله انداختم و از خوشحالی مشاهده این دلالت صادقانه من و آن زن مدهوش شدیم.

سپس حسـین بن علیّ بعـد از آنکه این حدیث را برایم نقل کرد گفت: روز قیامت نزد خدای تعالی گواهی می دهم که مطلب همان بود که گفتم نه بدان افزودم و نه چیزی از آن کاستم و به ائمّه دوازده گانه سوگند خورد که راست می گوید و کم و زیاد نکرده است.

-49

(2) ابو الحسن محمّد بن احمد داودیّ از پدرش روایت کند که گفت: نزد

ابو القاسم حسین بن روح- قدّس اللّه روحه- بودم که مردی از او پرسید معنای قول عبّاس به پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم چه بود که گفت: عموی شما ابو طالب به حساب جمّل اسلام آورد و با دستش شصت و سه را برشمرد. او گفت: مقصود از آن اله احد جواد است.

و تفسیر آن چنین است که که الف یك و لام سی و هاء پنج و الف یك و حاء هشت و دال چهار و جیم سه و واو شش و الف یك و دال چهار است که مجموع آن شصت و سه می شود.

-50

(1) ابو الحسین محمّد بن جعفر اسدیّ رضی اللّه عنه گوید: به توسط شیخ ابو جعفر محمّد ابن عثمان- قدّس اللّه روحه- از صاحب الزّمان علیه السّلام سؤالهایی کردم و این پاسخها صادر شد:

امّا آنچه پرسیدی از نماز خواندن هنگام طلوع و غروب آفتاب، اگر مطلب چنان باشد که می گویند آفتاب از میان دو شاخ شیطان طلوع می کند و در همان جا هم غروب می کند، هیچ عملی بهتر از نماز بینی شیطان را به خاك نمی مالد پس

نماز بخوان و بینی شیطان را به خاك بمال.

(1) امّا آنچه پرسیدی که اگر کسی مالی را وقف ناحیه ما کند یا برای ما قرار دهد آنگاه به آن نیازمند شود، پس هر چه را که تسلیم نکرده باشد صاحبش مختار است و هر چه را که تسلیم کرده است اختیاری برای او نیست، بدان محتاج باشد و یا محتاج آن نباشد بدان نیازمند باشد و یا از آن مستغنی و بی نیاز.

و امّا آنچه پرسیدی از کسی که اموالی از ما در تصرّف دارد و آن را حلال می شمارد و بی اذن ما بمانند مال خود در آن تصرّف می کند، پس کسی که چنین کند ملعون است و ما در روز قیامت خصم اوئیم و پیامبر صلّی اللّه علیه و آله و سلّم فرموده است:

کسانی که از عترتم حلال شمارند آنچه را که خدای تعالی حرام شمرده است به زبان من و هر پیامبری ملعون است، و هر که بر ما ستم کند از جمله ستمکاران است و لعنت خدای تعالی بر او خواهد بود زیرا خدای تعالی فرموده است: أَلا لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الظَّالِمِينَ.

امّا آن پرسشی که از امر نوزادی کردی که پس از ختنه کردن دوباره بر آن پوست بروید، آیا واجب است دیگر بار ختنه شود؟ آری واجب است آن پوست

بریده شود که زمین از بول کسی که ختنه نشده است تا چهل صباح ناله می کند.

(1) امّا پرسش از نمازگزاری که مقابلش آتش و تصویر و چراغ است آیا نماز او جائز است که مردم از پیش در این باره اختلاف کرده اند پاسخ این است که برای فرزندان کسانی که بت پرست و آتش پرست نبوده اند جایز است که نماز بخوانند و مقابلشان آتش و تصویر و چراغ باشد امّا برای فرزندان بت پرستان و آتش- پرستان جایز نیست.

امّا پرسش از مزارعی که متعلّق به ناحیه ماست که آیا جایز است آنها را عمران کرد و خراج آنها را پرداخت و هر چه از درآمدش بیش باشد برای دریافت ثواب و تقرّب بما به ناحیه فرستاد؟ بدان که تصرّف در مال احدی بی اذن او جایز نیست، پس چگونه در مال ما جایز باشد و هر کس بدون اذن ما چنین کند چیزی را حلال شمرده است که بر وی حرام است و هر کس چیزی از اموال ما را بخورد جز این نیست که در شکمش آتش پر کرده باشد و به زودی به آتش افکنده شود.

امّا پرسش از امر کسی که مزرعه ای را وقف ناحیه ما کند و آن را به

سرپرستی تسـلیم نماید که از آن نگهداری کرده (1) و آن را آبـاد سـازد و از درآمـدش خرج و مخارجش را بپردازد و باقی آن را به ناحیه ما بفرستد، آری این کار برای کسی که صاحب مزرعه او را سرپرست آن کار نماید جائز است ولی برای دیگری روا نیست.

امّا پرسش از میوه هایی که متعلّق به ما است و رهگذر بر آنها عبور می کند و آنها را بر می دارد و می خورد که آیا آن جایز است؟ پاسخ این است که خوردنش جایز و بردنش حرام است.

-51

(2) ابو بصـیر گوید: به امام باقر علیه السّلام گفتم: اصلحك اللَّه! ساده ترین چیزی که بنده به واسطه آن داخل در دوزخ می شود چیست؟ فرمود: کسی که درهمی از مال یتیم بخورد و ما یتیم هستیم.

مصنّف این کتاب- رضی اللَّه عنه- گوید: یتیم در این موضع به معنی منقطع از قرین است و به این معنی پیامبر صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم یتیم نامیـده شده است و همچنین هر امامی که پس از وی آمده است به این معنی یتیم است و آیه الَّذِینَ یَأْکُلُونَ أَمْوالَ الْیَتامی ظُلْماً در باره آنها نازل شده است و پس از ایشان در باره سایر ایتام جاری است

و درّ یتیم را از آن رو یتیم می گویند که از قرین منقطع است.

-52

(1) ابو علیّ بن ابو الحسین اسدیّ از پدرش روایت کند که گفت: توقیعی از جانب شیخ ابو جعفر محمّد بن عثمان عمری- قدّس اللَّه روحه- ابتداء و بدون سؤال چنین صادر گردید:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ لعنت خداوند و ملائکه و همه مردم بر کسی باد که درهمی از مال ما را بر خود حلال شمارد. ابو الحسین اسدیّ گوید: در دلم خطور کرد که این توقیع در باره کسی است که درهمی از اموال ناحیه را بر خود حلال شمارد و نه کسی که از اموال ناحیه می خورد ولی آن را بر خود حلال نمی شمارد و با خود گفتم: آن در باره همه کسانی است که حرامی را حلال شمارند و برتری امام علیه السّلام بر دیگران در این باب چیست؟ گوید: قسم به خدایی که محمّد صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم را به عنوان پیامبر و بشیر فرستاد دیگر بار به آن توقیع نگریستم و دیدم آن توقیع بر طبق آنچه در دلم خطور کرد تغییر یافته و چنین است: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ لعنت خداوند و ملائکه و همه مردم بر کسی باد که درهمی از مال ما را به حرام بخورد.

ابو جعفر محمّد بن محمّد خزاعیّ گوید: ابو علیّ اسدیّ این توقیع را برای ما بیرون آورد و ما به آن نگریستیم و آن را خواندیم.

-53

(1) محمّد بن عیسی بن عبید یقطینیّ گوید: به امام هادی علیه السّلام نوشتم: فدای شما شوم! مردی برای شما از اموال خود چیزی قرار داده است، آنگاه بدان نیازمند می شود، آیا می تواند آن را برای خود بردارد و یا باید آن را برایتان بفرستد؟

فرمود: مادام که آن مال در دست اوست مختار است و اگر به دست ما هم رسیده باشد چنان که بدان محتاج باشد عقیده ما چنان است که بدان مال با وی مواسات کنیم.

باب 46 در عمر طولانی

-1

(2) هشام بن سالم از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: نوح علیه السّلام دو هزار و پانصد سال زندگانی کرد که هشتصد و پنجاه سال آن پیش از بعثت بود و

نهصد و پنجاه سال در میان قومش بود و آنها را فرا می خواند و هفتصد سال پس از آنکه از کشتی فرود آمد و آب فرو نشست و آن شهرها را بنا نهاد و فرزندانش را در آن شـهرها سـکنی داد بعد از آن ملك الموت علیه السّـلام در حالی که نوح در آفتاب بود به سـراغ وی آمد و به او سلام کرد نوح سـلام وی را پاسـخ داد و گفت: ای ملك الموت برای چه آمـده ای؟ گفت: آمده ام که تو را قبض روح کنم، گفت: آیا اجازه می دهی که از آفتاب برخیزم و به سایه روم؟ گفت: آری، و نوح علیه السّلام نقل مکان کرد، سپس گفت: ای ملك الموت گویا زندگانی من در دنیا به مانند نقل مکان کردنم از آن آفتاب به این سایه بود، آنچه بدان مأموری به انجام رسان و جان او علیه السّلام را گرفت.

-2

(1) ایّوب بن راشد از مردی و او از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود:

عمر افراد قوم نوح علیه السّلام سیصد سال سیصد سال بود.

-3

(2) امام صادق علیه السّلام از پدرش روایت کند که پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم فرمود: آدم

ابو البشـر علیه السّـلام نهصـد و سـی سال زندگانی کرد و نوح علیه السّـلام دو هزار و چهار صد و پنجاه سال و ابراهیم علیه السّـلام صد و هفتاد و پنج سال و اسماعیل بن ابراهیم علیهما السّلام صد و بیست سال و اسحاق بن ابراهیم صد و هشتاد سال و یعقوب بن اسحاق صد و بیست سال و یوسف بن یعقوب علیهما السّـلام صد و بیست سال و موسی علیه السّلام صد و بیست و شش سال و هارون علیه السّلام صد و سی و سه سال و داود علیه السّلام صد سال و پادشاهی او چهل سال بود و سلیمان بن داود علیهما السّلام هفتصد و دوازده سال زندگانی کرد.

-4

(1) حسن بن محمّد بن صالح گوید: از امام حسن بن علیّ عسـکریّ علیهما السّلام شنیدم که می فرمود: این فرزندم قائم پس از من است و او همان کسی است که سنّتهای انبیاء علیه السّلام از طول عمر و غیبت در او جاری است تا به غایتی که دلها به واسطه طول مدّت سخت گردد و جز کسـی که خـدای تعالی ایمان را در دلش نقش کرده و وی را با روحی از جانب خود مؤیّـد ساخته است در عقیـده به امامت او ثابت

نماند.

-5

(1) سعید بن جبیر گوید: از امام زین العابدین علیه السّلام شنیدم که می فرمود: در قائم سنّتی از نوح علیه السّلام است که آن طول عمر است.

-6

(2) هشام بن سالم گوید: امام صادق علیه السّلام در حدیثی که در آن داستان داود علیه السّلام را ذکر می کند فرمود: داود در حالی که زبور تلاوت می کرد بیرون آمد و هنگامی که او زبور تلاوت می کرد کوهها و سنگها و پرندگان پاسخ وی را می گفتند و به کوهی رسید که پیامبر عابدی به نام حزقیل در آنجا بود و چون آوای کوهها و آواز درندگان و پرندگان را شنید دانست که وی داود علیه السّلام است، داود علیه السّلام به او گفت: ای حزقیل! آیا اذن می دهی که به نزد تو بالا بیایم؟ گفت:

نه، و داود گریست و خدای تعالی به حزقیل وحی کرد که داود را سرزنش مکن و از من عافیت بخواه، گوید: حزقیل دست داود را گرفت و او را به جانب خود بالا برد داود گفت: ای حزقیل! آیا هیچ گاه قصد گناه کرده ای؟ گفت: نه، گفت:

آیا از این عبادت خداوند تو را عجبی رسیده است؟ گفت: نه، گفت: آیا دل به

دنیا داده ای و شهوات و لذّات آن را دوست داشته ای؟ (1) گفت: آری، گـاهی بر دلم راه یافته است، گفت: وقتی چنین شود چه می کنی؟ گفت: من به این درّه می روم و از آنچه در آن است عبرت می گیرم. گویـد: داود علیه السّلام به آن درّه رفت و به ناگاه تختی از آهن دید که جمجمه و اسـتخوانهای پوسـیده ای بر آن بود و لوحی آهنین نیز آنجا بود که نوشـته ای داشت، داود علیه السّلام آن را خواند و بر آن چنین نوشـته بود: من اروی بن سلم هستم که هزار سال پادشاهی کردم و هزار شهر ساختم و با هزار دوشیزه آمیزش کردم، آخر کار چنین شد که خاك بسترم و سنگ بالشم و کرمها و مارها همسایگانم هستند، پس هر که مرا بنگرد به دنیا فریفته نشود.

باب 47 حدیث دجّال

-1

(2) نزال بن سبرة گوید: امیر المؤمنین علیّ بن أبی طالب علیه السّلام برای ما خطبه خواند و بر خدای تعالی حمد و ثنا گفت و بر محمّد و خاندانش درود فرستاد آنگاه

سه بـار فرمـود: ای مردم! پیش از آنکه مرا از دست بدهیـد از من پرسـش کنیـد، آنگـاه صعصـعة بن صوحـان برخـاست و گفت: ای امیر المؤمنین! چه وقت دجّال خروج می کند؟ علیّ علیه السّلام فرمود: بنشین که خداوند کلامت را شنید و خواسته تو را دانست به خدا سوگند در این بـاب سؤال شونـده از سـئوال کننـده دانـاتر نیست و لیکن برای آن علامات و نشانه هایی است که طابق النّعل بالنّعل دنبال يك ديگر بیاید که اگر خواستی تو را بدان آگاه کنم و او گفت آری ای امیر المؤمنین! و علیّ علیه السّلام فرمود: آنها چنین است: آنگاه که مردم نماز را تباه سازنـد و امانت را ضایع کننـد و دروغ را حلال شـمارند و رباخواری کنند و رشوه گیرند و ساختمانهای اسـتوار بنا کنند و دین را به دنیا بفروشـند و سفیهان را بکار گمارند و با زنان مشورت کنند و قطع رحم نمایند و از هوس پیروی کنند و خونریزی را سبك شمارند و بردباری ضعف و سـتمگری افتخار به شمار آید و امیران فاجر و وزیران ستمکار و کدخدایان خیانتکار و قاریان فاسق باشند و گواهیهای دروغ ظاهر گردد و فجور و بهتان و گناه و طغیان علنی شود و قرآنها را زیور کننـد و مساجد را بیارایند و مناره ها را بلند سازند و اشـرار را احترام کنند و صفوف درهم آید و

قلوب مختلف شود (1) و پیمانها شکسته گردد و موعود نزدیك شود و زنان به خاطر حرص بر دنیا در تجارت با شوهرانشان مشارکت کنند و آواز فاسقان بلند شود و آن را استماع کنند و رذل ترین مردم رهبر آنها شود و از فاجر به خاطر ترس از شرّش بپرهیزند و دروغگو را تصدیق کنند و خائن را امین شمارند و زنان آوازه خوان و تار و طنبور فراهم آورند و آخر این امّت اوّل آن را لعنت کند و زنان بر زینها سوار شوند و زنان به مردان و مردان به زنان تشبّه کنند و شاهد بدون استشهاد گواهی دهد و دیگری بی آنکه حقّ را بشناسد و تفقّه در دین داشته باشد قضاء ذمّه را گواهی دهد و کار دنیا را بر آخرت ترجیح دهند و پوست میش را بر دل گرگ بپوشند و دلهایشان بدبوتر از مردار و تلخ تر از زهر باشد، در این وقت سرعت و شتاب کنید سرعت و شتاب کنید و بهترین جاها در آن روز بیت المقدس باشد و بر مردم زمانی درآید که هر کدامشان آرزو کنند که از ساکنان آنجا باشند.

آنگاه اصبغ بن نباته از جا برخاست و گفت: یا امیر المؤمنین! دجّال کیست؟

فرمود: دجّال صائد بن صائد (1) است و بدبخت کسی است که او را تصدیق کند و».

1- في بعض النسخ «صائد بن الصيد». و في سنن الترمذی «ابن صياد».

نیك بخت کسی است که او را تکذیب نماید (1) او از شهری خروج کند که به آن اصفهان گویند از قریه ای که آن را یهودیّه می شناسند چشم راستش ممسوح است و چشم دیگرش بر پیشانی اوست آنچنان می درخشد که گوئی ستاره سحری است و در آن علقه ای است که با خون درآمیخته است و میان دو چشمش نوشته «کافر» و هر کاتب و بی سوادی آن را می خواند در دریاها فرو می رود، آفتاب با او حرکت می کند در مقابلش کوهی از دود است و پشت سرش کوه سفیدی است که مردم آن را طعام پندارند، در قحطی شدیدی در حالی که بر حمار سپیدی که فاصله هر گامش یك میل است خروج کند و زمین منزل به منزل در زیر پایش درنوردیده شود و بر آبی نگذرد جز آنکه تا روز قیامت فرو رود و با صدای بلندی که جنّ و انس و شیاطین در شرق و غرب عالم آن را می شنوند می گوید:

ای دوستان من! به نزد من آئید، من کسی هستم که آفرید و تسویه کرد و تقدیر کرد و هدایت نمود من پروردگار اعلای شما هستم، در حالی که آن دشمن خدا دروغ می گوید، او یك چشمی است که غذا می خورد و در بازارها راه می رود و پروردگار شما یك چشم نیست و غذا نمی خورد و راه نمی رود و زوالی ندارد،

تعالی اللّه عن ذلك علوّا كبيرا.

(1) بدانید که در آن روز بیشتر پیروان او زنازادگان و صاحبان پوستینهای سبزند، خداوند او را در شام بر سـر گردنه ای که آن را افیق نامند به دست کسی که عیسی علیه السّلام پشت سرش نماز می خواند هنگامی که سه ساعت از روز جمعه گذشته است خواهد کشت و بدانید که بعد از آن قیامت کبری واقع خواهد گردید.

گفتیم: یا امیر المؤمنین آن چیست؟ فرمود: خروج دابّة الارض از کوه صـفا که همراه او خاتم سـلیمان و عصای موسی است آن خاتم را بر روی هر مؤمنی که بنهد این کلام بر آن نقش بندد هذا مؤمن حقا و بر روی هر کافری که بنهد بر آن نوشته شود هذا کافر حقا. تا به غایتی که مؤمن ندا کند: ای کافر! وای بر تو، و کافر ندا کند: ای مؤمن! خوشا بر تو، دوست داشتم که امروز مثل تو بودم و به فوز عظیمی می رسیدم.

سپس آن دابّه سـر بلنـد کند و به اذن خدای تعالی همه کسانی که بین مشـرق و مغرب هسـتند او را ببینند و این بعد از آن است که آفتاب از مغرب خود برآید در این هنگام توبه برداشته شود و هیچ توبه ای پذیرفته نشود و عملی بالا نرود و لا

يَنْفَعُ نَفْساً إِيمانُها لَمْ تَكُنْ آمَنَتْ مِنْ قَبْلُ أَوْ كَسَبَتْ فِي إِيمانِها خَيْراً. (1) سپس فرمود:

دیگر از من نپرسید که بعد از آن چه خواهد شد زیرا حبیبم رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم از من پیمان گرفته است که آن را جز به خاندانم نگویم.

نزال بن سبرة گوید: به صعصعة بن صوحان گفتم: ای صعصعه! مقصود امیر المؤمنین علیه السّلام از این کلام چه بود؟ و صعصعه گفت: ای ابن سبرة! آن کسی که عیسی علیه السّلام پشت سر او نماز می خواند دوازدهمین امام از عترت و نهمین امام از فرزندان حسین بن علیّ علیهما السّلام است و او آفتابی است که از مغرب خود طلوع کند و از ما بین رکن و مقام ظاهر شود و زمین را طاهر سازد و موازین عدالت را برپا کند و هیچ کس به دیگری ستم نکند و امیر المؤمنین به ما خبر داد که حبیبش رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم از او پیمان گرفته است که حوادث پس از آن را جز بر خاندانش- صلوات اللَّه علیهم اجمعین- نگوید.

این حدیث را ابو بکر محمّد بن عمر بن عثمان بن فضل عقیلیّ فقیه به سند خود از

ابن عمر از رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم نیز عینا نقل کرده است.

2-

اشاره

(1) ابن عمر گوید: روزی رسول خدا با اصحاب خود نماز صبح را به جای آورد و با اصحاب خود برخاست و به در خانه ای در مدینه آمد و در را کوبید زنی بیرون آمد و گفت: ای ابو القاسم! چه می خواهی؟ رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم فرمودی ای امّ عبد اللّه! می خواهم مرا به نزد عبد اللّه ببری، آن زن گفت: ای ابو القاسم! با عبد اللّه چه کار داری؟ به خدا سوگند او عقلش را از دست داده و جامه اش را آلوده می کند و از من امر عظیمی را می خواهد فرمود: مرا به نزد او ببر، گفت: آیا مسئولیّت آن بر عهده خود شماست؟ فرمود: آری، گفت: داخل شو پیامبر داخل شد و او را دید که در قطیفه است و با خود زمزمه می کند، مادرش گفت: ساکت باش و بنشین که این محمّد است که به نزد تو آمده است و او ساکت شد و نشست، و به پیامبر صلّی اللّه علیه و آله و سلّم گفت: خدای این زن را لعنت کند اگر مرا به حال خود می گذاشت به شما می گفتم که آیا او همان است؟ سپس پیامبر صلّی اللّه علیه و آله و سلّم فرمود: چه می بینی؟ گفت: حقّی و باطلی را می بینم و عرشی را می بینم که بر روی

آب است، (1) فرمود: شهادت بده که خدایی جز اللّه نیست و من رسول خدایم، گفت:

بلکه تو شهادت بده که خدایی جز اللَّه نیست و من رسول خدایم، خداوند تو را به رسالت سزاوارتر از من قرار نداده است.

و چون روز دوم فرا رسید پیامبر نماز صبح را با اصحابش خواند سپس برخاست و همراه اصحاب به در خانه آن زن آمدند و پیامبر در زد، مادر عبد اللَّه بیرون آمد و گفت: داخل شو و او بر بالای درخت خرمایی بود و آواز می خواند، مادرش گفت: ساکت باش و پائین بیا که این مرد محمّد است که به نزد تو آمده است و او ساکت شد بعد از آن به پیامبر صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم گفت: خدا این زن را لعنت کند اگر مرا به حال خود می گذاشت به شما می گفتم که آیا او همان است؟

و چون روز سوم فرا رسید پیامبر نماز صبح را با اصحابش خواند، سپس برخاستند و به آن مکان آمدند و دیدند او در میان گوسفندان است و آنها را می راند، مادرش به او گفت: ساکت باش و بنشین که این محمّد است که به نزد تو آمده است و او ساکت شد و نشست و در آن روز آیاتی از سوره دخان نازل شده بود و پیامبر اکرم آن آیات را در نماز صبح خوانده بود، پیامبر فرمود: آیا به یکتایی خداوند و رسالت من شهادت می دهی؟ گفت: بلکه تو باید به یکتایی

خداوند و رسالت من شـهادت دهی (1) که خداونـد تو را به رسالت سـزاوارتر از من قرار نـداده است. پیامبر صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم فرمود: من چیزی را برای تو نهان کرده ام، آن چیست؟ و او گفت: دود، دود. پیامبر فرمود: دور شو که تو از اجلت در نگـذری و به آرزویت نرسی و تو جز به آنچه برایت مقدّر شده است نایل نشوی.

سپس به اصحابش فرمود: ای مردم! خداوند هیچ پیامبری را به رسالت مبعوث نکرد جز آنکه قومش را از دجّال ترسانید و خدای تعالی آن را تا به امروز بر شـما تأخیر انداخته است و اگر امر بر شـما مشتبه شد بدانید که خداوند یك چشم نیست و دجّال بر حماری که فاصله بین دو گوشش یك میل است خروج کند، او به همراه بهشت و دوزخ و کوهی از نان و نهری از آب خروج می کند و بیشتر پیروان او یهود و زنان و اعرابند و به همه کرانه های زمین جز مکّه و دو حومه آن و مدینه و دو حومه آن درآید.

مصنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید:

(2) اهل عناد و انکار امثال این خبر را (که در صحاح سته آنها آمده است) تصدیق می کنند و در باره دجّال و غیبت و مدّت

عمر طولانی و ظهورش در آخر الزّمان آنها را روایت می کننـد امّا اخبار قائم علیه السّلام را و اینکه او مـدّتی طولانی غیبت می کند آنگاه ظاهر می شود و زمین را پر از عـدل و داد می نمایـد از آن پس که آکنـده از ظلم و جور شـده باشد تصدیق نمی کنند، با وجود آنکه پیامبر اکرم صـلّی اللَّه علیه و آله و سلّم و ائمّه پس از او علیه السّلام به نام و غیبت و نسب او تصریح کرده اند و خبر از طولانی بودن غیبت او داده انـد و مقصود آنهـا خـاموش کردن نور خـدای تعـالی و باطل ساختن امر ولی اللَّه است، امّا خـدای تعالی نورش را تمام می سازد اگر چه مشـرکان را ناخوش آید و بیشترین احتجاج آنها در امر انکار امر حجّت علیه السّلام این است که می گویند این اخباری که در این باره شما روایت می کنید ما روایت نکرده ایم و آنها را نمی شناسیم.

و ملحـدین و براهمه و یهود و نصـاری و گبران نیز همین را می گوینـد که مـا آنچه را شـما مسـلمانان در باره معجزات و دلائل پیامبر خود روایت می کنیـد صـحیح نمی دانیم زیرا آنها را نمی شناسـیم و روایت نکرده ایم و از این جهت به بطلان امر او معتقدشـده ایم و اگر دلیل منکران امر غیبت، ما را ملزم سازد، دلیل منکران نبوّت هم آنها را ملزم خواهد ساخت و تعداد آن اقوام از اینها افزون تر نیز هست. همچنین می گویند به موجب عقل ما هیچ کس نمی تواند عمری افزون

بر عمر اهـل زمانه داشـته باشـد و عمر صاحب شـما افزون از عمر اهل زمانه است (1) ما به آنها می گوئیم: آیا شـما تصـدیق می کنید که دجّال و ابلیس در غیبت عمری بیشتر از عمر اهل زمانه داشـته باشـند امّا مثل آن را برای قائم آل محمّـد علیه السّـلام روا نمی شـمارید؟ با وجود آنکه در باره غیبت و طول عمر و ظهور او برای قیام به امر الهی نصوصـی وارد شده است و بعضـی از آن روایات را در این کتاب ذکر کرده ام، و با وجود آنکه پیامبر صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم فرموده اند: هر آنچه در امّتهای پیشین واقع شده است، طابق النّعل بالنّعل و مو به مو در این امّت واقع خواهد شد.

و در میان پیامبران و حجّتهای الهی در گذشـته کسانی بوده اند که عمری طولانی داشته اند، این نوح علیه السّلام است که دو هزار و پانصد سال عمر کرده است و قرآن کریم می فرماید تنها در میان قوم خود نهصد و پنجاه سال درنگ کرد.

و در آن روایتی که آن را با سـند در این کتاب ذکر کرده ام می گوید: در قائم علیه السّـلام سـنّتی از نوح علیه السّلام وجود دارد که آن طول عمر است، پس چگونه است

که امر او را انکار می کنید (1) امّا امور مشابه آن را که بر خلاف معمول و ظاهر عقل است انکار نمی کنید؟! آری اقرار به آنها به واسطه روایاتی که از پیامبر اکرم صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم وارد شده است ضروری است همچنان که اقرار به وجود قائم علیه السّلام که از طریق روایات به ما اخبار شده است ضروری است. و به موجب کدام عقل از عقول ظاهریّه اصحاب کهف می توانند سیصد و نه سال در غار خود بمانند؟ آیا تصدیق آن جز از طریق نقل است؟ پس چرا تصدیق به امر قائم علیه السّلام از طریق نقل واقع نگردد؟ و چگونه است که اخبار وهب بن منبّه و کعب الاحبار را در باره محالاتی که نتوان نسبت به پیامبر داد تصدیق می کنند امّا روایاتی که از پیامبر اکرم صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم و ائمّه اطهار علیه السّلام در باره قائم و غیبت و ظهورش- پس از شكّ اکثر مردم و ارتداد آنها از اعتقاد به او- به طریق صحیح رسیده است تصدیق نمی کنند؟ آیا این جز مکابره و روگردانی از حقّ است؟

و چرا نمی گویند: چون در اهل زمانه کسی که عمر طولانی داشته باشد وجود ندارد لازم است که سنّت پیشینیان در داشتن عمر طولانی در جنسی مشهور جاری باشد تا گفتار صاحب شریعت تحقّق یابد؟ و هیچ جنسی مشهورتر از

جنس قائم علیه السّلام نیست (1) زیرا او در شـرق و غرب عالم بر زبان مقرّین و منکرینش مذکور است و اگر با وجود روایات صحیحه ای که از پیامبر اکرم صـلّی اللَّه علیه و آله و سـلّم رسـیده است وقوع غیبت دوازدهمین ائمّه: باطل باشـد نبوّت او هم باطل خواهد بود، زیرا از غیبـتی خـبر داده است که واقع نشـده است و اگر دروغ او در یـك مورد ثـابت شود او پیـامبر نخواهـد بود و چگونه می توان او را در سـایر اخبارش تصـدیق نمود مثل اینکه فرموده است: عمّار یاسـر را فئه باغیه خواهند کشت و محاسن امیر المؤمنین علیه السّلام با خون سـرش خضاب می شود و حسن بن علیّ علیهما السّلام با سمّ کشـته خواهد شد و حسـین بن علیّ علیهما السّلام را با شمشـیر خواهند کشت و اخبـار او را در بـاره قائم و وقوع غیبت و تعیین نام و نسب وی را نبایـد تصـدیق نمود، امّا او در جمیع گفتارش صادق است و همه احوالش حقّ است و ایمان بنده ای درست نباشد مگر آنکه تردیدی در نفس خود در داوری وی نداشته باشد و در جمیع امور تسلیم او باشد و آن را با شكّ و ریب نیامیزد، این عبارت از اسـلام است و اسـلام به معنی تسـلیم و انقیاد است وَ مَنْ یَبْتَغِ غَیْرَ الْإِسْلامِ دِیناً فَلَنْ یُقْبَلَ مِنْهُ وَ هُوَ فِي الآخِرَةِ مِنَ

الْخاسِرِينَ.

(1) و از شگفت انگیزترین عجائب این است که مخالفین ما روایت می کنند که عیسی بن مریم به سرزمین کربلا می گذشت و آنجا آهوانی را دید که مجتمع شده اند آنها گریان به نزد او آمدند، عیسی نشست و حواریّون نیز نشستند و او گریست و حواریّون نیز گریستند در حالی که نمی دانستند که چرا عیسی نشسته و چرا گریه می کند؟ آنگاه گفتند: ای روح خدا و ای کلمة اللّه! برای چه گریه می کنید؟ گفت:

آیا می دانید که این چه سرزمینی است؟ گفتند: نه، گفت: این سرزمینی است که نونهال احمد رسول و نونهال حرّه طاهره یعنی بتول که شبیه مادرم مریم است در اینجا کشته می شود و در تربتی که به واسطه طینت آن نونهال شهید از مشك خوشبوتر است دفن می شود و طینت پیامبران و اولاد پیامبران چنین است و این آهوها با من مکالمه کرده و می گویند که ما به خاطر اشتیاقی که به تربت این نونهال شهید داریم در این سرزمین می چریم و یقین دارند که در این سرزمین در امانند، سپس با دست خود پشك یکی از آن آهوها را برداشت و بوئید و فرمود:

بار الها! آن را برای ابد باقی بدار تا پدرش آن را ببوید و برای او مایه تسلیت و

آرامش باشد (1) و آن تا ایّام امیر المؤمنین علیه السّلام باقی بود تا به غایتی که آن را بوئید و گریست و چون به کربلا می گذشت قصّه آن را بازگفت.

آری آنها تصدیق می کنند که پشك آن آهو متجاوز از پانصد سال باقی بماند و گذشت زمان و باد و باران و گذشت ایّام و لیالی و سالیان آن را تغییر ندهد و تصدیق نمی کنند که قائم آل محمّد علیه السّلام باقی می ماند تا آنکه با شمشیر خروج کند و دشمنان خدای تعالی را نابود کند و دین پروردگار را آشکار نماید، با وجود اخبار وارده از پیامبر اکرم و ائمّه اطهار- صلوات اللّه علیهم اجمعین- که او را به نام و نسب تعیین کرده اند و از غیبت طولانی و عمر دراز وی که مطابق سنّت اوّلین است خبر داده اند، آیا این جز عناد و ستیز با حقّ است نعوذ باللّه من الخذلان.

باب 48 حدیث آهوهای سرزمین نینوا

-1

(2) ابن عبّاس گوید: من در سفر امیر المؤمنین علیه السّلام به صفّین همراه او بودم و چون

به نینوا که بر کنار شطّ فرات است فرود آمـد به آواز بلند فرمود: ای ابن عبّاس! آیا اینجا را می شناسـی؟ گوید: گفتم: ای امیر المؤمنین نمی شناسم، فرمود: اگر مثل من آن را می شـناختی از آن عبور نمی کردی، تا آنکه مثل من سـرشك از دیده می باریدی، گوید: آنگاه گریست و اشك از دیدگان بر محاسن و از محاسن بر روی سـینه اش جاری شد و ما هم به همراه او می گریستیم و می فرمود: آه آه مرا با آل ابو سفیان و حزب شـیطان و اولیـای کفر چکار است؟ ای ابا عبـد اللّه صبر پیشه کن که پـدرت نیز از ایشان همان را دیـد که تو می بینی، سـپس آب خواست و برای نماز وضو گرفت و آن مقدار که مشـیّت خدا بود نماز خواند و همان سخن سابق را پس از نماز تکرار کرد و اندکی خوابید و بعـد بیـدار شـد و فرمود: ای ابن عبّـاس! گفتم: بله قربـان، فرمود: آیـا برایت بگویم که السّاعه در خواب چه دیـدم؟ گفتم: یا امیر المؤمنین! چشـمانت به خواب رفت و خواب خوشـی دیـدی، فرمود: در خواب دیـدم که مردان سپیـدی با پرچمهایی سپیـد از آسـمان فرود آمدند و شمشیرهایی سپید و درخشان بر کمر بسته اند و بر اطراف این زمین خطی کشیدند، سپس

دیدم که شاخه های این درختان خرما بر زمین خورد و از آنها خون جاری بود (1) و گویا فرزند نونهال و جگر گوشه ام حسین در میان این خونها غرق است و استغاثه می کند امّا کسی به فریادش نمی رسد، و گویا آن مردان سپید که از آسمان فرود آمده بودند او را ندا می کنند و می گویند ای آل رسول! صبر پیشه کنید که شما به دست بدترین مردمان کشته می شوید، و ای ابا عبد اللَّه! این بهشت است که مشتاق توست، سپس مرا سر سلامتی دادند و گفتند: ای ابا الحسن! تو را بشارت باد که فردای قیامت که مردم در برابر پروردگار برخیزند خداوند به خاطر این فرزند چشمت را روشن می کند آنگاه بیدار شدم.

و این چنین است و قسم به خدایی که ما را آفرید صادق مصدّق ابو القاسم صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم برایم باز گفته است که من هنگامی که برای مقابله با اهل بغي خروج می کنم آن سرزمین را خواهم دید و این سرزمین کرب و بلا است و حسین و هفده تن از فرزندان من و فاطمه در این مکان دفن شوند و آن در آسمانها معروف است و آن را سرزمین کرب و بلا خوانند همچنان که بقعه حرمین و بیت المقدس را یاد کنند. سپس فرمود: ای ابن عبّاس! در این اطراف جستجو کن

و پشك آن آهوها را بجو، (1) به خدا سوگند هرگز دروغ نگفتم و از حبیبم دروغ نشنیدم آنها زرد و به رنگ زعفران است.

ابن عبّاس گوید: در جستجوی آنها برآمدم و همه آنها را در یك جا یافتم و ندا کردم ای امیر المؤمنین! آنها را به همان نحوی که وصف کردی پیدا کردم، علی علیه السّلام فرمود: خدا و رسولش راست گفتارند، سپس برخاست و هروله کنان پیش آمد آنها را برداشت و بوئید و فرمود: اینها بعینه همان است، ای ابن عبّاس! آیا می دانی این پشکها چیست؟ اینها را عیسی بن مریم بوئیده است و داستان آن چنین است که به همراه حواریّون از اینجا می گذشتند و این آهوها را دید که مجتمع شده اند آنها گریان به نزد او آمدند، عیسی علیه السّلام نشست و حواریّون نیز نشستند و او گریست و حواریّون نیز گریستند و در حالی که نمی دانستند که چرا عیسی نشسته و چرا گریه می کند، آنگاه گفتند: ای روح خدا و ای کلمة اللّه! برای چه گریه می کنید؟ گفت: آیا می دانید که این چه سرزمینی است؟ گفتند: نه، گفت: این سرزمینی است که نونهال احمد رسول و نونهال حرّه طاهره یعنی بتول که شبیه مادرم مریم است در اینجا کشته می شود و در تربتی که به واسطه طینت

آن نونهال شـهید از مشك خوشبوتر دفن می شود (1) و طینت پیـامبران و اولاـد پیامبران چنین است و این آهوها با من مکالمه کرده و می گوینـد که ما به خاطر اشتیاقی که به تربت این نونهال شـهید داریم در این سـرزمین می چریم و یقین دارنـد که در این سـرزمین در امانـد، سپس با دست خود مشتی از آنها برداشت و بوئیـد و فرمود: اینها پشك آهوهاست که به خاطر گیاهانی که در این سـرزمین می روید چنین خوشـبو است بار الها! آنها را برای ابـد باقی بـدار تا پـدرش آنها را ببوید و بدان تسـلیت آرامش یابد و فرمود: تا به این زمان باقی مانده اند و رنگ زرد آنها به خاطر طول مدّتی است که بر آنها گذشته است، این سرزمین کرب و بلاست.

و بـا صـدای بلنـد فرمود: ای پروردگار عیسـی بن مریم! قاتلان حسـین و حمله کننـدگان به او و یاوران آنها را مبارك مگردان و به کسانی که دست از یاری او کشـند خیر مده، آنگاه گریه سختی کرد و ما هم با او گریستیم تا آنکه به رو در افتاد و زمانی طولانی بیهوش گردید، بعد از آن به هوش آمد و مقداری از آن پشکها را برداشت و در رداء خود بست و به من نیز فرمود چنین کنم، آنگاه گفت:

ای ابن عبّاس! هر گاه دیدی که از آنها خون بتراود بدان که ابا عبد اللّه در این سرزمین کشته شده و دفن گردیده است.

(1) ابن عبّاس گویـد: به خدا سوگند من آنها را از واجبات الهیّه بیشتر حفظ می کردم و از گوشه آستینم باز نمی کردم و یك روز که در خانه خود خوابیده بودم بیدار شدم و دیدم از آن خون تازه جاری شده است و آستینم از آن خون پر شده است، نشستم و گریستم و گفتم: به خدا سوگنـد که حسـین کشـته شـده است و هرگز علی حـدیث دروغی به من نگفته است و از وقـوع امری إخبـار نکرده است مگر آنکه آن واقع گردیـده است زیرا رسول خـدا صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم او را به اموری آگاه کرد که دیگران را از آنها با خبر نساخت، بعد از آن سـحرگاه نالاـن از خانه بیرون آمـده و دیـدم سراسـر مـدینه مه آلود است و چشم چشم را نمی بینـد بعـد از آن آفتاب برآمـد و دیـدم بی نور است و دیوارهای مدینه را دیدم که گویا بر آنها خون پاشـیده بودند، نشستم و گریستم و گفتم: به خدا سوگند حسین کشته شده است و از ناحیه بیت ندایی را شنیدم که می گفت:

صبر ای آل رسول کشته شد ابن بتول

آمده روح الامین زار و گریان و ملول و آن نداکننده به سختی گریست و من نیز گریستم و نزد خود تاریخ آن روز را

ثبت کردم (1) و آن دهمین روز محرّم بود و چون خبر شهادت حسین و تاریخ آن به ما رسید با آن مطابق بود. ابن عبّاس گوید: من این حدیث را برای کسانی که آن روز با علیّ بودند بازگو کردم و آنان گفتند: به خدا سوگند ما نیز آنچه تو شنیدی شنیدیم امّا در میدان نبرد بودیم و ندانستیم که آن نداکننده کیست؟ و بعد از آن پنداشتیم که او خضر است- درود خدا بر خضر و بر حسین باد- و خداوند قاتلان حسین را لعنت کند.

باب 49 حدیث حبابه والبیّه

اشاره

(2) روایت کرده اند که حبابه والبیّه امیر المؤمنین علیه السّلام را ملاقات کرد و بعد از او یك به یك ائمّه علیهم السّلام را تا امام رضا علیه السّلام دیدار کرده است و طول عمر وی را کسی انکار نکرده است، پس چرا طول عمر قائم علیه السّلام را انکار می کنند.

1-

(3) عبد الکریم بن عمرو خثعمیّ از حبابه والبیّه روایت کند که گفت: من

امیر المؤمنین علیه السّلام را در شرطة الخمیس در حالی که تازیانه ای در دست داشت و بر فروشندگان درازماهی و مارماهی و ماهیهای ریز و ماهیهای مرده می زد و می گفت: ای فروشندگان مسخ شده بنی اسرائیل، و ای لشکریان بنی مروان! فرات بن احنف برخاست و گفت: ای امیر المؤمنین! لشکریان بنی مروان چه کسانی هستند؟ گوید: فرمود: اقوامی بودند که ریشهای خود را می تراشیدند و سبیلهای خود را تاب می دادند. و گوید من سخنوری را ندیدم که بهتر از او سخن بگوید و به دنبال او رفتم و پا بر اثر وی نهادم تا آنکه در صحن مسجد نشست، و به او گفتم: ای امیر المؤمنین! خدا شما را رحمت کند، نشانه امامت چیست؟ فرمود: آن سنگریزه را بیاور و با دستش به سنگ کوچکی اشاره کرد، آوردم و با خاتم خود بر آن نقشی زد سپس فرمود: ای حبابه! هر کس مدّعی امامت شد و توانست چنان که دیدی نقشی بر سنگریزه زند بدان که او امام مفترض الطّاعة است و چیزی را که امام بخواهد از وی پوشیده نخواهد ماند.

گوید: از نزد او برگشتم تا آنکه امیر المؤمنین علیه السّلام درگذشت و به نزد حسن علیه السّلام آمدم در حالی که بر جایگاه امیر المؤمنین علیه السّلام نشسته بود و مردم از وی پرسش می کردند فرمود: ای حبابه والبیه! گفتم: لبّیك ای مولای من فرمود:

آنچه بـا خود داری بیاور، (1) گوید: آن سـنگریزه را بدو دادم و بر آن نقشـی زد همچنان که امیر المؤمنین علیه السّـلام بر آن نقش زده بود، گوید: به نزد حسـین علیه السّـلام آمدم در حالی که او در مسجد النّبیّ صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم نشسته بود. مرا به نزدیك خود فراخواند و مرحبـا گفت و فرمود: در امامت چنان که خواهی دلیلی هست، آیا دلیل امامت را می خواهی؟ گفتم: آری ای آقای من! فرمود: آنچه همراه داری بده، و آن سـنگریزه را به حسـین علیه السّـلام دادم و او بر آن نقشی زد. حبابه گوید: سپس به نزد علیّ بن الحسین علیهما السّلام آمدم در حالی که پیر و ناتوان بودم و در آن روز یك صـد و سـیزده سال داشـتم، او را مشـغول عبادت دیدم که راکع و ساجد بود و از مشاهده آن نشانه ناامید بودم. با انگشت سبّابه خود به من اشاره فرمود و جوان شدم، گوید: گفتم: ای آقای من! از عمر دنیا چقدر گذشته است و چقدر باقی است؟

فرمود: آنچه گذشـته است آری ولی آنچه باقی است نه، گوید سـپس فرمود: آنچه همراه داری بده، و آن سـنگریزه را دادم و بر آن نقشـی زد، سپس به نزد امام باقر علیه السّـلام درآمدم و بر آن نقشـی زد، بعد از آن به نزد امام صادق علیه السّلام درآمدم و بر آن نقشی زد، بعد از آن به نزد امام کاظم علیه السّلام درآمدم و بر آن نقشی زد و

سرانجام به نزد امام رضا علیه السّلام درآمدم و او نیز بر آن سنگریزه نقشی زد. حبابه والبیّه بعد از آن چنان که عبد اللّه بن هشام ذکر کرده است نه ماه در قید حیات بود.

2-

اشاره

(1) از امام باقر علیه السّلام روایت شده است که امام زین العابدین علیه السّلام حبابه والبیّه را دعا کرد و خداوند جوانی وی را بدو بازگردانید و با انگشت به وی اشاره فرمود و در آن وقت که یك صد و سیزده ساله بود في الفور حائض شد.

مصنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید:

(2) اگر روا باشد که خدای تعالی به دعای امام زین العابدین علیه السّلام جوانی را به حبابه والبیّه یك صد و سیزده ساله بازگرداند و او باقی بماند تا امام رضا علیه السّلام را ملاقات کند و بعد از آن نیز نه ماه دیگر در قید حیات باشد، چرا روا نباشد که خدای تعالی از خود امام منتظر علیه السّلام پیری را دفع کند و جوانی او را حفظ فرماید تا آنکه قیام کند و زمین را پر از عدل و داد نماید همچنان که آکنده از ظلم و جور شده باشد، علاوه بر اخبار صحیحه ای که در این باب از پیامبر اکرم و ائمّه اطهار علیهم السّلام وارد شده است.

(1) و مخالفین ما روایت کرده انـد که ابو الـدّنیا که معروف به معمّر مغربی است و نامش علیّ بن عثمان بن خطّاب بن مرّة بن مزید اسـت وقتی که پیامبر اکرم صـلّی اللَّه علیه و آله و سـلّم درگذشت نزدیك به سـیصد سال عمر داشـته است و بعد از پیامبر صـلّی اللَّه علیه و آله و سلّم خدمت امیر المؤمنین علیّ بن أبی طالب علیه السّلام در آمده است و پادشاهان او را به نزد خود فراخوانده اند و از علّت طول عمر وی پرسـش کرده اند و از مشهودات وی کسب خبر کرده اند و او به آنها گفته است که آب حیات نوشیده، از این رو عمری طولانی یافته است و او تا روزگار مقتدر عبّاسـی باقی بوده است و آنها می گویند مرگ وی تا به امروز برای ما به اثبات نرسـیده است و منکر طول عمر او نیستند، پس چگونه است که امر قائم علیه السّلام را به واسطه طول عمرش انکار می کنند؟

باب 50 حدیث معمّر مغربی

-1

(2) محمّد بن فتح رقّی و علیّ بن حسن بن اشکی (1) گویند در مکّه مردی مغربی را

1- في بعض النسخ «علي بن الحسين بن حثكا اللائكى» و احتمل كونه علي بن الحسن اللاني المعنون في التقريب.

دیـدار کردیم و با جمعی از اصـحاب حدیث در آن سال یعنی سال سـیصد و نه که در موسم حجّ حاضـر بودند بر وی وارد شدیم مردی را دیدم که موی سـر و صورتش سـیاه و مانند مشکی پوسیده بود و در اطرافش فرزندان و نوه هایش و مشایخ همشهریش گرد آمده بودند و می گفتند ما از بلاد اقصای مغربیم و در نزدیکی شـهر باهره علیا زندگی می کنیم و آن مشایخ گواهی دادند که از پدران خود شـنیده ایم که آنها از پـدران و اجـدادشان حکایت کرده اند که این مرد همان شـیخ ابو الدّنیا معمّر معروف است و نام او علیّ بن عثمان بن خطّاب بن مرّة بن مزید است، می گفتند که او همدانی است ولی اصل او از صنعای یمن (1) است، به او گفتیم:

آیا تو علیّ بن أبی طالب علیه السّلام را دیده ای؟ با دستش پاسخ داد، آنگاه چشمانش را در حالی که ابروانش بر روی آنها افتاده بود گشود، چشـمانی که گویا دو چراغ روشن بود و گفت: او را با همین دو چشم دیده ام و من خدمتگزار او بودم و در جنگ صفّین او را همراهی کردم و این اثر جراحت مرکب علیّ علیه السّلام است و اثر آن را که بر ابروی راسـتش بود به مـا نشـان داد و آن جماعتی که از مشایـخ و ذراری وی».

1- في بعض النسخ «صعيد اليمن».

در اطرافش بودند (1) همگی به عمر طولانی وی گواهی دادنـد و گفتنـد: ما از وقتی که به دنیا آمـده ایم او را بـدین حال دیده ایم و پدران و اجداد ما نیز همین را می گفتند.

سپس با او آغاز سخن کردیم و از داستان و حال و سبب طول عمرش پرسش کردیم و دیدیم که عقلش بجاست، هر چه به او می گویند می فهمد و در کمال خردمندی به آن پاسخ می گوید، گفت: پدری داشـته است که کتابهای پیشینیان را مطالعه می کرده است و در آنها ذکری رفته بود از چشـمه آب حیات و اینکه در شـهر ظلمات جاری است و هر کس از آن بنوشـد عمرش طولانی خواهد شد و او بر وارد شدن بر شهر ظلمات حریص گردیـد، بار بست و به مقـدار کفایت توشه برداشت و مرا نیز همراه کرد و دو خـدمتکار چابك و تعـدادی شتر بارکش داشتیم در آن روز من سـیزده ساله بودم و ما را برد تا به شهر ظلمات رسیدیم و بر آن داخل شدیم و شش شبانه روز آنجا بودیم و میان شب و روز همین اندازه فرق بود که روز کمی روشن و تاریکی آن از شب کمتر بود، در میان کوهها و درّه ها و تلّ ها فرود آمدیم و پدرم در آنجا در جستجوی آب حیات می چرخید، زیرا در کتب خوانده بود که مجرای آن نهر در اینجاست و چند روز

در آنجا ماندیم (1) تا آنکه آبی که همراه ما بود تمام شـد و از شتران خود آب می گرفتیم و اگر شتران ما «لبون» نبودند از عطش هلاك شده بودیم و پدرم در اطراف آنجا در جسـتجوی چشمه می چرخید و به ما دستور داده بود که آتش بیفروزیم تا هنگام بازگشت به نزد ما راه را گم نکنـد، ما مدّت پنج روز در آن مکان ماندیم و پدرم در جسـتجوی چشـمه بود و آن را نیافت و چون ناامید شد تصـمیم گرفت باز گردد زیرا آب و توشه به اتمام رسـیده بود و بیم هلاکت بود و خدمتکاران ما هم دلتنگ شده بودند و می ترسـیدند که تلف شوند و به پدرم اصرار می کردنـد که از ظلمات بـدر روند، یك روز برای قضای حاجت از جایی که فرود آمده بودیم به اندازه مسافتی که تیر از کمان بدر می رود دور شدم و به نهری سپید و شـیرین و لذیذ رسـیدم که نه کوچك بود و نه بزرگ و به آرامی جاری بود نزدیك شدم و دو سه کف از آن نوشـیدم و دیـدم شـیرین و خنك و لذیذ است شـتابان به جایی که فرود آمده بودیم بازگشـتم و به خدمتکاران مژده دادم که آب را یافته ام و مشـکها و ادوات را برداشتند تا آنها را از آب پر کنیم و نمی دانستم که پدرم در جستجوی

همین نهر است (1) و خوشحالی من از آن جهت بود که آب نداشتیم و آبی که همراه ما بود و به اتمام رسیده بود و در این هنگام پدرم آنجا نبود و مشغول جستجوی خود بود، ما ساعتی کوشش کردیم و گشتیم تا آن نهر را پیدا کنیم امّا به آن ره نبردیم تا به غایتی که آن خدمتکاران مرا تکذیب کردند و گفتند: راست نمی گویی و چون به مقرّ خود بازگشتیم و پدرم نیز بازگشت و داستان را برایش گفتم، گفت: ای فرزندم! من به خاطر همین نهر به اینجا آمده ام و این خطرات را تحمّل کرده ام امّا روزی من نشد و روزی تو گردید و زندگانیت طولانی گردد به غایتی که از زندگانی ملول شوی و از آنجا کوچ کردیم به اوطان و شهرهای خود برگشتیم و پدرم چند سالی بعد از آن زنده بود و سپس درگذشت.

و چون عمرم به حدود سی سال رسید و خبر وفات پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم و دو خلیفه پس از او به ما رسید در اواخر روزگار عثمان برای حجّ بیرون آمدم و در بین اصحاب پیامبر صلّی اللّه علیه و آله و سلّم قلبم متمایل به علیّ بن أبی طالب علیه السّلام بود همراهی او را برگزیدم و به خدمتش درآمدم و در وقایع او در رکابش بودم و در جنگ صفّین این جراحت از مرکب او بر من وارد شد و پیوسته با او بودم تا آنکه درگذشت و

پس از وی اولاد و خانواده اش به من اصـرار کردند که نزد آنها بمانم (1) امّا نماندم و به شـهر خود بازگشتم و در زمان بنی مروان برای حجّ بیرون آمدم و با همشـهریانم بازگشتم و دیگر تاکنون سفری نکرده ام مگر آنکه پادشاهان مغرب زمین که اخبار و طول عمر مرا شنیده بودند مرا برای دیدار احضار کردند و از سـبب طول عمر و مشاهداتم پرسـش کردند و آرزو داشـتم و علاقمند بودم که یك بار دیگر حجّ گزارم که این اولاد و ذراری که در اطراف من می بینی مرا به حجّ آوردند.

و گفت که دنـدانهایش دو یـا سه بار افتاده است، از وی درخواستیم که از مسـموعات خود از امیر المؤمنین علیه السّلام برای ما بازگویـد، گفت من آن روزگار که مصاحب علیّ بن أبی طالب بودم حرص و همّتی در فراگیری علوم نداشتم و صحابه نیز فراوان بودند و از فرط اشتیاق و محبّتم به علیّ بن أبی طالب علیه السّلام به چیزی جز خـدمت و صـحبت وی نپرداختم و آنچه را از او شـنیده ام و در یادم مانـده اسـت بسـیاری از محدّثان و علمای بلاد مغرب و مصـر و حجاز از من شنیده اند و همه آنها منقرض شدند و از میان رفتند و این اهل بیت و ذرّیّه من آنها را نوشته اند و آنها نسخه ای از آن را بیرون آوردند و او از حفظ بر ما چنین املا کرد:

(1) ابو الدّنیا معمّر مغربیّ گوید: علیّ بن أبی طالب از رسول خدا صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم روایت کند که فرمود: کسی که اهل یمن را دوست بدارد مرا دوست داشته است و کسی که اهل یمن را دشمن بدارد مرا دشمن داشته است.

ابو الـدّنیا معمّر مغربیّ گویـد: علیّ بن أبی طالب از رسول خـدا صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم روایت کنـد که فرمود: کسـی که اهل یمن را دوست بدارد مرا دوست داشته است و کسی که اهل یمن را دشمن بدارد مرا دشمن داشته است.

ابو الدّنیا معمّر مغربیّ گوید: علیّ بن أبی طالب از رسول خدا صـلّی اللّه علیه و آله و سلّم روایت کند که فرمود: هر کس به فریاد بیچاره ای برسد خداوند در نامه اعمال وی ده حسنه بنویسد و از آن ده سیّئه محو سازد و ده درجه او را بالا برد، سپس گفت:

رسول خدا صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم فرمود: هر کس در برآوردن حاجت برادر مؤمن خود تلاش کند- که رضای خدای تعالی و صلاح خود وی هم در آن است- گویا خدای تعالی را هزار سال عبادت کرده و طرفة العینی معصیت نکرده است.

ابو الدّنیا معمّر مغربیّ گوید: از علیّ بن أبی طالب علیه السّلام شنیدم که می فرمود:

پیامبر در منزل فاطمه سخت گرسنه بود و فرمود: ای علیّ! آن مائده را بیاور، آوردم و بر روی آن نان و گوشت بریان بود.

(1) ابو الدّنیا معمّر مغربیّ گوید: از امیر المؤمنین علیه السّلام شنیدم که می فرمود: در جنگ خیبر بیست و پنج زخم بر من وارد شد آنگاه به نزد پیامبر صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم آمدم و چون زخمهای مرا دید گریست و از اشك چشمانش برگرفت و بر آن زخمها مرهم کرد و در همان ساعت آسوده شدم.

ابو الدّنیا معمّر مغربیّ گوید: علیّ بن أبی طالب علیه السّلام از رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم روایت کند که فرمود: کسی که سوره قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ را یك بار بخواند گویا ثلث قرآن را خوانده است و کسی که دو بار بخواند گویا دو ثلث آن را خوانده است و کسی که سه بار بخواند گویا همه قرآن را خوانده است.

ابو الدّنیا معمّر مغربیّ گوید: از علیّ بن أبی طالب علیه السّلام شنیدم که می گفت:

رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم می فرمود: در کودکی گوسفند می چرانیدم ناگاه گرگی را بر سر راه دیدم، به او گفتم: اینجا چه می کنی؟ و او گفت: تو اینجا چه می کنی؟

گفتم: گوسفند می چرانم، گفت: بگذر- یا گفت: این راه است- فرمود: من گوسفندان را راندم و چون آن گرگ میان گوسفندان قرار گرفت بناگاه دیدم که بر گوسفندی حمله کرد و آن را کشت، فرمود: آمدم و پشت گرگ را گرفتم و سرش

را بریدم (1) و آن بر دستانم بود و گوسفندان را می راندم هنوز مسافتی را طی نکرده بودم ناگاه خود را در مقابل سه فرشته دیدم: جبرائیل و میکائیل و ملك الموت علیهم السّلام و چون مرا دیدند گفتند: این محمّد است، خدایش مبارك کند، مرا گرفتند و خوابانیدند و شکمم را با کاردی شکافتند و قلب مرا از جایگاهش درآوردند و درونم را با آب سردی که همراه داشتند شستند تا از خون پاك شد، سپس قلبم را در جایگاهش قرار دادند و دستانشان را به روی شکمم کشیدند و به اذن خدای تعالی آن بریدگی بهم آمد و دردی از کارد و این عمل احساس نکردم، فرمود: برخاستم و نزد مادرم- یعنی حلیمه دایه پیامبر صلّی اللّه علیه و آله و سلّم- دویدم، گفت: گوسفندها کجاست؟ و خبر را برایش بازگفتم: گفت: برای تو در بهشت مقام بزرگی خواهد بود.

-2

(2) محمّد بن فتح رقّی و علیّ بن حسین اشکی گویند چون خبر حضور ابو الدّنیا به سلطان مکّه رسید متعرّض او شد و گفت: بایستی تو را همراه خود به بغداد نزد امیر المؤمنین مقتدر عبّاسی برم که می ترسم مرا مورد عتاب قرار دهد که چرا تو را نبرده ام، حاجیان مغرب و مصر و شام از وی درخواست کردند که ابو الدّنیا را

معـاف کنـد و او را به این سـفر گسـیل نـدارد که او پیرمردی ضـعیف است و از حوادث روزگار مصون نیست و او نیز وی را معاف کرد، ابو سعید راوی این حدیث گوید: اگر در آن سال به حجّ رفته بودم او را دیدار می کردم، زیرا اخبار او در همه شهرها مستفیض و شایع بود، و هر کس که در موسم حـجّ حاضـر بود و خبر این پیرمرد را شـنیده بود از اهـالی مصـر و شـام و بغـداد و سـایر بلاد و دوست داشت که وی را ملاقات کند و از وی استماع حدیث نماید بر این کار توفیق یافت، خداوند همه ما را از این احادیث منتفع گرداند.

-3

(1) شـریف ابو عبد اللّه محمّد بن حسن بن اسـحاق گوید: در سال سـیصد و سـیزده به سـفر حجّ رفتم و در آن سال نصر قشوری حاجب مقتدر عبّاسی (1) به همراه ابو الهیجاء عبد اللّه بن حمدان نیز به حجّ آمده بودند در ذی قعده به مدینه وارد شدم و به کاروان مصـریان که ابو بکر محمّد بن علیّ ماذرائی و مردی مغربی در میان آنها

1- في بعض النّسخ «صاحب المقتدر باللّه».

بود برخوردم. (1) او می گفت که این مرد مغربی اصحاب رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم را دیده است و مردم به گرد او ازدحام کردند و به سر و روی او دست می کشیدند و نزدیك بود او را خفه کنند و عمویم ابو القاسم طاهر بن یحیی به جوانان و غلامانش دستور داد و گفت: مردم را از اطرافش دور سازند و آنان نیز چنین کردند و او را برداشته و به سرای ابن أبی سهل که عمویم آنجا فرود آمده بود بردند، به آنجا درآوردند و به مردم اذن دادند که به دیدار او بیایند و همراه او پنج نفر بودند که می گفتند از نوه های اویند یکی از آنان پیرمردی بود که هشتاد و چند سال داشت و در باره وی پرسش کردیم گفت این نوه من است و دیگری هفتاد ساله بود و گفت او نیز نوه من است و دو تن دیگر که حدودا شصت ساله و پنجاه ساله بودند و دیگری هفده ساله بود و می گفت او نبیره من است و در میان آنها کوچکتر از آن جوان نبود و اگر تو خود او را می دیدی می گفتی سنّ او بیش از سی یا چهل سال نیست موی سر و صورتش سیاه بود، جوانی لاغر اندام و گندمگون و میانه بالا و تنك ریش و نسبة کوتاه. ابو محمّد علویّ گوید: این شخص که نامش علیّ بن عثمان بن خطّاب بن مرّة بن مزید بود جمیع احادیثی که از

وی نوشته بودیم بر ایمان بازگفت (1) و ما از دهان خودش آنها را شـنیدیم و همچنین داستان آنچه را که از وی دیدیم که موی چانه اش از آن پس که سیاه بود سپید گشت و بعد از آنکه از طعام سیر شد دوباره سیاه گردید، برای ما بازگفت.

ابو محمّد علوی رضـی اللّه عنه گوید: و اگر نبود که جمعی از اشراف مدینه و حاجیان بغداد و دیگرانی از همه آفاق از وی نقل حدیث کرده انـد از وی آنچه شـنیده بودم نقل نمی کردم و من در مـدینه از وی اسـتماع حـدیث کردم و در مکّه نیز در دار السّ هممیّین که به خانه مکبّریّه معروف است و آن سـرای علیّ بن عیسـی بن جرّاح است و همچنین در خیمه گاه قشوری و خیمه گاه ماذرائی نزد باب الصّفا از وی حدیث شنیـده ام و قشوری می خواست که وی و فرزنـدانش را به بغداد نزد مقتدر عبّاسـی ببرد و فقهاء مکّه به نزد وی آمدند و گفتند: خدا اسـتاد را مؤیّد بدارد در اخبار مأثوره از پیشـینیان برای ما روایت شده است که معمّر مغربیّ چون به بغداد درآید آن شـهر فانی و خراب شود و ملك زایل گردد، او را به بغداد مبر و به مغرب بازگردان. و از مشایخ مغرب و مصـر پرسـش کردیم، گفتند: ما پیوسته از پدران و مشایخ خود اسم این مرد را شنیده ایم و نام شهری که او در آن مقیم است «طنجه» است و می گفتند احادیثی برای آنها گفته است که بعضی از آنها را در این

کتاب ذکر کرده ایم.

(1) ابو محمّد علویّ رضـی اللَّه عنه گوید: این علیّ بن عثمان مغربیّ داسـتان خروج خود را از شهرش حضرموت برای ما بازگفت و گفت که پدر و عمویش محمّد او را برداشتند و به قصد حجّ و زیارت پیامبر صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم از شهر خودشان حضرموت بیرون آمدند و چند روز که از سـفرشان گذشـته بود راه را گم کردند و سـرگردان شدند و سه روز بیراهه رفتند و در تپه های ریگ که به آنها ریگ عالج می گویند و متّصل به ریگ إِرَمَ ذاتِ الْعِمادِ است واقع شدند.

گوید: در این بین به اثر گامهای بلندی برخوردیم و به دنبال آن حرکت کردیم و به درّه ای رسیدیم و به ناگاه دو مرد را دیدیم که سر چاهی و یا چشـمه ای نشسته بودند، گوید: چون ما را دیدند یکی از آنها برخاست و دلوی آب از آن چشمه یا چاه کشید و به استقبال ما آمد و آب را به پـدرم داد. پـدرم گفت: مـا امشب بر سـر این آب فرود می آئیم و إن شاء اللَّه افطار خواهیم کرد، آنگاه به نزد عمویم رفت و گفت: از این آب بنوش و او نیز همان پاسخ پدرم را داد و بعد از آن آب را به من داد و گفت بنوش و من نوشیدم و به من گفت: هنیئا لك به زودی

علیّ بن أبی طالب را دیدار خواهی کرد (1) و ای جوان به او این داستان را خبر ده و بگو خضر و الیاس به تو سلام می رسانند و تو زنده می مانی تا آنکه مهدیّ و عیسی بن مریم را ملاقات کنی و آنگاه که آنها را دیدی سلام ما را به او برسان.

سپس گفتند: این دو مرد با تو چه نسبتی دارند؟ گفتم: پدر و عموی من هستند، گفتند امّا عموی تو به مکّه نخواهد رسید و امّا تو و پدرت به مکّه می رسید آنگاه پدرت خواهد مرد و تو زنده می مانی و شما پیامبر صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم را درك نخواهید کرد زیرا اجل او نزدیك است.

سپس رفتند و به خدا سوگند ندانستم که آیا به آسمان رفتند و یا به قعر زمین و دیدیم که نه چاهی هست و نه چشمه ای و نه آبی! و در کمال تعجّب از آن مکان رفتیم تا آنکه به نجران رسیدیم و عمویم بیمار شد و درگذشت و من و پدرم حجّ را به اتمام رساندیم و به مدینه رسیدیم، پدرم نیز در آنجا بیمار شد و بدرود حیات گفت و سفارش مرا به علیّ بن أبی طالب کرد و من در دوران خلافت ابو بکر و عمر و عثمان و در روزگار خلافت خودش همراه وی بودم تا آنکه ابن ملجم- لعنه اللَّه- او را کشت.

(1) و گفت: چون عثمان بن عفّان در خانه اش محاصره شد مرا فراخواند و نامه و اسب نجیبی به من داد و گفت به نزد علیّ بن أبی طالب برو و او را در ینبع بر سر املاك و اموالش بود نامه را گرفتم و رفتم تا به موضعی رسیدم که به آن جدار ابی عبایه می گفتند، صدای تلاوت قرآن شنیدم و خود را مقابل علیّ بن أبی طالب دیدم که از ینبع می آمد و می گفت: أَ فَحَسِبْتُمْ أَنَّما خَلَقْناكُمْ عَبَثاً وَ أَنَّكُمْ إِلَيْنا لا تُرْجَعُونَ و چون مرا دید فرمود: ای ابو الدّنیا! در مدینه چه خبر است؟ گفتم: این نامه امیر المؤمنین عثمان است آن را گرفت و خواند و در آن نوشته بود:

اگر مأکول باشم آکلم باش و گر نه زیر تیغم ناجیم باش و چون آن را خواند گفت: زود حرکت کن! و در همان ساعتی که عثمان کشته شد به مدینه وارد شد و به باغ بنی النجّار درآمد و مردم از مکان او آگاه شدند و دوان دوان به نزد او آمدند و با وجود آنکه قصد داشتند با طلحه بیعت کنند ولی چون او را دیدند مانند گوسفندی که گرگ به آن زده باشد به گرد او مجتمع شدند و ابتدا طلحه با وی بیعت کرد و بعد از آن زبیر و بعد هم مهاجرین و انصار بیعت

کردند من هم به خدمت وی درآمدم (1) و در جنگ جمل و صفّین همراه وی بودم و میان دو صف سمت راست او ایستاده بودم که تازیانه او از دستش افتاد من خم شدم که آن را بردارم و به دستش دهم و لگام اسب او از آهن مرقّع بود اسب سرش را بالا آورد و این جراحت را بر صورتم وارد آورد، امیر المؤمنین علیه السّلام مرا فراخواند و با آب دهان و مشتی خاك بر آن مرهم نهاد و به خدا سوگند دیگر درد و المی احساس نکردم، سپس همراه وی بودم تا آنکه به شهادت رسید و مصاحب حسن بن علیّ علیهما السّلام گردیدم تا آنکه در دالان مدائن ضربه خورد بعد از آن نیز در مدینه او و برادرش را خدمت می کردم تا آنکه جعده دختر اشعث بن قیس کندی- لعنها اللَّه- به دسیسه معاویه او را مسموم کرد و به شهادت رسید.

سپس به همراه حسین بن علیّ علیهما السّلام درآمدم و در واقعه کربلاء حضور داشتم و او به شهادت رسید و من از چنگ بنی امیّه گریختم و اکنون مقیم مغربم و در انتظار ظهور مهدیّ و عیسی بن مریم علیهما السّلام هستم.

ابو محمّد علویّ رضی اللَّه عنه گوید: شگفت انگیزترین چیزی که از این شیخ یعنی علیّ بن عثمان دیدم در آن وقتی که در سرای عمویم طاهر بن یحیی رضی اللَّه عنه بود و این

شگفتیها و آغاز خروجش را بیان می کرد (1) این بود که نگاه کردم و دیدم که موی چانه اش سرخ بود سپس سپید شد من به آن متوجّه بودم و آن را می نگریستم زیرا نه در سر و نه در ریش و چانه اش موی سپیدی نبود، گوید: او نظر کرد و دید به موی ریش و چانه اش می نگرم، گفت: آیا نمی بینید که من چون گرسنه شوم این حالت بر من عارض می شود و چون سیر شوم به سیاهی خود می گردد، عمویم دستور داد غذا بیاورند و از سرایش سه سفره غذا آوردند و یکی از آنها را مقابل شیخ گستردند و من هم بر سر آن سفره نشستم و دو سفره دیگر را در وسط سرا گستردند و عمویم به جماعت حاضر گفت: شما را به حقّی که بر شما دارم سوگند می دهم که همه تناول کنید و نمك گیر من شوید و برخی خوردند و بعضی امتناع کردند و عمویم سمت راست آن شیخ نشسته بود غذا می خورد و برای او غذا می کشید و او مانند جوانان غذا می خورد و عمویم سوگندش می داد که بخورد و من به چانه او می نگریستم که کم کم سیاه می شد تا آنکه سیاه گردید و او نیز سیر شد.

-4

(2) علیّ بن عثمان از علیّ بن أبی طالب علیه السّلام روایت کند که پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم فرمود: هر که اهل یمن را دوست بدارد مرا دوست داشته است و هر که آنان را دشمن بدارد مرا دشمن داشته است.

باب 51 حدیث عبید بن شریه جرهمیّ

-1

(1) ابو سـعید سجزی گوید: در کتاب برادرم ابو الحسن دیدم که به خطّ خود چنین نوشته بود: از بعضی از دانشمندان و خوانندگان کتب و شنوندگان اخبار شنیدم که عبید بن شریه جرهمی معروف سیصد و پنجاه سال زندگانی کرد او پیامبر صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم را درك کرد و به نیکی اسـلام آورد و پس از پیامبر صـلّی اللَّه علیه و آله و سلّم نیز زنده ماند و در ایّام سلطنت معاویه بر وی درآمد و معاویه به او گفت: ای عبید! بازگو که چه دیدی و چه شنیدی و چه کسانی را درك کردی و زمانه را چگونه دیدی؟

و او گفت: امّا روزگار، شب را شبیه شب و روز را شبیه روز دیـدم، مولودی به دنیا می آیـد و زنده ای از دنیا می رود و مردم هیچ زمانه ای را ندیدم که از روزگار خود مذمّت نکنند و کسـی را دیدم که هزار سال از عمرش می گذشت و از کسـی سخن می گفت که پیش از او دو هزار سال زندگانی کرده بود. امّا مسموعات، یکی از پادشاهان حمیر برایم گفت که یکی از پادشاهان مقتدر تبّع که

او را ذو سرح می گفتند (1) در دوره جوانی به پادشاهی رسـید و با اهل مملکت خود خوشرفتاری می کرد و بخشنده و مطاع بود و هفتصد سال فرمانروائی کرد، و در بسـیاری از اوقات با نزدیکان خود به شـکار و تفریح می رفت، یك روز که به تفریح رفته بود به دو مار برخورد که یکی از آنها مانند نقره سفید بود و دیگری چون ذغال سیاه و با هم جنگ می کردند و آن مار سیاه بر مار سفید پیروز شد و نزدیك بود که وی را بکشد. پادشاه فرمان داد که مار سـیاه را بکشـند و مار سـفید را بردارند و بر سـر چشـمه زلالی که زیر سایه درختی بود آمدند و بر آن آب ریختنـد و آب نوشانیدنـد تا آنکه به خود آمد و هوش بدو بازگشت و راهش را بازکردند و او به سـرعت راه خود را گرفت و رفت و آن پادشاه روز خود را در شـکار و تفریح گذرانید و شب هنگام که به منزلش بازگشت و در اندرونی خود که دربان و غیر دربانی بدان جا راه نداشت بر تخت خود نشـست به ناگـاه جوانی را دیـد که دو لنگه در اتـاق را گرفته است و در جوانی و زیبائی به گونه ای است که نتوان وصف کرد، آن جوان بر پادشاه سـلام کرد و او که بسـیار ترسـیده بود گفت: تو کیستی و چه کسـی به تو اجازه داده است که در مکانی به نزد من درآیی که دربان و غیر دربان هم بدان جا

راه ندارد؟ (1) آن جوان گفت: ای پادشاه! نترس که من از جنس انسان نیستم بلکه من جوانی جنّی هستم، آمده ام تا تو را در برابر احسانی که به من کردی پاداشی نیکو دهم؟ پادشاه گفت: من چه احسانی به تو کردم؟ گفت: من همان ماری هستم که امروز مرا جانی تازه دادی و آن مار سیاهی که کشتی و مرا از شرّش خلاص کردی یکی از غلامان متمرّد ما بود و تنی چند از خاندان مرا غافلگیر کرده و از پای درآورده بود تو دشمن مرا کشتی و مرا زنده ساختی و من آمده ام تا پاداشی نیکو به تو بدهم و ای پادشاه ما جنّی هستیم و نه جنّ، پادشاه گفت: چه فرقی بین جنّی و جنّ وجود دارد؟ در اینجا حدیث در آن اصلی که من از روی آن نوشتم قطع شده است و دنباله اش در آنجا مذکور نبود.

باب 52 حدیث ربیع بن ضبع فزاریّ

-1

(2) محمّد بن حسن بن درید تمامی اخبار و کتابهایی که تألیف کرده بود برایم روایت کرد و در ضمن اخبار او این داستان بود: گوید: چون مردم به نزد

عبـد الملـك بن مروان آمدنـد، در میان آنها یکی از معمّرین به نام ربیع بن ضـبع فزاری بود و نوه وی وهب بن عبـد اللّه بن ربیع- که او نیز پیرمردی فرتوت بود و ابروانش بر چشـمانش می افتاد و آنها را با دسـتمالی می بست- همراه وی بود چون چشم دربان به وی افتاد- و روی حساب سنّ به مردم اجازه ورود می دادند- به او گفتند ای پیرمرد! وارد شو و او در حالی که بر عصایش تکیه کرده بود و به واسطه آن خود را راست نگاه داشـته بود و ریشـش روی زانوانش ریخته بود وارد شـد، چون عبـد الملك او را دید، دلش به حال او سوخت و گفت: ای پیرمرد بنشـین، گفت: ای امیر المؤمنین! آیا پیرمرد می نشـیند و جدّش پشت در می- ایسـتد؟ گفت: پس تو از اولاد ربیع بن ضـبع هستی؟ گفت: آری، من وهب بن- عبد اللَّه بن ربیع هسـتم، عبد الملك به دربان گفت: برو و ربیع را بیاور، دربان بیرون آمد و او را نشـناخت و فریاد کرد: ربیع کجاست، و او گفت: ربیع منم، برخاست و شـتابان آمد و چون بر عبد الملك درآمد سـلام کرد، عبد الملك به همنشینان خود گفت: شگفتا که او از نوه خود جوانتر است، ای ربیع بگو بدانم چند سال از عمرت می گذرد و از حوادث مهمّ چه دیده ای؟ گفت: این منم که

این اشعار را سروده ام: (1)

این منم خواستار عمر خلوددر حجر پا نهاده ام به وجود

امرء القیس ثانی شـعرم عمر کس همچو من دراز نبود عبد الملك گفت: من بچه بودم که این اشعارت را می شنیدم، وی گفت و باز سروده ام:

دو صـد سال عمرت اگر طی شودجوانی و لـذّات یکسو شود عبد الملك گفت: این شـعر را نیز در بچگی شـنیده ام، ای ربیع! بخت بلندی داشـته ای، تفصـیل زندگانی تو چیست؟ گفت: من در دوران فترت میان عیسـی و محمّد دویست سال زندگانی کرده ام و یك صد و بیست سال از عمرم در زمان جاهلیّت گذشته است و شصت سال هم در مسلمانی زیسته ام.

گفت: مرا از قریشیانی که همنام اند خبر ده که چگونه بودند؟ گفت: از هر کدام که خواهی بپرس، گفت: از عبد اللّه بن عبّاس، گفت: فهم و علم و عطا و حلم و استادی بزرگ.

گفت: از عبد اللّه بن عمر، گفت: حلم و علم و بخشش و دوری از خشم و ستم

(1) گفت: از عبد اللّه بن جعفر، گفت: گلی خوشبو و نرم و بی آزار.

گفت: از عبد اللّه بن زبیر، گفت: کوهی سخت که از آن صخره ها فرو می ریزد، گفت: خدا تو را رحمت کند از کجا به حال آنها مطّلع شدی؟ گفت: از نزدیکی جوار و کثرت استخبار.

باب 53 حدیث شقّ کاهن

-1

اشاره

(2) ابن کلبیّ از پدرش روایت کند که گفت: از شیوخ قبیله بجیله که در جوانمردی و آراستگی بی نظیر بودند شنیدم که شقّ کاهن سیصد سال زندگانی کرد و چون هنگام وفاتش فرا رسید خاندانش به گرد او جمع شدند و گفتند: ما را وصیّتی کن که نزدیك است روزگار تو را از دست ما بربایـد گفت: به یك دیگر بپیوندیـد و از هم مگسلید و به دیدار هم بروید و به یك دیگر پشت نکنید و صله رحم نمایید و عهد و پیمان را نگاه دارید و شخص خردمندی را آقای خود سازید و کریم را

اجلال کنید (1) و پیران را احترام نمائید و لئیم را خوار شمارید و در موقع جدّ از شوخی بپرهیزید و بخشش خود را با منّت میالائید و چون توانا شدید عفو کنید و چون ناتوان شدید صلح نمائید و چون با شما مکر کنند احسان نمائید و حرف مشایخ خود را بشنوید و در دشمنی راه صلح را باقی بگذارید زیرا سخت ترین جراحات، جراحتی است که بهبودی آن به درازا کشد و از طعنه زدن در نژاد مردم بپرهیزید و در جستجوی بدیهای مردم نباشید و دختران خود را به مردان هم شأن آنها بدهید که غیر آن عیبی بزرگ و فسادی ننگین است و بر شما باد که نرمی و مدارا کنید و از سخت گیری بپرهیزید که سرانجام آن پشیمانی و گلایه مندی است، صبر بهترین عتاب و قناعت بهترین مال است و مردمان پیروان طمع و همنشینان حرص و بار کشندگان جزع اند، روح ذلّت عبارت از خوار ساختن یك دیگر است و تا امید به اموالتان دارید و بیمناك مسکن و مأوی هستید با چشمانی فرورفته در خواب می نگرید.

سپس گفت: چه اندرز خوبی است که از زبانی شیرین و شیوا جاری شده باشد و در دلی متین و جایگاهی رفیع استقرار یابد. و سپس جان داد.

ص: 358

مصنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید:

(1) مخالفین ما امثال این اخبار را روایت می کننـد و آنها را تصـدیق می نمایند و حدیث شدّاد بن عاد بن ارم را روایت می کنند که بالغ بر نهصـد سال زنـدگانی کرد و اوصاف بهشت او را ذکر می کنند با وجود آنکه از چشم مردم غایب است، دیده نمی شود ولی در زمین است، امّا قائم آل محمّد علیهم السّلام را تصدیق نمی کنند و به خاطر انکار حقّ و دشمنی با اهل آن اخباری را که در باره اوست انکار می کنند.

باب 54 حدیث شدّاد بن عاد بن ارم

-1

اشاره

(2) ابو وائل گویـد: مردی بود به نام عبد اللّه بن قلابة که شترش گم شده بود و در جسـتجوی آن بیابانهای عدن را می گشت، در این میان به شهری رسید که حصاری داشت و در داخل آن حصار کاخها و ستونهای بلندی بود و چون

نزدیك تر آمد (1) پنداشت که در آنجا کسی باشد که بتواند سراغ شترش را از او بگیرد امّا کسی را ندید که در آنجا آمد و شد کند، از مرکب پیاده شد و آن را بست آنگاه شمشیرش را کشید و از دروازه حصار داخل شد و دید آنجا دو در بزرگ وجود دارد و در دنیا دری به آن بزرگی ندیده بود و چوب آن از خوشبوترین عودها بود و ستاره هایی از یاقوت زرد و سرخ بر آن کوبیده شده بود که پرتو آنها آن مکان را روشن کرده بود، از دیدن آنها در شگفت شد، آنگاه یکی از دو در را گشود و داخل شد، به ناگاه شهری دید که هرگز چشمی مانند آن را ندیده است، کاخهایی بود که بر فراز ستونهایی که از زبرجد و یاقوت برافراشته شده بود و در بالای هر کاخی غرفه هایی وجود داشت و بالای آن غرفه ها را با طلا و نقره و یاقوت و زبرجد آراسته بودند و بر هر دری از درهای این کاخها لنگه درهایی بود به مانند دروازه شهر که از عود خوشبوتر بود و دانه های یاقوت بر آنها نصب شده بود و این کاخها همه با لؤلؤ و مشك و زعفران مفروش بود، از دیدار آنها شگفت زده شده و کسی را ندید که از وی پرسش کند، و هراس بر وی مستولی گردید.

(2) آنگاه به کوچه باغهای آنجا نگریست و در هر کوچه ای درختهای میوه داری

را مشاهده کرد که جویهای آب از زیر آنها جاری بود و با خود گفت این همان بهشتی است که خدای تعالی آن را در دنیا برای بندگان خود وصـف فرموده است، خـدا را سـپاس که مرا در آن وارد کرد. و از لؤلؤ و مشـك و زعفران آن برداشت ولی نتوانست از زبرجـد و یـاقوت آن بردارد زیرا آنها بر درها و دیوارها کوبیده شده بود و لؤلؤ و مشك و زعفران مانند سـنگ ریزه در میان کاخها و غرفه ها ریخته شده بود، آنها را برداشت و بیرون آمـد و بر مرکب خود سوار شد و دنبال شتر خود را گرفت تا آنکه به یمن بازگشت و آنچه همراه آورده بود به مردم نشان داد و مقداری از آن لؤلؤها را که به واسـطه گذشت روزگار به زردی گرائیده بود فروخت، خبر او شایع شد و به گوش معاوية بن أبي سفيان رسید و کسـی را نزد حاکم صنعا فرستاد و دستور داد او را به شام بفرستد و او به نزد معاویه آمد و با او خلوت کرد و پرسید که چه دیده است؟ و او نیز داستان آن شهر و آنچه را که دیده بود بازگفت و مقداری از لؤلؤ و مشك و زعفرانها را به او تقدیم کرد و گفت:

به خدا سوگند به سـلیمان پسـر داود هم چنین شـهری ارزانی نشده بود، معاویه به دنبال کعب الاحبار فرستاد و او را فراخواند و گفت: ای ابا اسحاق! آیا شنیده ای

که در دنیا شـهری با طلا و نقره بنا شده باشد (1) و سـتونهایش از زبرجد و یاقوت و سـنگ ریزه کاخها و غرفه هایش لؤلؤ باشد و در کوچه باغهایش جویهایی به زیر درختهایش جاری باشد؟

کعب گفت: آری، این شـهری است که صاحب آن شـدّاد بن عاد است که آن را بنا کرده است و این همان إِرَمَ ذاتِ الْعِمادِ است که خدای تعالی در کتابش آن را وصف کرده و فرموده مثل آن در بلاد ساخته نشده است.

معاویه گفت: داسـتان آن را بر ایمان بازگو، گفت: عاد اوّل- نه عاد قوم هود علیه السّلام- دو پسـر داشت که یکی شدیـد و دیگری را شدّاد نامیـده بود، عاد درگذشت و آن دو پسـر باقی ماندند و پادشاهان سـتمگری شدند و مردم در شـرق و غرب زمین از آنها اطاعت می کردند، شدید نیز درگذشت و شدّاد بلا منازع پادشاه گردید.

و او به خواندن کتابها اشتیاق وافری داشت و چون نام بهشت و کاخها و یاقوت و زبرجد و لؤلؤهای آن را شنیده بود مایل گردید که مانند آن را در دنیا بنا کند، و تا گردنکشی و رقابتی با خدای تعالی کرده باشد و یك صد مهندس را

برگماشت (1) و زیر نظر هر یك از آنان یك هزار كمك كار قرار داد و گفت: بروید و پاكیزه ترین و وسیعترین جای زمین را معیّن كنید و در آنجا برای من شهری از طلا و نقره و یاقوت و زبرجد و لؤلؤ بنا كنید و ستونهای آن را از زبرجد قرار دهید و در آن شهر كاخها و در آن كاخها غرفه ها و بر بالای آن غرفه ها غرفه های دیگری بسازید و در كوچه باغهای آن شهر درختهای میوه بكارید و زیر آنها جوی ها جاری كنید كه من در كتابها خوانده ام كه بهشت چنین اوصافی دارد و دوست دارم كه مانند آن را در زمین بسازم. گفتند: این همه جواهر و طلا و نقره را از كجا فراهم آوریم تا بتوانیم شهری را با این اوصاف بنا كنیم؟ شدّاد گفت: آیا نمی دانید كه پادشاهی دنیا با من است؟ گفتند: می دانیم، گفت بروید و بر همه معادن جواهر و طلا و نقره كسانی را بگمارید و در دست مردم نیز هر چه طلا و نقره یافتید بگیرید تا نیازتان مرتفع شود.

و به همه شاهان شرق و غرب نوشتند و در طیّ ده سال انواع جواهر را فراهم آوردند و این شهر را در مدّت سیصد سال برای وی ساختند و عمر شدّاد نهصد سال بود. چون به نزد وی آمدند و او را از اتمام بنای قصر آگاه كردند، گفت

بروید و بر گرداگرد آن حصاری بسازید (1) و بر اطراف آن حصار هزار کاخ بنا کنید و بر فراز هر یك هزار پرچم برافرازید که هر یك از آن کاخها مقرّ یکی از وزرای من خواهد بود، آنها رفتند و همه آن کارها را به انجام رسانیدند و آمدند و او را از پایان کار آگاه کردند آنگاه مردم را برای تجهیز إِرَمَ ذاتِ الْعِمادِ فراخواند و ده سال نیز این کار به طول انجامید.

آنگاه پادشاه برای دیدار ارم حرکت کرد و تنها یك شبانه روز مانده بود که به آنجا برسد که خدای تعالی بر او و همراهانش عذاب آسمانی فرو فرستاد و همه آنها را نابود کرد و نه او و نه هیچ یك از همراهانش نتوانستند بر آن ارم داخل شوند، آری این است داستان ارم ذات العمادی که مانند آن در بلاد آفریده نشده است.

و من در کتابها خوانده ام که مردی بر آن داخل می شود و آنچه در آن است می بیند بعد از آن بیرون می آید و مشهودات خود را برای مردم بازگو می کند، امّا کسی باور نمی کند و به زودی در آخر الزّمان دینداران به آن درآیند.

مصنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید: اگر روا باشد که در زمین بهشتی از چشمان مردمان نهان وجود داشته باشد و احدی از مردم بدان راه نبرد و وجود آن از

طریق اخبار برای آنها به اثبات رسیده باشد، (1) چگونه است که وجود قائم علیه السّلام را در دوران غیبت از طریق اخبار نمی پذیرند، و اگر روا باشد که شدّاد بن عاد نهصد سال عمر کند چگونه است که روا نباشد قائم علیه السّلام به مانند آن و یا بیش از آن عمر کند، در حالی که خبر شدّاد بن عاد از ابی وائل است امّا اخبار قائم علیه السّلام از پیامبر اکرم و ائمّه اطهار صلوات اللّه علیهم وارد شده است آیا این جز مکابره در انکار حقّ و حقیقت است؟

و در کتاب «المعمّرون» از هشام بن سعید حکایت کرده است که گوید: در اسکندریّه سنگی یافتیم که بر آن نوشته بود: من شدّاد بن عاد هستم همان که ستونهای استواری بنا کرد که مانند آن در بلاد آفریده نشده و لشکریان بسیار فراهم آوردم و به بازوی خود مکرهان را بستم، آنها را بنا کردم در حالی که پیری و مرگ نبود و سنگ در نرمی برای من چون گل بود و گنجی را در دریا نهادم که دوازده منزل فاصله آن است و کسی جز امّت محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم آن را استخراج نکند.

و اوس بن ربیعة بن کعب بن امیّة اسلمی دویست و چهارده سال زندگانی کرد و در این باره چنین سرود:

(1)

آنقدر عمر کرده ام که شدم از نوای حیات خویش ملول

نه فقط خود ز خویش دلتنگم همه خویشان ز خویش خویش ملول

چارده سال از دو صد بگذشت بعد از آن گشته ام ز خویش ملول

دشمنی کرد روز و شب با من دشمنم می کند ز خویش ملول

عاجز و ناتوان شدم اکنون زین سبب گشته ام ز خویش ملول و ابو زبید که نامش بدر بن حرمله طائیّ بود و در آئین نصرانیّت دویست و پنجاه سال زیست.

و نصر بن دهمان یك صد و نود سال زندگانی کرد و دندانهایش ریخت و خردش زایل و موی سرش سپید گردید آنگاه امر مهمّی برای قومش پیش آمد که نیازمند رأی او شدند و از خدای تعالی خواستند که خرد و جوانیش را به وی باز گرداند و عقل و جوانیش به وی بازگردید و موی سرش سیاه شد.

و سلمة بن خرشب انماری در باره وی چنین سرود:

(1)

در این دار نصر بن دهمان بزیست دویست و نود سال بی بیش و کم

دگر باره آمد جوانی گرفت قد و قامتش راست بی پیچ و خم

سیاهی مویش بدو عود کردبه دنبال آن دانش و هوش هم

و لیکن پس از این همه انقلاب سفیر اجل آمدش دمبدم و سوید بن حذّاق عبدی دویست سال زیست.

و جعشم بن عوف بن جذیمه زمانی طولانی زیست و چنین سرود:

خـدایا تا به کی جعشم میان زنـده ها باشدنه او را قدرتی در تن نه در ذاتش غنا باشد خیالی باطل است آنکه اجل را هم دوا باشد و ثعلبة بن کعب بن زید اوسی دویست سال زندگانی کرد، آنگاه چنین سروده است که: (2)

مصاحب بودمی با مردمانی که خفتند از پس این زندگانی

نه از ایشان ندایی در جهان است نه بر آنان رسد پاسخ زمانی

گذشتند از پس راهی که رفتندمرا باشد از آن یاران نشانی

درازی یافت عمرم بعد آنهابه دل می سوزم از داغ نهانی

بدل کردم بجای مرگ امیدهمین باشد نشان از جاودانی و رداءة بن کعب نخعی (1) سیصد سال زندگانی کرد و چنین سرود:

ز همزادان من حقّا که دیّاری دگر نیست عزیزانم همه رفتند و دلداری دگر نیست

از این پس در میان زندگان نامم نباشدخریدار چنین عمری به بازاری دگر نیست و عدیّ بن حاتم طائی صد و بیست سال زندگانی کرد.

و اماباة بن قیس کندی يك صد و شصت سال زندگانی کرد.

و عمیرة بن هاجر يك صد و هفتاد سال و یا چنان که خود گوید دویست و ده سال زندگانی کرد و چنین سرود:ي.

1- في بعض النسخ «رداد بن كعب». و أورده ابو حاتم السجستاني في «المعمّرون» بعنوان جعفر بن قرط بن- كعب بن قيس بن سعد و ذكر له شعرا، و لعلّه كعب بن رداة النخعيّ كما ذكره ابن الكلبي على قول السّجستاني.

(1)

دو صد سال و ده سال بر من گذشت در این مرغزار پر از غدر و کین

در این حال نه مرده ام بی نیازنه حالی که فرمان دهد هان و هین

نباشد کسی از عشیره به خاك که گوری برو برنچیدم چنین و عرّام بن منذر (1) در دوران جاهلیّت زمانی طولانی زیست و خلافت عمر بن- عبد العزیز را نیز درك کرد و او را در حالی که استخوانهای گلوگاهش پائین و بالا شده بود و ابروانش بر روی چشمانش فرو ریخته بود به نزد عمر بن عبد العزیز آوردند و به او گفتند: از چه زمانی در قید حیاتی؟ گفت:

از آن وقتی که ذو القرنین حاکم بود در دنیاجهان را دیده ام من با تمام پستی و بالا

اگر پیراهنم از تن برون آید نمی بیندکسی ما بین عظم و پوست لحمی بر تنم پیدا ».

1- في بعض النسخ و الكتب «عوام بن المنذر».

(1) و سیف بن وهب طائیّ دویست سال زندگانی کرد و چنین سرود:

شتابان به سوی اجل می روم مپندار در این سخن کاذبم

جوان بودم و از کفم رفت زودقدر غالب آمد مرا در ربود

چه بسیار دشمن فرو کوفتم چه بسیار یاران که بنواختم

که این خلق مغرور از حقّ یله بیایند سوی خدا یکسره و ارطاة بن دشهبه مزنیّ یك صد و بیست سال زندگانی کرد و او را ابو الولید می گفتند، عبد الملك بن مروان از او پرسید: ای ارطاة از شعر تو چه باقی است؟

گفت: ای امیر المؤمنین! من نمی نوشم و به طرب نمی آیم و خشمگین نمی شوم و شعر بر یکی از این حالات پدید آید، با وجود این می گویم:

شب و روز گویا که ما را خوردبدانسان که خاك آهن ریز را

چو بر نفس آدم بیاید اجل به ناگه ببرّد همه چیز را

و دانم که بر من بتازد اجل به قلبم زند نیزه تیز را (2) عبد الملك از استماع این سخن بر خود لرزید و گفت: ای ارطاة! چه

می گویی؟ ارطاة گفت: ای امیر المؤمنین کنیه من ابو الولید است و شاید که مرا به کنیه ام بخوانی.

و عبید بن ابرص سیصد سال زندگانی کرد و چنین سرود:

زمانه فنا کرد عمر مرااز آن پس که مردند یاران همه

به دل هست داغ عزیزان مراز مردن نباشد مرا واهمه

کنون راز گویم به نجم سماکه یاری مرا نیست جز ماه و مه سپس نعمان بن منذر در آن روز که غضبناك شد او را دستگیر کرد و کشت و شریح بن هانی یك صد و بیست سال زندگانی کرد و در زمان حجّاج بن یوسف کشته شد و در پیری و ضعف خود چنین سرود:

بسی رنج بردم به عمر درازحذر کردم از کینه و حرص و آز

زمانی پی مشرکان زیستم ندانستمی در جهان کیستم

از آن پس به نزد پیمبر شدم به آئین اسلام رهبر شدم

ابو بکر را دیدمی بعد از اوعمر هم گرفتی خلافت از او

به مهران و ششتر حاضر بدم علیّ را تو گویی که قنبر بدم

به صفّین حاضر شدم بی امان از آن سو شدم جانب نهروان

خدا را که عمرم درازی گرفت اجل روزگارم به بازی گرفت

(1) و مردی از بنی ضبّه که به او مسجاح می گفتند زمانی طولانی زیست و چنین سرود:

در آفاق گشتم زمانی درازکنون مرگ می آیدم بی امان

برفتم و لیکن اگر شب رودشبی دیگر آید بمانند آن

چنین است ماه و چنین است سال حیات است در این سـرا جاودان و لقمان عادی کبیر پانصد و شـصت سال زندگانی کرد که معادل عمر هفت کرکس است- و هر کرکس هشتاد سال زنده می ماند- و او از باقیمانده های عاد اوّل بود.

و روایت شده است که او سه هزار و پانصد سال زندگانی کرد و جزء نمایندگان عاد بود که آنها را به حریم کعبه فرسـتادند تا برای نزول باران دعـا کنـد و عمر هفت کرکس به وی داده شـد و او یك جوجه کرکس نری را گرفت و آن را بالای کوهی که در پائین آن منزل داشت پرورش می داد و آن کرکس به عمر خود زنـده بود و چون می مرد جوجه کرکس دیگری می گرفت و پرورش می داد تـا آنکه نوبت رسـید به آخرین آنها که «لبد» نام گرفت و عمرش از همه طولانی تر شد و در باره آن گفته شده است: روزگار بر لبد طولانی شد.

(1) و در باره لقمان عادی اشعار معروفی گفته اند و نیروی سمع و بصر وی نیز چنین بود و در باره وی احادیث بسیاری وجود دارد.

و زهیر بن جناب (1) سیصد سال زندگانی کرد.

و مزیقیا که نامش عمر بن عامر بود هشتصد سال زندگانی کرد و او همان ماء السماء است، زیرا هر جا منزل می کرد آنجا زنده می شد بمانند ماء سماء و او را مزیقیا می گفتند چون هشتصد سال زندگانی کرد، چهار صد سال رعیّت بود و چهار صد سال پادشاه. و او هر روز دو جامه می پوشید و آنگاه دستور می داد که آنها را پاره پاره کنند تا دیگری آنها را نپوشد.

و هبل بن عبد اللّه ششصد سال زندگانی کرد.

و ابو طمحان قینیّ یك صد و پنجاه سال زندگانی کرد.

و مستوغر بن ربیعة سیصد و سی سال زندگانی کرد، سپس اسلام را درك کرد او مسلمان نشد و او شعر معروفی دارد.».

1- في بعض النسخ «حباب».

(1) و درید بن زید چهار صد و پنجاه سال زندگانی کرد و در باره آن چنین سرود:

به زیر دست و پای روزگارم به پیکار فنا درگیر و دارم

زمانه این نوا را خوش سرایدتبه سازم هر آن چیزی که سازم او در حال احتضار فرزندان خود را فراخواند و چنین گفت: ای فرزندان من! شما را وصیّت می کنم که به مردم بد کنید و معذرت خواهی آنان را نپذیرید و از لغزش آنان در نگذرید ...

و تیم اللَّه بن ثعلبه دویست سال زندگانی کرد.

و ربیع بن ضبع دویست و چهل سال زندگانی کرد و اسلام را درك کرد امّا مسلمان نشد.

و معدی کرب حمیریّ دویست و پنجاه سال زندگانی کرد.

و شریة بن عبد اللَّه جعفیّ سیصد سال زندگانی کرد و بر عمر بن خطّاب در مدینه وارد شد و گفت: من این درّه ای را که شما در آن هستید دیدم نه قطره ای نه آبی و نه درختی هیچ ندارد و دیگرانی از قوم من همین شهادت شما را می گویند- که

مقصود او «لا ـ إِلهَ إِلّا اللّهُ» بود- (1) و همراه او فرزنـدش بود که به کناری می رفت و خرف شـده بود، به او گفتند: ای شـریة! آیا این فرزند توست که خرف شـده است و تو هنوز بقیّه ای داری؟ گفت: به خـدا سوگنـد من بـا مادر او در هفتاد سالگی ازدواج کردم و او زنی عفیف و مسـتور بود اگر از او خرسـند بودم از او چشم روشـنی داشـتم و اگر بر او خشم می گرفتم نزد من می آمد و دلجوئی می کرد تا خشـنود می شدم ولی این پسرم با زنی بد کلام و بدکردار ازدواج کرد اگر چشم روشنی برایش حاصل می شد متعرّض او می گردید تا به خشم آید و اگر خشمگین می شد او را طرد می کرد تا هلاك شود.

ابو القاسم محمّـد بن قاسم مصـریّ گوید: خداوند به ابو جیش (1) حمادویه فرزند احمد بن طولون آنقدر از گنجهای مصـر بخشـید که به احدی نبخشـیده بود و به جنگ در میان اهرام رفت، دوسـتان و همنشـینان و خاصّانش به او سفارش کردند که متعرّض اهرام نشود، زیرا هر کس متعرّض آنها شده عمرش کوتاه گردیده است و او در این باره اصرار داشت، و هزار کارگر گمارد تا در آن را پیدا کنند و آنهاي.

1- في بعض النسخ «أبا الحسن» و كذا فيما يأتي.

يك سال كار كردنـد و دلتنگ و خسـته و مأيوس شدنـد (1) و چون خواسـتند دست از عمل كشـيده و باز آينـد، زيرزمينى كشف كردنـد و پنداشـتند اين همان درى است كه در جستجوى آنند و چون به آخر آن رسيدند به يك سنگ مرمر قائمى برخوردند و پنداشتند كه در همان است و تلاش بسـيارى كردنـد تا آنكه آن را از جا درآورده و بيرون آوردنـد، محمّـد بن مظفّر گويد: در پشت آن، شـى ء ميان پرى بود كه بر شكستن آن توانا نبودند و آن را يك جا بيرون آوردند و پاكيزه ساختند و بر آن نوشته اى يونانى ظاهر شد، آنگاه حكيمان و دانشمندان مصر را گرد آوردند امّا نتوانستند آن را بخوانند.

و در ميان مردم مردى بود كه او را ابو عبـد اللَّه مـدينىّ مى گفتند كه يكى از حافظان و دانشـمندان دنيا بود و به ابو جيش حمادويه گفت: در بلاد حبشه اسقفى را مى شناسم كه عمر درازى كرده است و سيصد و شصت سال از زندگانى او مى گذرد و اين خط را مى شناسد و او مى خواست كه اين خـط را به من تعليم دهـد امّا اشتياق من به فراگيرى علوم عربى نگـذاشت كه من نزد او بمانم و او هم اكنون در قيـد حيات است. ابو جيش به پادشاه حبشه نامه اى نوشت و از وى درخواست كرد كه آن اسقف را به نزد وى بفرستد و او چنين پاسخ داد كه او

پیرمردی سالخورده است که زمانه او را خورد کرده (1) و این آب و هوا و این اقلیم او را نگاه داشته است و اگر به آب و هوا و اقلیمی دیگر منتقل شود و حرکت و سختی و مشقّت سفر بیند ممکن است تلف شود و وجود او برای ما شرافت و خرّمی و آرامش خاطر است و اگر شما کتیبه ای دارید که بایستی آن را بخواند و یا تفسیر کند و یا پرسشی از او دارید آن را برای من بنویسید و آن سنگ را از نزدیکی اسوان از صعید اعلی برداشته و با شتاب به حبشه که در نزدیکی اسوان است بردند و چون به نزد آن اسقف رسید آن را خواند و به حبشی تفسیر کرد، سپس آن را به عربی برگرداندند و در آن نوشته بود:

من ریّان بن دومغ هستم، از ابو عبد اللَّه مدینیّ پرسیدند ریّان کیست؟ گفت: او پدر عزیز مصر است که در زمان یوسف پیامبر علیه السّلام زندگانی می کرد و نامش ولید بن ریّان بن دومغ است و عزیز مصر هفتصد سال زندگانی کرد و پدرش ریّان هزار و هفتصد سال بزیست و عمر دومغ سه هزار سال بود.

و در آن نوشته بود من ریّان بن دومغ هستم که در جستجوی سرچشمه نیل اعظم بیرون آمدم و همراه من چهار هزار هزار تن بودند و هشتاد سال سیر کردیم

تا آنکه به ظلمات و بحر محیط بر دنیا رسیدیم (1) و دیدیم که رود نیل بحر محیط را قطع می کند و از میان آن عبور می نماید و دیگر راهی برای دنبال کردن آن نبود و برای من تنها چهار هزار تن باقی ماند و من بر مملکت خود ترسیدم و به مصر بازگشتم و اهرام و برانی و آن دو هرم را بنا کردم و گنجها و ذخایر خود را در آنها نهادم و این اشعار را سرودم:

کمی علم دارم از این کائنات و لیکن خدا داند از غائبات

همه ساختم کار خود استواربفرموده خالق کردگار

به سرچشمه نیل پرسان شدم ندانستم آخر پریشان شدم

بسی سیر کردم به بحر و به برّفزون شد ز هشتاد سالم سفر

به هر جنّ و انسی گذارم فتادبه دریای تاری قرارم فتاد

به جایی که منزل پس از آن نبودتوان کسی تا بدانسان نبود

دگر باره سوی وطن آمدم ز غربت به سختی به جان آمدم

(1)

منم مالك مصر و اهرام آن منم بانی برنی و بام آن

همه کار دستم به مصر اندر است به حکمت جهان بوستان یکسر است

در آنجا عجائب فزون از هزارکنوز زمینی گرفته قرار

ولیّ خداوند ظاهر شوداز آن پس که دنیا به آخر شود

گشاید همه قفلهای زمین هویدا کند بوالعجب های چین

سرآغاز کارش ز بیت خداست مآلش بلندی و نام علی است

چو بگذشت هشت و نه و چار و دوز قتل علی یك نود سال نو

دگر باره هفتاد سالی چو رفت جهان را بگیرد به نازی بدست

پس آنگه نمایان شود گنجهاثمر می دهد آن همه رنجها

نوشتم چنین آرمانی به سنگ اجل گیردم بعد از آنم به چنگ چون سخن بدینجا رسید ابو جیش حمادویه گفت: این امری است که هیچ کس جز قائم آل محمّد علیه السّلام از پس آن برنیاید و آن سنگ نوشته را چنان که

بود به جایگاهش برگردانید.

(1) و یـك سال بعـد ابو جیش کشـته شـد، طاهر خادم او را در حال مستی در بسترش سـر بریـد و از آن تاریـخ خبر اهرام و بانی آن معلوم گردید، آری این صحیح ترین گفتار در باره نیل و اهرام است.

و ضبیرة بن سعد قرشیّ یك صد و هشتاد سال زندگانی کرد و اسلام را درك کرد و به مرگ ناگهانی درگذشت.

و لبید بن ربیعه جعفری یك صد و چهل سال زندگانی کرد و اسلام را درك کرد و مسلمان شد و چون به هفتاد سالگی رسید چنین سرود:

چو هفتاد پشت سر انداختم ردای خود از دوش انداختم و چون به هفتاد و هفت سالگی رسید چنین سرود:

چو هفتاد و هفت سال بر من گذشت فغان از درونم ز گردون گذشت

به آمال نفس تو نایل شودچو عمرت به هشتاد کامل شود

(1) و چون به نود سالگی رسید چنین سرود:

نود ساله دیگر عنان دار نیست به بزم رقیبان ورا بار نیست

فلك تیر می افکند بی امان به مردان عاری ز تیر و کمان

اگر تیر افلاك مرئی بدی مرا تیر نیکو و مرضی بدی و در یك صد و ده سالگی سرود:

صد و ده اگر عمر یابی خوش است فزونش تو گویی که مردم کش است و در یك صد و بیست سالگی سرود:

به پیش از تباهی بسی زیستم چه می شد که جاوید می زیستم و در یك صد و چهل سالگی سرود:

دگر گشته ام از حیاتم ملول چه گویم به این مردمان سئول؟

زمان غالب آید به مردان مردطویل است بر روزگاران امد

شب و روز می آید و می رودخلایق به دنبال خود می برد

(1) و چون مرگش فرا رسید به پسرش گفت: ای پسر جان پدرت نمرده است بلکه فانی شده است، هنگامی که پدرت قبض روح شد چشمانش را ببند و او را رو به قبله کن و جامه اش را بر وی افکن و مسلما کس بر من ناله سر ندهد و زاری نکند و آن کاسه بزرگی که با آن از میهمانان پذیرایی می کردم بیاور و آن را پر از طعام کن و به مسجد خود به نزد میهمانان من ببر و چون امام جماعت سلام نماز را برخواند آن را تقدیم ایشان کن تا از آن تناول کنند و چون فارغ شدند به آنها بگو: بر سر جنازه برادرتان لبید بن ربیعة حاضر شوید که خدای تعالی او را قبض روح کرده است، سپس چنین سرود.

چو بر خاك کردی پدر را پسربه گورش فرو ریز چوب و حجر

سپس صخره سخت بر وی بنه که مسدود سازد همه روزنه

بدین حیله محفوظ ماند رخم؟نماند بجز خاك زین پیکرم و در حدیث لبید بن ربیعه در باره آن کاسه بزرگ روایت دیگری چنین وارد شده است: گویند که لبید بن ربیعه نذر کرده بود که چون باد شمال بوزد شتری را

قربان کند و آن کاسه مهمان را که در اوّل حدیث بدان اشارت رفت پر سازد.

(1) و چون ولیـد بن عقبـة والی کوفه شـد برای مردم خطبه خواند و حمد خدای تعالی بر زبان جاری ساخت و بر پیامبر اکرم درود فرسـتاد آنگاه گفت: ای مردم! آیا حال لبید بن ربیعه و شـرافت و جوانمردی وی را شنیده اید؟ آیا می دانید که وی نذر کرده است که چون باد شمال بوزد شتری را قربان کنـد؟ پس ابو عقیل را در جوانمردیش یاری کنیـد، سـپس از منبر فرود آمد و پنج شتر برای وی فرسـتاد و این اشـعار را سرود:

چو بینی که قصّاب بر در بودیقین دان که باد شمال آمده

که او رادمردی بود جعفریّ نسب را به اوج کمال آمده

سخیّ و وفیّ و جواد و کریم ز عسـرت به قلبش ملال آمده و گفته اند که بیست شتر برای وی فرسـتاد و چون هدیّه امیر به وی رسـید گفت: خـدا به امیر جزای خیر دهـد او می داند که من شـعر نمی گویم، ولی ای دخترك بیرون بیا و دختر بچّه ای پنجساله بیرون آمد و به او گفت: شعر امیر را پاسخ گو و او آمد و شدی کرد و گفت: بسیار خوب و این اشعار را سرود:

(1)

چو بر ما وزد بادهای شمال بخوانیم و گوئیم از جان ولید!

که او رادمردی کریم و سخی است فرستاده اشتر به خان لبید

شترهای معظم که گویی بر آن نشسته فرازش به کوهان عبید

خدایت جزایت به نیکی دهدکه پختیم و کردیم در آن ترید

کرامت چنین است ای ذو کرم بمانده است در کام جانان مزید لبید گفت: ای دخترم! نیکو سرودی جز آنکه در این اشعار مسألت و گدایی کردی، گفت: مسألت و گدایی از پادشاهان خجالت ندارد، گفت: ای دخترم تو از دیگران شاعرتری! و ذو الاصبح عدوانیّ سیصد سال زیست.

و جعفر بن قبط سیصد سال زندگانی کرد.

و به درك اسلام نایل آمد.

و عامر بن ظرب عدوانیّ سیصد سال زندگانی کرد.

و محصن بن عتبان دویست و پنجاه سال زندگانی کرد و در این باره چنین

سرود: (1)

چو بر ما رود روزگاری درازنباشد دری بر رخ پیر باز

دو داعی مرا سوی خود خوانده اندبه گوشم سرودند آهسته راز

دگر ناتوانم ز برخاستن روم بر نشیب و شوم بر فراز

مصیبت بود در جهان زیستن به فقر و مرض روزگاری دراز

زمانه خیانت کند بر همه بگیرد نصیبش ز مردم به ناز و عوف بن کنانه کلبی سیصد سال زندگانی کرد و چون وفاتش فرا رسید فرزندانش را گرد آورد و به آنها چنین وصیّت کرد: ای فرزندانم وصیّت مرا مراعات کنید که اگر چنین کنید پس از من سادات قوم خود خواهید بود:

خدای خود را پرهیزکار باشید و اندوه مخورید و خیانت نورزید و درندگان را از بیشه هایشان بیرون نکشانید که پشیمان خواهید شد و با چشم پوشی از بدیهای مردم از آنها درگذرید تا سالم باشید و صلاح یابید و از ایشان درخواستی نکنید و خود را از آنها جدا نسازید و جز در برابر ظلم خاموش باشید تا مورد-

ستایش واقع شوید (1) و بر مردم محبّت کنید تا در سـینه های آنها حقد و کینه ای از شما نباشد و آنها را از منافع محروم نسازید تا شاکیان پدیدار نشوند و خود را از مردم در پرده نگاهدارید تا آرامش خاطر یابید و با آنها بسیار منشینید که وقار شما زایل خواهد شد و چون مشکلی پیش آمد بردبار باشـید و لباس مناسب زمانه را بپوشید که نام نیك به همراه تنگدستی از بدنامی به همراه رفاه بهتر است و با هر کس که برای شما تواضع کند تواضع کنید که دوستی نزدیکترین وسایل است و بدترین گرفتاری دشمنی است و بر شما باد که وفاداری کنید و فریبکاری نکنید تا قلوبتان در امان باشد [و شنوای عدل باشید] و حسب خود را با ترك دروغ زنده کنید زیرا آفت جوانمردی دروغگویی و خلف وعده است و مردم را از وضع خود آگاه نکنیـد که در چشم ایشان خوار خواهید شد و گمنام می شوید و از غربت بپرهیزید که آن خواری است و دختران خود را به همردیفان آنها بدهید و برای نفوس خود معالی امور را بجویید و زیبایی زنان شـما را از صحّت باز ندارد که ازدواج با زنان کریمه از مدارج شرف است و با قوم خود فروتن باشید و با آنها

جفا نکنید تا به آرزوهای خود برسید (1) و در اموری که اتّفاق دارنـد با آنها مخالفت نکنیـد زیرا مخالفت، رئیس مطاع را خوار می سازد و بایـد که ابتـدا به قوم خود نیکی کنیـد و بعـد از آن به دیگران و سـراهای خود را از اهل آن خالی نسازید که خالی ساختن آن خاموش کردن اجاق و جلوگیری از حقوق است و در میان خود سخن چینی را ترك کنید و هنگام بروز حوادث زمانه یك دیگر را یاری نمائید تا غلبه یابید و کوچ نکنید مگر برای سودی که در وطن به آن نرسـید و همسایه را اکرام کنید تا آسـتانه شـما برکت یابد و میهمان را بر خود مقدّم دارید و با سفیهان بردبار باشـید تا اندوه شـما اندك شود و از تفرقه و جدایی بپرهیزید که آن خواری است و بر خود بار بیش از توان تحمیل نکنید مگر در حالی که مضـطر باشـید و آنگاه که عذر شما آشکار گردد ملامت نشوید و اگر قدرتمند باشید بهتر از آن است که در اضطرار با معذرت خواهی یك دیگر را یاری کنیـد و جـدّیت کنیـد که جـدّیت مانع سـتم کشـیدن است و باید که وحدت کلمه داشـته باشـید تا عزّت یابید و شمشیرتان برّان باشد و آبروی خود را نزد غیر کریم و لئیم ننهید که تقصیر کار خواهید بود و به یك دیگر حسد نورزید که هلاك خواهید شد و از بخل اجتناب

کنید که آن مرضی است (1) و با جود و ادب و با همدستی اهل فضل و کمال بنای معالی را بسازید و با بخشش محبت را خریداری کنید و اهل فضل را احترام نمائید و از تجربیّات دیگران بهره گیرید و کار نیکوی اندك را هم به جای آورید که برای آن نیز ثوابی است و مردان را کوچك مشمارید که خوار خواهید شد و انسان در گرو دو عضو کوچك است دل هوشمند و زبان گویا و چون حادثه وحشتناکی شما را ترسانید پیش از شتاب طمأنینه پیشه سازید و با اظهار دوستی نزد شاهان خواستار منزلت باشید که آنان هر که را خوار سازند خوار خواهد شد و هر که را رفعت دهند رفیع خواهد شد و بزرگواری کنید تا دیدگان به شما دوخته شود و با وقار تواضع کنید تا خدای تعالی شما را دوست بدارد. آنگاه چنین گفت:

نه هر مرد خردمندی بود ناصح نه هر مرد نصیحت گر بود عاقل

خدا را ای پسر هرگز مشو غافل اگر مرد نصیحت گو بود عاقل و صیفی بن ریاح که یکی از بنی اسد است دویست و هفتاد سال زندگانی کرد و می گفت: تو بر برادرت در هر حال تسلّط داری مگر در جنگ و چون مرد

سلاح برگیرد دیگر تسلّطی بر او نداری (1) و شمشیر برّان بهترین واعظ است و ترك مفاخره برای جلب ثنا بهتر است و سریع ترین عقوبتها عقوبت سرکشی و ستم است و بدترین پیروزیها تجاوز کردن است و پست ترین خلق و خوها ضیق ترین آنهاست و عتاب و گلایه فراوان بی ادبی است، و او هنگامی که این وصایا را می گفت سر عصای خود بر زمین می کوبید و آن ضرب المثل شد.

نکوبد حکیمی عصا بر زمین به هنگام صحبت به نازی چنین و عبّاد بن شدّاد یك صد و پنجاه سال زندگانی کرد.

و اکثم بن صیفیّ که از بنی اسد است سیصد و شصت سال زندگانی کرد و بعضی گفته اند یك صد و نود سال و به درك دوران اسلام نایل شد و در اسلام آوردن وی اختلاف است و بیشتر رجالیان می گویند که اسلام نیاورده است و در باره عمر خود چنین سرود:

نود تا به صد سال عمری بس است که عاقل بگیرد از آن پس ملال

نود سال و صد سال من زیستم اگر چه نباشد به عمرم کمال

(1) و محمّد بن مسلمه گوید: اکثم بن صیفیّ برای اسلام آوردن پیش آمد و پسرش او را در حالی که عطشان بود بکشت و شنیدم که این آیه در باره وی نازل گشت:

وَ مَنْ یَخْرُجْ مِنْ بَیْتِهِ مُهاجِراً إِلَی اللَّهِ وَ رَسُولِهِ ثُمَّ یُدْرِکْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَی اللَّهِ (1) و عرب در حکمت هیچ کس را بر وی تقدّم نداده است، و چون بعثت رسول خدا را شنید پسرش حلیس (2) را برای تحقیق فرستاد و به او گفت: ای پسر جان من تو را چند کلمه پند می دهم آنها را از من فراگیر و از هنگامی که می روی تا زمانی که بازمی گردی آنها را به کار بند: حقّ ماه رجب را ادا کن و آن را از ماههای حرام بشمار تا ریختن خون تو را حلال نشمارند که حرام خود را تحریم نمی کند بلکه اهل آن است که آن را تحریم می نماید، و بر هر قومی گذر کردی نزد عزیزترین آنها وارد شو و با شریف ترین آنها بپیوند و از ذلیل بر حذر باش که او خود را خوار کرده است و اگر او خود را عزیز می داشت قومش نیز او را عزیز می شمردند، و چون بر این مرد وارد شدی بدان که من او را و نسبش را می شناسم او از خاندان قریش است که عزیزترین عرب هستند و او از دو حال خارج نیست یا مرد با شخصیّتی است و اراده پادشاهی دارد و به واسطه عزّتش برای پادشاهی خروج کرده است، پس او را توقیر کن و گرامی بدار و در مقابل او».

1- النساء: 99.

2- في بعض النسخ «حبیشا».

بایست و جز با اذن او منشین (1) و جایی بنشـین که به تو فرمان می دهد و اشاره می نماید که این ادب شـرّ او را از تو می گرداند و تو را از خیر او بهره منـد می گردانـد، و یا آنکه پیامبر است و خدای تعالی به حواس توهّم و تجسّم و هر که را بخواهد به پیامبری برگزیند خطا نمی کنـد تا مورد عتاب واقع شود و کارها به اراده اوست، پس اگر پیامبر بود همه کارهای او را درست و گفتارش را راست خواهی یافت و او را در نزد خود متواضع و در برابر خداونـد خوار خواهی یافت، پس تو هم در برابر او متواضع باش و بی اذن من کاری انجام مـده که رسول اگر از جانب خود کاری را انجام دهد از دسـتور آنکه وی را فرسـتاده خارج خواهد شد و چون ترا به نزد من باز فرستاد گفتارش را حفظ کن که اگر در گفتار او توهّم کنی و یا آنکه آن را فراموش نمایی مرا به رنج ارسال فرستاده دیگری خواهی انداخت.

و این نامه را هم به همراه وی فرسـتاد: «به نام تو ای خداوند»: این نامه از جانب بنده ای به جانب بنده ای است، امّا بعد آنچه به تو رسیده به ما نیز برسان که از ناحیه تو به ما گزارشـی رسـیده است که حقیقت آن را نمی دانیم، پس اگر به تو نشان داده اند به ما نیز نشان بده و اگر به تو آموخته اند به ما نیز بیاموز و ما را در

گنجینه خود شریك ساز و السّلام.

(1) و گفته اند که رسول خدا صـلّی اللَّه علیه و آله و سلّم در پاسخ او چنین نوشت: از محمّد رسول خدا به اکثم بن صیفی: خدا را نزد تو ثنا می گویم، خدای تعالی مرا فرمان داده است که بگویم: «

لا اله الّا اللَّه

» و مردم را به گفتن آن دسـتور دهم، همه مردم خلایق خـدای تعالی هسـتند و همه کارها از آن اوست، ایشان را می آفرینـد و می میراند و مبعوث می کند، و بازگشت به سوی اوست، من شما را به آداب پیامبران تأدیب می کنم و از خبر بزرگ پرسش می شوید وَ لَتَعْلَمُنَّ نَبَأَهُ بَعْدَ حِینٍ.

و چون نامه رسول خـدا صـلّی اللَّه علیه و آله و سـلّم به او رسـید به فرزنـدش گفت: پسـر جان چه دیدی؟ گفت: دیدم که به مکارم اخلاق فرمان می دهـد و از اخلاق پست باز می دارد، اکثم صـیفی بنی تمیم را گرد آورد و گفت: ای بنی تمیم سـفیه نباشـید، زیرا هر کس بشـنود متعهّد خواهد بود و هر کس برای خود رأیی دارد، امّا سـفیه سـست رأی است گرچه تنش نیرومند باشد و کسـی که عقل ندارد خیری در او نیست.

ای بنی تمیم من پیر شـده ام و خواری پیری بر من درآمـده است پس چون از من امر نیکویی دیدیـد بدان عمل کنید و اگر امر زشتی دیدید مرا به راستی بیاورید تا بدان استوار شوم، این فرزندم به نزد من آمده است و با آن مرد بزرگ گفتگو

کرده است (1) او را دیـده است که به نیکی فرمـان می دهـد و از زشتی باز می دارد و محاسن اخلاق را می گیرد و از اخلاق پست باز می دارد و مردم را فرا می خواند که تنها خدا را بپرستند و بتها را ترك كنند و به آتش سوگند نخورند و می گوید که او رسول خداست و پیش از او نیز رسولانی بوده انـد که کتابهایی داشـته انـد و من نیز می دانم که پیش از او رسولانی بوده اند که مردم را به پرسـتش خدای یکتا فرا خوانده اند، سـزاوارترین مردم به نصـرت و یاری او شـماها هستید، اگر آنچه بدان دعوت می کند حق است آن به سود شـماست و اگر باطل است شما سزاوارترین مردمی هستید که باید از او دفاع کنید و بر او پرده پوشی نمائید.

و اسـقف نجران اوصاف او را می گفت و سـفیان بن مجاشع پیش از این از او یاد می کرد و نام پسـرش را نیز محمّد نهاد و اندیشمندان شما می دانند که فضـیلت در آن چیزی است که وی بدان فرا می خواند و به آن فرمان می دهد، پس در کار او پیش قدم باشید و نه دنباله رو و از او پیروی کنید تا شرافت یابید و برتر عرب باشید و پیش از آنکه به کراهت به آئین وی درآئید به طوع و رغبت به دین وی بگروید، من امری را می بینم که خرد و آسان نیست، و تمام قلّه ها و بلندیها را فتح خواهد کرد، این مسلکی که وی مردم را به آن فرا می خواند اگر هم دین نباشد

لا اقل دستورات اخلاقی نیکویی است، (1) پس از من اطاعت کنید و از دستوراتم پیروی نمائید تا برای شما چیزی را مسألت کنم که هرگز از شما جدا نشود شما از همه قبایل عرب بیشتر خواهید شد و بلاد شما افزون تر خواهد گردید، من امری را می بینم که هر ذلیلی دنبال آن برود، عزیز خواهد شد، و هر عزیزی که آن را ترك کند ذلیل خواهد شد. شما از او پیروی کنید تا عزّتتان افزون شود و کسی مانند شما نباشد، اوّل برای آخر چیزی را باقی نخواهد گذاشت و این امری است که دنباله ای دارد، آن کس که بدان سبقت گیرد باقی خواهد ماند و دومی به او اقتدا خواهد کرد، پس از کارهایتان دست بردارید تا نیرومند شوید و احتیاط درماندگی است.

پس از آن مالك بن نویره گفت: این شیخ شما خرف شده است و اکثم گفت:

وای بر مشارکت غم دار و بی غم، ای مردم! چرا خاموشید؟ آفت موعظه روی گردانی از آن است.

وای بر تو ای مالك که تو نابود خواهی شد، چون حقّ قیام کند هر که با آن برخیزد بلندی می یابد و هر که با آن بستیزد به خاك هلاکت خواهد افتاد و بر تو باد که از آنها نباشی، امّا اگر می خواهید از من پیشی گیرید بروید شتر مرا

بیاورید تا سوار شوم و از شما کناره گیرم، (1) شتر خود را خواست و سوار شد و پسرانش و برادرزادگانش دنبال او رفتند، گفت: من تأسّف می خورم بر امری که آن را ادراك نمی کنم و بر من پیشی نگرفت.

قبیله طی که داییهای او بودند به او نامه نوشتند و دیگران می گویند بنو مرّه که داییهای دیگرش بودند به او نامه نوشتند که مواعظی برای آنها بنویسد که با آنها زندگانی کنند و او نوشت:

امّا بعد، من شما را به تقوای الهی سفارش می کنم و به صله رحم که اصلش ثابت است و فرعش می روید و شما را از نافرمانی خداوند باز می دارم و از اینکه از خویشان ببرید که نه اصلی را ثابت می گذارد و نه فرعی از آن می روید و بر شما باد که از ازدواج با زنان احمق بپرهیزید که ازدواج با احمق پلیدی است و فرزندش تباه است، و بر شما باد که از شتر غافل نشوید و آن را گرامی بدارید که آن دژهای عرب است و گردن آن را جز در مواقع لزوم بر زمین ننهید، زیرا مهر دختران و مایه جلوگیری از خونریزی است و شیر آن برای سالمندان تحفه و برای خردسالان غذاست و اگر شتر را به آسیا کردن وادارند آسیا هم می کند و هر کس که قدر خود را بشناسد هلاك نخواهد شد و نیستی عبارت از نداشتن عقل است و مرد درستکار هرگز بی مال نماند و بسا مردی که از صد مرد بهتر باشد و

بسا گروهی که از دو قبیله بهتر باشد (1) و هر که از زمانه گلایه کند گلایه او به درازا خواهد کشید و هر که راضی به قسمت باشد زندگانیش نیکو خواهد شد، آفت رأی هوای نفس است و عادت زمام ادب را در دست دارد و نیازمندی همراه محبّت از بی نیازی همراه با دشمنی بهتر است و دنیا در گردش است آنچه از آن توست در ناتوانی هم به دست تو می رسد گرچه در طلب آن کوتاهی کنی، و آنچه بر زیان توست با قدرت خود هم نتوانی آن را دفع کنی، و بی تابی در تنگدستی شرف را زایل می سازد، و حسد دردی است که درمانی ندارد، و سرزنش کردن سرزنش را به دنبال دارد، و هر که روزی نیکویی کند به او نیکویی کنند، و سرزنش کردن سفاهت به همراه دارد، و ستون عقل بردباری است و سررشته هر کاری صبر است و بهترین کارها از نظر فرجام عفو است و بهترین دوستی در تفقّد و احوال پرسی است و هر کس به نوبت و نه هر روز به دیدار دوستان برود محبّت را بیفزاید.

وصیّت اکثم بن صیفیّ در هنگام وفات: اکثم در هنگام وفات فرزندانش را گرد آورد و گفت: ای فرزندان من روزگار درازی بر من گذشته است و من پیش

از مرگ خود توشه ای به شما می دهم: (1) شما را به تقوای الهی و صله رحم سفارش می کنم و بر شما باد که نیکی کنید که آن نیکی عدد را بیفزاید و ریشه را نابود نسازد و شاخه را درهم نشکند، شما را از معصیت خداوند و قطع رحم باز می دارم که با وجود آن اصل و فرعی ثابت نمی ماند، زبانتان را نگاه دارید که زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد، گفتار حقّ، دوستی برای من باقی نگذاشته است، گردنهای شتر را منظور دارید و آن را جز در مواقع لازم بر زمین ننهید که در آن مهر دختران و مایه جلوگیری از خونریزی است و بر شما باد که از ازدواج کردن با زنان احمق بپرهیزید که ازدواج با احمق پلیدی و فرزند او تباه است، اقتصاد در سفر حفظکننده تر است، و کسی که بر آنچه از دست داده اندوهگین نشود بدنش را صیانت کرده است و کسی که به آنچه دارد قانع باشد خوشحال خواهد بود و پیش از پشیمانی باید پیشی گرفت، اگر در سر کاری باشم بهتر از آن است که بر سر دم آن باشم، کسی که قدر خود را شناخت هلاك نشود، و بی تابی نزد بلا آفت تجمّل است، مالی که بدان پند گیری از تو زایل نشده است، وای بر عالمی که از جهل خود ایمن باشد، تنهایی عبارت از رفتن بزرگان است، امور وقتی پیش می آید با یك دیگر متشابه است و چون

می رود زیرك و احمق هر دو آن را می شناسد، (1) خوش گذرانی هنگام فراوانی نعمت حماقت است، و عزّت در طلب معالی است، و از سود کم خشمناك نشوید که آن سود بسیار را جلب می کند، تا از شما پرسش نشود پاسخ نگویید، و بر چیزی که خنده ندارد نخندید، در دنیا با یك دیگر نیکی کنید نه دشمنی، حسد از نزدیکی برخیزد که کسانی که با یك دیگر جمع می شوند نهادشان به جوش آید، در دوستی بعضی با بعضی دیگر نزدیکی می کنند، به خویشاوندی اتّکال نکنید که جدا خواهید شد، قریب کسی است که جانش نزدیك باشد و بر شما باد که در اصلاح مال خود بکوشید و اموال جز به اصلاح شما به صلاح نیاید، و هیچ یك از شما بر مال برادرش اتکال نکند و آن را قضای حاجت خود ندانند که کسی که چنین کند مانند آن است که بر آب چنگ می زند، و هر کس بی نیازی پیشه سازد نزد کسان خود گرامی شود و اسب را گرامی دارید، سرگرم شدن با آزادگان غزل خوان نیکوست و صبر چاره بیچارگان است.

و قردة بن ثعلبه یك صد و سی سال در دوران جاهلیّت زیست، سپس اسلام را درك کرد و به شرف مسلمانی نایل آمد

(1) و مصاد بن جناب يك صد و چهل سال زندگانی كرد.

و قسّ بن ساعده ایادی ششصد سال زیست و او همان کسی است که می گوید:

جوانی و عمرت چو فانی شوددگر برنگردد به ای کاش باز

چو رودی که از کوه آید به دشت نیاید به قله به کنکاش باز و لبید در این باره گفته است:

ز قسّ مانده است این سخن یادگارکه ای کاش می بودمی ماندگار و حارث بن کعب دویست و شصت سال زندگانی کرد.

مصـنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید: این اخباری را که در باره معمّرین ذکر کردم مخالفین ما نیز از طریق محمّد بن السّائب و محمّد بن اسحاق و عوانة بن حکم و عیسی بن زید و هیثم بن عدیّ روایت کرده اند.

و از پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم روایت شده است که فرمود: هر چه در امّتهای پیشین

واقع شده است (1) در این امّت نیز طابق النعل بالنعل و مو به مو واقع خواهد شد و این دراز عمری و غیبتها در حجّتهای الهی در قرون گذشته واقع شده است پس چگونه می توان قائم علیه السّلام را به واسطه غیبت و طول عمرش انکار کرد با وجود اخباری که در این باب از پیامبر اکرم صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم و ائمّه علیه السّلام وارد شده است و آن اخبار را با اسانیدش در این کتاب ذکر کرده ام.

غیاث بن ابراهیم از امام صادق از پدران بزرگوارشان علیهم السّلام روایت کند که پیامبر اکرم صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم فرمودند: هر چه که در امّتهای پیشین واقع شده است در این امّت نیز طابق النّعل بالنّعل و مو به مو واقع خواهد شد.

جعفر بن محمّد بن عماره از امام صادق از پدرش و از جدّش علیهم السّلام روایت کند که رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم فرمودند: قسم به خدایی که مرا به حقّ به عنوان پیامبر و بشیر برانگیخت امّت من نیز سنّتهای پیشینیان را طابق النّعل بالنّعل پیروی خواهند کرد حتّی اگر در امّت بنی اسرائیل ماری به سوراخی داخل شده باشد در

این امّت نیز ماری به مانند آن داخل سوراخ خواهد شد.

(1) سعید بن جبیر گوید: از امام زین العابدین علیه السّلام شنیدم که می فرمود: در قائم علیه السّلام سنّتهایی از انبیاء علیهم السّلام است، سنّتی از نوح و سنّتی از ابراهیم و سنّتی از موسی و سنّتی از عیسی و سنّتی از ایّوب و سنّتی از محمّد صلوات اللَّه علیهم امّا از نوح طول عمر است و امّا از ابراهیم ولادت نهانی و کناره گیری از مردم است و امّا از موسی خوف و غیبت است و امّا از عیسی اختلاف مردم در باره اوست و امّا از ایوب فرج بعد از شدّت است و امّا از محمّد صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم قیام با شمشیر است.

و چون عمر طولانی برای پیشینیان درست است و اخبار جاری بودن سنّتها در قائم علیه السّلام یا دوازدهمین ائمّه علیهم السّلام نیز درست است روا نبود که به جز این معتقد بود که اگر تا به هر اندازه در غیبت بود جز او قائمی باشد و اگر جز یك روز

از عمر دنیا باقی نمانده باشد (1) خداوند آن روز را به قدری طولانی گرداند تا او خروج کند و زمین را پر از عدل و داد نماید همچنان که آکنده از ظلم و جور شده باشد، چنان که از پیامبر اکرم و ائمّه پس از او نیز روایت شده است و اسلام حاصل نشود جز آنکه به روایات صحیحی که از آنها وارد شده است تسلیم بود، و لا حول و لا قوّة إلّا باللَّه العليّ العظيم.

و در دوره های گذشته هم همیشه جز این نبوده است که اهل دین و زهد و ورع خود را نهان می کردند و کار خود را می پوشانیدند و در هنگام امکان و امنیّت ظاهر می شدند و هنگام ناتوانی و خوف پنهان می شدند و این روش دنیا از آغاز تاکنون بوده است پس چگونه است که تنها امر قائم علیه السّلام در دوران غیبتش انکار شود؟ آیا این جز به واسطه کفر و ضلالتی است که در نفوس دشمنان دین و دشمنان پیامبر و ائمّه علیهم السّلام موجود است؟

داستان بلوهر و بوذاسف

(1) محمّد بن زکریّا گوید: راویان اخبار چنین روایت کنند که در زمانهای گذشته در هندوستان پادشاهی بود که لشکریانی فراوان و کشوری پهناور داشت، مردم از او می ترسیدند و بر دشمنانش پیروز بود و با وجود این مردی شهوت ران و اهل عیش و نوش و پیرو هوی و هوس بود، هر کس از این شیوه دنیاپرستی او تمجید می کرد نزد او عزیز و گرامی بود و هر کس کار دیگری به او پیشنهاد می کرد و از فرمان وی سر می پیچید دشمن و فریبکار به حساب می آمد، از دوران کودکی و نوجوانی به پادشاهی رسیده بود و دارای اندیشه ای اصیل و لسانی بلیغ بود، تدبیر امور مردم و اداره کردن آنها را نیکو می دانست و مردم هم او را به این صفت شناخته بودند و منقاد و مطیع وی بودند و هر سخت و آسانی در برابر وی خاضع بود، مستی جوانی و مستی پادشاهی و شهوت و خودبینی در وی جمع شده بود و پیروزی بر دشمنان و تسلّط بر مردم و انقیاد آنها نیز بر آن

افزوده بود، (1) مردم را می کشت و حقیر می شـمرد و چون مردم او را می سـتودند و کارش را تمجیـد می کردند بر عجب و تکبّر وی می افزود، همّتی جز دنیا نـداشت و دنیا هم به او روی آورده بود و هر چه می خواست بـدان می رسـید، جز آنکه فرزنـدانش همه دختر بودند و پسـری برایش به دنیا نیامـد، پیش از آنکه وی به سـلطنت برسـد دین رواج یافته بود و دینداران فراوان شده بودند و شـیطان دشـمنی با دین و دینداران را در نظر وی آراست و به واسـطه ترس از پادشاهی خود بر دینداران آسیب رسانید و آنان را تبعید کرد و بت پرستان را مقرّب کرد و برای آنها بتهایی از طلا و نقره ساخت و آنان را محترم و شریف شمرده و بر بتهای آنان سجده کرد.

چون مردم چنین دیدند به پرستش بتها شتافتند و دینداران را خوار شمردند.

روزی از روزها پادشاه احوال یکی از شـهروندان مورد عنایت و صاحب منزلت خود را پرسید و می خواست او را معاون خود در بعضی از امور قرار بدهـد و او را احترام و تکریم می کرد. گفتنـد: پادشاه او از دنیا کناره گیری کرده و به جمع زاهدان پیوسـته است، این گزارش بر او گران آمد و به دنبال او فرستاد و او را آوردند و چون او را در لباس اهل زهد و ریاضت دید به او تندی کرد و دشنام

داد (1) و گفت: مگر تو از چاکران درگاه ما و از رجال و اشراف مملکت ما نیستی؟

چرا خود را رسوا کردی و خانـدان و اموالت را تبـاه سـاختی و دنبال زیانکاران و بی کاران را گرفتی و خود را مضـحکه و ضـرب المثل قرار دادی؟ من تو را برای کارهای مهمّ و یاری رسانـدن در امور خطیر آماده کرده بودم. گفت: ای پادشاه! اگر من بر تو حقّی ندارم، عقلت بر تو حقوقی دارد، بـدون خشم و غضب گفته مرا گوش کن و پس از فهم و درك به هر چه خواهی فرمـان ده که غضب دشـمن عقل است و میان فهم و صاحبش حائل می شود. پادشاه گفت: هر چه می خواهی بگو.

زاهد گفت: آیا تو مرا سرزنش می کنی که بر خود گناهی کرده ام یا سابقه گناهی بر تو دارم؟

پادشاه گفت: نزد من گناهی که بر خود کرده ای از بزرگترین گناهان است و کسـی از رعایای من حقّ ندارد خود را به هلاکت بیندازد و من از او صـرف نظر نمـایم اگر تو خود را هلاك کنی مثل این است که یکی از اهل کشور مرا که مسـئول حفظ او هسـتم هلاك کرده ای و از تو بازخواست می کنم چون خود را به هلاکت

افکنده ای. (1) زاهد گفت: پادشاها تو نباید بدون دلیل علیه من حکم کنی و دلیل باید در محکمه قاضـی طرح شود و در میان مردم کسی نیست که علیه تو داوری کند ولی در وجود تو قاضیانی هستند که من به داوری بعضی از آنها راضی هستم و از داوری بعضی دیگر بیمناکم.

پادشاه گفت: آن قاضـیان کیانند؟ گفت: آنکه به قضای او راضـیم عقل توست و آنکه از قضای او بیمناکم هوای نفس توست. پادشاه گفت: هر چه می خواهی بگو و راست بگو و بگو از چه زمـانی این عقیـده را پیـدا کرده ای و چه کسـی تو را از راه به در کرده است؟ گفت: من در نوجوانی کلامی را شـنیدم که در دلم نشـست و ماننـد دانه مزروع در دلم ریشه دوانیـد و رشـد کرد تا به غایتی که چنان که می بینی درختی بارور گردید و آن چنین بود که شـنیدم مردی می گفت: نادان ناچیز را چیز به حساب می آورد و چیز را ناچیز می شمرد و کسی که ناچیز را وانهد به حقیقت نمی رسد و کسی که حقیقت را نبیند به وانهادن ناچیز خشنود نباشد و آن چیزی که حقیقت است عبارت از آخرت است و آنچه که ناچیز است عبارت از دنیاست و این کلام را پذیرفتم زیرا می دیدم که حیات دنیا مرگ و غنای آن فقر

(1) و شادی آن اندوه و سلامتی آن بیماری و قوّت آن ضعف و عزّت آن خواری است، و چگونه حیات آن مرگ نباشد در حالی که حیات آن برای مرگ است و انسان یقین دارد که حیاتش برچیده شده و خواهد مرد، و چگونه غنای آن فقر نباشد در حالی که هیچ کس چیزی را به دست نمی آورد مگر آنکه برای آن نیازمند چیز دیگری می شود که از به دست آوردن آن گریزی ندارد.

برای مثال مردی که نیازمند مرکب سواری است چون آن را به دست آورد نیازمند علوفه و تیماردار و افسار و ابزار می شود و چون آنها را به دست آورد برای هر کدام آنها نیازمند اشیای دیگری می شود که گریزی از آنها نیست پس نیاز چنین فردی کی منقضی خواهد شد؟ و چگونه شادی آن اندوه نباشد، در حالی که هر کس یك وسیله شادی یافت از ناحیه همان شادی دچار اندوه مضاعف می شود، اگر به واسطه فرزند شاد است باید در انتظار اندوه بیماری و مرگ و آسیب وی باشد، و اگر به داشتن مال شاد است، هراس تلف شدن آن افزون بر آن شادی است و چون چنین است بهتر آن باشد که کسی خود را به آن

آلوده نسازد (1) و چگونه سلامتی آن بیماری نباشد در حالی که سلامتی آن از اخلاط است و نزدیکترین اخلاط به حیات خون است و خون خودش مایه مرگ ناگهانی و درد گلو و طاعون و درد اعضای بدن و بیماری قلبی می شود، و چگونه قوّت آن ضعف نباشد در حالی که قدرت مضرّات را گرد می آورد، و چگونه عزّت آن خواری نباشد در حالی که هیچ عزّتی دیده نشده است جز آنکه برای اهل خود خواری طولانی به دنبال داشته است، علاوه بر آنکه ایّام عزّت کوتاه و ایّام خواری طولانی است و سزاوارترین مردم به مذمّت دنیا کسی است که بساط دنیای او گسترده و حاجتش روا شده است، و هر ساعت و هر لحظه منتظر است مالش از میان برود و نیازمند شود و خویشاوندیش ربوده شود و آن چه گرد آورده غارت شود و آنچه ساخته است از بنیان منهدم شود و مرگ به جمع او راه یابد و مستأصل گردد و به همه عزیزان خود داغدار گردد.

پس نزد تو ای پادشاه مذمّت می کنم دنیایی را که آنچه عطا کرد باز می گیرد و وبال آن برگردن آدمی می ماند و بر هر که جامه ای پوشانید از او می کند و وی را عریان می سازد و هر که را بلند کرد پست می گرداند و به جزع و بی تابی

می افکند (1) و عاشقان و طالبان خود را ترك می کند و به شقاوت و محنت می افکند و گمراه کننده است کسی را که اطاعتش کند و به آن مغرور شود و غدّار است بر هر کسی که از آن ایمن باشد و بر آن اعتماد کند، حقّا دنیا مرکبی است سرکش و مصاحبی است خائن و بی وفا و راهی است لغزنـده و منزلی است در غـایت پسـتی، گرامی دارنـده ای است که کسـی را گرامی نـداشت جز آنکه در عـاقبت وی را خوار ساخت، محبوبه ای است که هرگز به کسی محبّت نکرد، ملازمت او را کنند امّا او ملازم هیچ کس نگردیده است، به آن وفا کنند و آن غدر و مکر می کنـد. و به او راست می گوینـد و او دروغ می گویـد، با آن در وعـده وفا کننـد ولی آن خلف وعـده می کند و با هر کس که با آن راست است کجی می کند و قدرتمندان آن را به بازی می گیرد، در حالی که به کسی طعام می دهد ناگاه او را طعمه دیگری می سازد، و در حالی که او را خـدمت می کنـد ناگاه او را خدمتگار دیگری می گرداند و در حالی که او را می خنداند ناگاه بر او می خندد، و در اثنای آنکه او را به شماتت دیگران وامی دارد ناگاه او را مورد شماتت قرار می دهد، و در حالی که او را بر دیگران گریان می سازد ناگاه دیگران را بر وی گریان می کند، و در هنگامی که دسـتش را به عطا می گشاید ناگاه او را به مسألت و گدایی وامی دارد، و در عین عزّت او را ذلیل می کند، و در عین بزرگواری او را خوار می سازد، و در اثنای

بزرگی حقیر می سازد، (1) و در اثنای رفعت به پستی می افکند، و بعد از آنکه مطیع او شد نافرمانیش می کند، و پس از سرور به اندوه می افکند، و پس از سیری به گرسنگی مبتلا می کند، و در میانه حیات می میراند.

پس اف بـاد بر خانه ای که حالش چنین و کردارش چنان باشـد، صـبح تاج سـروری بر سـر شخصـی می گـذارد و شب روی او را بر خاك مذلّت می مالد، شب دسـتش را با دسـتبند طلا زینت می دهد و صبح دستش را به بند می کشد، صبح بر تخت پادشاهی می نشاند و شب به زنـدانش می افکنـد، شب فرش دیبا برایش می گسترد و صـبح خاك را بستر او می گردانـد، صـبح آلات لهو و لعب برایش مهیّا می کند و شب نوحه گران را به نوحه اش وامی دارد، شب او را به حالی می افکنـد که اهلش به او تقرّب جوینـد و روز کاری می کنـد که همانها از او گریزان شونـد، بامداد او را خوشـبو می سازد و شامگاه او را مبدّل به جیفه گندیده ای می گرداند، چنین شخصـی در دنیا پیوسـته در ترس از سطوت ها و قهرهای آن است و از بلایا و فتنه های آن نجات نـدارد، نفس از چیزهای تازه دنیا و چشم از امور خوش- آیند آن لذّت می برد و دستش به گردآوری متاع دنیا مشغول است امّا به زودی مرگ فرا می رسد و دستش خالی می ماند و دیده اش خشك می شود: رفتند و

افتادند و نابود شدند و به هلاکت آمدند (1) و دنیا دیگرانی را به عوض آنها می گیرد و به بـدل آنها خشـنود می شود و امّتی را در خانه های دیگران جـا می دهـد و مانـده خوراك جمعی را به جمعی دیگر می خورانـد، و اراذل را به جای افاضل و ناتوانان را بر جای خردمنـدان می نشاند و اقوامی را از تنگی عیش به فراخی نعمت می کشاند و از پیاده روی به مرکب سواری و از شدّت به نعمت و از تعب به استراحت می رسانـد و چون آنهـا را غرق این نعمتها و راحتها کرد منقلب می سازد و آسایش و قوا را از آنها باز می سـتاند و آنان را به نهایت عجز و فقر و سختی می افکند.

و امّا ای پادشاه! آنچه گفتی که من اهل خود را ترك و ضایع کرده ام، من چنین نکرده ام، بلکه به آنها پیوسته ام و برای آنها از هر چیزی بریده ام، و لیکن بر دیـده من مـدّتی پرده غفلت آویخته بود و گویـا دیـدگانم مسـحور بود، اهل و غریب را از یك دیگر تمیز نمی دادم و دوست و دشـمن خود را نمی شـناختم و چون پرده سـحر از پیش دیدگانم برخاست و دیدگانم صحیح و بینا شد میان دوست و دشمن و یار و بیگانه تمیز قائل شدم و دانستم آنهایی که اهل و دوست و برادر و

آشنا می شمردم (1) جانوران درنده ای بودند که همگی در مقام اضـرار من بودند و همّتشان بر دریدن و خوردن من مصـروف بود و لیکن مراتب آنها در اضـرار به حسب اختلاف قوّت و ضـعف مختلف بود، بعضـی در تنـدی و شدّت مانند شـیر بودند و بعضـی دیگر در غارت کردن مانند گرگ بودند و بعضـی دیگر در سـر و صدا مانند سگ بودند و بعضی دیگر در حیله و دزدی مانند روباه بودند و مقصود همه آنها اضرار به من بود لیکن از راههای مختلف.

ای پادشـاه! تو با این عظمتی که داری از ملك و پادشاهی و فرمانبران از اهل و لشـکر و حوالی و حواشـی و اطاعت کننـدگان، اگر در حال خود نیـك بنگری خواهی دانست که تنهـا و بی کسـی و از جمیع مردمـان روی زمین حتّی یـك دوست هم نـداری، زیرا می دانی که آنـان فرمانبردار تو نیسـتند بلکه دشـمن تواند، و آنان که رعیّت و فرمانبردار تواند گروهی پرحسد از اهل عداوت و نفاقند که دشـمنی آنها بر تو از دشمنی جانوران درّنده و خشم آنها بر تو از خشم طوایف دیگری که مطیع تو نیستند بیشتر است و چون در حال فرمانبران و یاری دهندگان و خویشان خود بنگری در می یابی که آنها کار تو را برای دریافت مزد انجام می دهند و

همگی آنها تمایل دارند که کار کمتری انجام دهند و مزد بیشتری دریافت کنند (1) و چون در حال خاصّان و خویشان نزدیك خود بنگری می یـابی که تو مشـقّت و زحمت و کار و کسب خود را برای ایشان بر خود تحمیل کرده و نسـبت به آنها به منزله غلامی شـده ای که آنچه کسب کند قدری مقرّر به آقای خود دهد، با این حال هیچ یك از آنها از تو راضـی نیسـتند، هر چند جمیع مال خود را بر آنها قسمت کنی و اگر مقرّری آنها را از ایشان برگیری البتّه با تو دشمن خواهند شد، پس معلوم شد که بی کس و تنهایی و خویش و مالی نداری.

امّا من که صاحب اهل و مال و برادران و خواهران و دوسـتانم، مرا نمی خورند و برای خوردن مرا نمی خواهند، من دوست ایشانم و ایشان دوست من انـد و هرگز دوستی میان من و آنها زایل نمی شود و ایشان ناصـح و خیرخواه من اند و من نیز ناصح و خیرخواه ایشانم، نفاق در میان من و آنها نیست، ایشان به من راست می گوینـد و من هم به آنها راست می گویم و دروغ در میان ما نیست، با یك دیگر دوستی داریم و دشـمنی در میان ما نیست، یك دیگر را یاری می کنیم و همدیگر را فرو نمی گذاریم، خیر و خوبی را خواستارند، اگر من نیز خواستار آن شوم خوف آن ندارند که من بر آنها غلبه کنم و خیر ایشان را از آنها

بـاز گیرم و آن را به خود اختصاص دهـم و فساد و حسـدی در میان ما نیست، (1) ایشان برای من کار می کننـد و من نیز برای آنها به خاطر اجوری کار می کنم که هرگز تمام نمی شود و آن عمل پیوسـته در میان ما برقرار است، اگر گمراه شوم آنان هادیان من انـد، و اگر نابینا شوم آنان نور بصـر من خواهند بود، و اگر بر من بتازند دژ اسـتوار من خواهند بود، و اگر به سوی من تیر افکنند سپر من خواهند شد، اگر بترسـم اعوان من خواهند بود، من و ایشان در فکر خانه و مسـکن نیستیم و خواهش آن را از دل به در کرده ایم، ذخایر و مکاسب دنیا را ترك کرده و آن را برای اهل دنیا گذاشـته ایم و در تکاثر با کسی منازعه نمی کنیم و بر یك دیگر ستم روا نمی داریم و دشمنی و تباهی و حسد و جدایی در میان ما نیست، ای پادشاه اینها اهل و خویشان من اند، برادران و نزدیکان و دوستان من اینها هستند آنها را دوست می دارم و از غیر آنها بریده ام و چون آنها را شناختم کسانی را که مسحورانه به آنها می نگریستم رها ساختم و درخواست سلامتی از آنها را کرده ام.

ای پادشـاه! این است دنیایی که تو را از آن خبر دادم و در حقیقت پوچ و ناچیز است و حسب و نسب و عاقبت آن چنین است که شـنیدی، چون دنیا را به این اوصاف شناختم ترکش کردم و امر اصیل حقیقی را که آخرت باشد شناختم و آن

را اختیار کردم (1) و اگر بخواهی آنچه را که دانسته ام از اوصاف آخرت که امری اصیل است برایت تعریف کنم پس مهیّای شنیدن باش تا بشنوی آنچه را که نشنیده ای.

این سخنان در دل سنگ پادشاه هیچ تأثیر نکرد و گفت: تو دروغ می گویی و به حقیقتی نرسیده ای و به غیر از تعب و رنج و مشقّت بهره ای نبرده ای، بیرون رو و در مملکت من مباش که تو خود فاسدی و دیگران را نیز فاسد خواهی کرد.

تولّد بوذاسف

() و در این ایّام برای پادشاه پسری متولّد شد از آن پس که از داشتن فرزند ذکور ناامید گشته بود، پسری که در زیبایی و جمال و نورانیّت روزگار مانند آن را ندیده بود و چندان از ولادت این فرزند خوشحال شد که نزدیك بود از خوشحالی قالب تهی کند و پنداشت بتهایی که به عبادت آنها مشغول بوده آن فرزند را به او بخشیده اند و جمیع خزائن خود را بر بتکده ها قسمت کرد و فرمان داد مردم به مدّت یك سال به عیش و نوش مشغول شوند و آن فرزند را بوذاسف نام نهاد و دانشمندان و منجمان را گرد آورد تا طالع مولود را ملاحظه کنند و پس از تأمّل گفتند: از طالع این فرزند چنین ظاهر می شود که از شرافت و منزلت به مرتبه ای رسد که هیچ کس در سرزمین هند به آن مرتبت نرسیده باشد و همه

منجّمان بر این سخن اتّفاق کردند (1) جز آنکه یکی از منجّمان گفت: گمان من این است که این شرافت و بزرگی که در طالع اوست مربوط به بزرگی و شرافت آخرت او باشد و می پندارم که او پیشوای دینی باشد و در مراتب اخروی صاحب درجات عالیه شود، زیرا این شرافتی که در طالع اوست مربوط به شرافتهای دنیوی نیست و شبیه شرافت اخروی است. این سخن بر پادشاه گران آمد و او را محزون ساخت و نزدیك بود شادی او در ولادت فرزند زایل گردد. منجّمی که این سخن را گفته بود در نظر او از همه منجّمان دیگر راستگوتر و داناتر بود، بعد از آن فرمان داد شهری برای آن پسر خالی کردند و جمعی را که بر آنان اعتماد داشت از دایگان و خدمتکاران برای او مقرّر کرد و به آنها سفارش کرد که در میان خود سخن مرگ و آخرت و اندوه و مرض و فنا و زوال بر زبان نیاورند تا آنکه زبانشان به ترك این سخنان عادت کند و این معانی از خاطرشان محو شود و فرمان داد که چون آن پسر به حدّ تمیز رسد از این باب سخنان نزد وی نگویند تا مبادا در دل او تأثیر کند و به امور دین و عبادت راغب شود و مبالغه تمام در اجتناب از این قسم سخنان به خدمتکاران خود نمود تا به غایتی که هر یك را جاسوس و نگهبان

دیگری قرار داد (1) و از ترس آنکه مبادا پسرش به جانب دینداران راغب شود بر آنها غضبناك گردید.

و آن پادشاه وزیری داشت که جمیع تـدابیر سـلطنت را متحمّل گردیده بود و به او خیانت نمی کرد و هیچ چیز را بر خیرخواهی وی ترجیح نمی داد و در هیچ کاری از کارهای او سستی و تکاهل نمی کرد و هیچ کاری از کارهای وی را ضایع و مهمل نمی گذاشت و با وجود این مردی لطیف الطبع و خوش زبان بود و به خیر و خوبی اشتهار داشت و همگی مردم او را دوست می داشتند و از وی خشنود بودند و لیکن مقرّبان پادشاه بر او حسد می بردند و بر او تفوّق می طلبیدند و قرب و منزلت او نزد پادشاه بر طبع آنان گران بود.

وزیر و مرد زمین گیر

(2) روزی از روزها پادشاه به قصـد شـکار بیرون رفت و آن وزیر در خدمت او بود، وزیر در میان درّه به مردی زمین گیر برخورد که در پای درختی افتاده بود و یارای حرکت نـداشت، وزیر از حال او پرسـش کرد، گفت مرا جانوران درنده آسـیب رسانیده و به این حال افکنده اند و وزیر برای او دلسوزی کرد، آن مرد گفت: ای وزیر! مرا با خود ببر و از من محافظت فرما که از من سودی بسیار

عاید تو خواهد شد. (1) وزیر گفت: من تو را محافظت می کنم، هر چنـد امید سودی از تو نباشد، و لیکن بگو که چه منفعتی از تو متصوّر است که مرا به آن وعـده می دهی؟ آیـا کـاری انجـام می دهی؟ و یا اینکه هنری داری؟ آن مرد گفت: من رخنه سـخن را می بنـدم تا از آن فسادی بر صاحب سـخن مترتّب نشود، وزیر به سخن او اعتمادی نکرد و دستور داد تا او را به خانه برند و معالجه کنند تا آنکه پس از مدّتی امرای پادشاه برای دفع وزیر آغاز به حیله گری کردنـد و تدبیرها نمودند تا اینکه رأی همگی بر این قرار گرفت که یکی از آنها به پادشاه چنین بگویـد: این وزیر طمع در هلاکت تو دارد و می خواهد پس از تو پادشاه بشود و پیوسـته احسان و نیکی به مردم می کند و مقدّمات این امر را فراهم می سازد و اگر خواهی که صدق این مقال بر تو ظاهر شود به وزیر بگو: که مرا این اراده پدید آمده است که ترك پادشاهی کنم و به اهل عبادت بپیوندم و هنگامی که این سـخن را با وزیر می گویی شادی و سرور را در سیمای او خواهی یافت، و این حیله را برای آن کردند که رقّت قلب وزیر را در هنگام ذکر فنای دنیا و مرگ می دانستند و می دانستند که اهل دین و عبادت را تواضع بسیار می کند و محبّت بسیار به ایشان دارد و چنین پنداشتند که از این راه بر وی ظفر یابند.

(1) پادشاه گفت: اگر از وزیر چنین حالی را مشاهـده کنم دیگر با او سـخن نگویم و چون وزیر به خـدمت وی درآمد پادشاه گفت: تو می دانستی که من بر دنیا و به دست آوردن ملك و پادشاهی حریص بودم، اکنون ایّام گذشـته خود را یاد می کنم و می بینم که هیچ نفعی از آن عایـد من نشده است و به زودی همه چیز زایل خواهد شد و در دست من چیزی نخواهد ماند، حال می خواهم که برای آخرت خود توشـه برچینم چنان که برای تحصیل دنیا چنین کردم و به عبّاد ملحق شوم و پادشاهی را به اهلش واگذارم. ای وزیر! رأی تو در این باب چیست؟

وزیر از استماع این سخنان رقیق القلب شد به حدّی که پادشاه نیز آن را دریافت، سپس گفت: ای پادشاه! آنچه باقی است و زوال ندارد، اگر چه به دشواری به دست آید سـزاوار است آن را طلب کنند و هر چه فانی است و نابود می شود، اگر چه آسان به دست آید سـزاوار است که آن را ترك کننـد. ای پادشاه! رأیی نیکو داری و امیـدوارم که حق تعالی شـرف دنیا و آخرت را یك جا به تو بدهـد. امّا این سـخنان بر پادشاه گران آمـد و کینه وزیر را در دل گرفت ولی چنین اظهار نکرد گرچه وزیر آثار گرانی و تغیّر را در چهره پادشاه مشاهـده کرد و محزون به خانه خود

بازگشت (1) و ندانست که سبب این واقعه چه بوده و چه کسی این دام را برای وی گسترده است و چاره آن چیست؟ در آن شب یکسره به این حادثه می اندیشید و خواب به چشمانش راه نیافت ناگهان سخن آن مرد به خاطرش آمد که گفته بود من رخنه سخن را می بندم، او را طلب کرد و گفت: تو می گفتی که من شکاف سخن را سدّ می کنم، آن مرد گفت: آری مگر به چنین چیزی محتاج شده ای؟

وزیر گفت: آری من مصاحب این پادشاه بودم از آن هنگام که او به پادشاهی نرسیده بود تا امروز که فرمانروای مملکت است، در این مدّت از من دلگیر نشده بود، زیرا می دانست که من خیرخواه و مشفق اویم و در همه امور خیر او را بر خیر خود ترجیح می دهم، تا امروز که او را از خود بسیار دور یافتم و گمان ندارم پس از این با من بر سر شفقت آید، آن مرد گفت: آیا برای این امر هیچ سبب و علّتی گمان می بری؟ گفت: آری، دیشب مرا طلبید و آنچه گذشته بود به او باز گفت، آن مرد گفت: اکنون رخنه سخن را دانستم و آن را سدّ می کنم تا فسادی از آن حاصل نشود، ان شاء اللّه.

بدان ای وزیر که پادشاه گمان برده است که می خواهی پادشاه دست از سلطنت بردارد و تو بر جای او بنشینی چاره آن است که بامداد جامه ها و

زینتهای خود را فروگذاری (1) و کهنه ترین لباس عبّاد را بپوشی و موی سر خود بتراشی و به این حال به در خانه پادشاه روی، پادشاه تو را خواهد طلبید و از علّت این عمل از تو می پرسد. آنگاه بگو: این همان چیزی است که دیروز مرا به آن فراخواندی و سزاوار نیست کسی چیزی را برای مصاحب خود بپسندد و خود با آن موافقت ننماید و بر مشقّت آن صبر نکند گمان من آن است که آنچه دیروز فرا می خواندی محض خیر و صلاح است و از این حالی که داریم بهتر است، ای پادشاه من مهیّا شده ام، هر وقت اراده فرمایی برخیز تا متوجّه آن کار شویم، وزیر به گفتار آن مرد عمل کرد و به سبب آن، سوء ظنّ پادشاه زایل گشت.

آنگاه پادشاه فرمان داد جمیع عبّاد را از بلادش بیرون کنند و آنها را به قتل تهدید کرد و آنها هم گریختند و مخفی شدند.

روزی پادشاه به عزم شکار بیرون رفت و از دور دو مرد را مشاهده کرد و امر به احضار آنان فرمود و چون آنها را آوردند دید دو نفر عابد و زاهدند، به آنها گفت: چرا از بلاد من بیرون نرفته اید؟ گفتند: رسولان تو فرمان تو را به ما رسانیدند و ما اینك در راه خروجیم، پادشاه گفت: چرا پیاده می روید؟ گفتند:

ما مردمی ضعیفیم، چهارپا و توشه نداریم و به این سبب از ملك تو دیر خارج

می شویم، (1) پادشاه گفت: کسی که از مرگ می ترسد و مرکب و توشه هم ندارد بیشتر شتاب می کند، گفتند: ما از مرگ نمی ترسیم بلکه سرور و روشنی چشم ما در مرگ است.

پادشاه گفت: چگونه از مرگ نمی ترسید و حال آنکه خود می گوئید: ترجمه کمال الدین ج 2 422 وزیر و مرد زمین گیر ..... ص : 417

ولان تو آمدند و وعده کشتن به ما دادند و ما اینك در راه خروجیم، آیا این گریختن از مرگ نیست؟

گفتند: ما از ترس مرگ نمی گریزیم، و از تو ترسی در دل نداریم و لیکن از آن می گریزیم که مبادا خود به دست خویشتن خود را به هلاکت اندازیم و نزد خداوند معاقب باشیم. پادشاه از این سخن به غضب آمد و فرمان داد تا آن دو را بسوزانند و بقیه عابدان را نیز دستگیر کنند و به آتش بسوزانند و رؤسای بت پرستان همّت خود را بر دستگیری عبّاد و زهّاد مصروف کردند و جمع کثیری از آنها را در آتش سوزانیدند و سنّت آتش زدن مردگان از این زمان در سرزمین هند جاری شد و در سر تا سر هندوستان تنها گروه اندکی از عابدان و زاهدان باقی ماندند که نخواستند از آن بلاد بیرون روند و غایب و مختفی شدند تا بتوانند هادی و داعی دیگران باشند.

ص: 422

(1) پسر پادشاه بزرگ می شد و در نهایت قوّت و قدرت و حسن و جمال و عقل و علم و کمال نشو و نما می کرد، و لیکن تنها به او آدابی که پادشاهان نیازمند آن هستند آموخته بودند و هیچ سخنی از مرگ و زوال و فنا نزد وی مذکور نساختند و دانش و هوش و حافظه این پسر به حدّی بود که نزد مردم از عجائب محسوب می گردید و پدرش نمی دانست که از این حالت و مرتبت فرزند شاد باشد و یا محزون؟ زیرا می ترسید که فهم و قابلیّت باعث حصول آن امری شود که منجّم دانا در شأن او خبر داده بود.

و آن پسر به فراست دریافت که او را در آن شهر محبوس کرده اند و از بیرون رفتن او ممانعت می کنند و از گفت و شنود با مردم بیگانه او را باز می دارند و پاسبانان به حراست و حفظ او قیام کرده اند، از این رو شکّی در خاطر او بهم رسید و در سبب آن حیران ماند و با خود گفت: این جماعت صلاح مرا بهتر می دانند امّا چون سنّ و تجربه اش افزون شد با خود اندیشه کرد که این جماعت را بر من فضیلتی در عقل و دانایی نیست و مرا سزاوار نیست که در کارهای خود تقلید آنان کنم و تصمیم گرفت چون پدرش به نزد او آمد حقیقت را از وی بپرسد امّا بعد از آن با خود گفت این امر از جانب پدر من است و او مرا بر این سرّ مطّلع نخواهد کرد، باید از کسی پرسش کنم که امید استکشاف این امر از او داشته

باشم. (1) و در زمره مربّیان او مردی بود که از سایر خدمتکاران مهربانتر بود و این پسـر به او انس بیشتری داشت و امیدوار بود که حقیقت این حـال از نـاحیه او معلوم گردد، پس ملاـطفت و مهربانی را نسـبت به او افزون کرد و شبی از شـبها با نهایت ملاطفت و نرمی با او آغاز سخن کرد و گفت: تو مرا به منزله پـدری و از هر کس دیگر به من نزدیکتری و بعـد از آن گاه از روی تطمیع و گاه از روی تهدید سـخن می گفت تـا آنکه گفت: گمان من آن است که پادشاهی پس از پـدر به من خواهـد رسـید و در آن حال تو در نزد من یکی از دو حال را خواهی داشت، یا مرتبت و منزلت تو از هر کس بیشتر خواهد بود و یا بدحالترین مردم خواهی بود.

مربّی گفت: چرا خوف آن داشته باشم که نزد تو بدترین مردمان باشم؟ گفت:

اگر حقیقتی را از من پنهان کرده باشی و فردا آن را از دیگری بشنوم به سختی از تو انتقام خواهم گرفت، مربّی آثار صدق از فحوای کلام پسر پادشاه اسـتنباط کرد و امیـدوار شـد که به وعـده خود وفا کند، آنگاه حقیقت حال را به تمامی از گفته منجّمان و آنچه که پدرش از آنها منع کرده است به او بازگفت. پسر پادشاه از او سپاسگزاری کرد و آن راز را مخفی نگاه داشت تا روزی که پدر به نزد او آمد.

(2) پسر گفت: ای پدر جان! اگر چه من کودکم امّا خود را می بینم و اختلاف

احوال خود را می نگرم و به آنچه برایم یاد آوری نشود و تعریف نگردد آگاهم و می دانم پیوسته در اینجا نخواهم ماند و تو نیز بر این منوال پایدار نخواهی ماند، زود باشد که روزگار تو را از خود بگرداند اگر مراد تو این است که امر فنا و زوال و نیستی را از من مخفی داری، این امر بر من پوشیده نیست و اگر مرا از بیرون رفتن حبس کرده ای و از اختلاط با مردمان بازداشته ای تا نفسم به غیر این حالت مشتاق نشود، بدان که نفس من از شوق آن چیزی که میان من و او حائل شده ای بی قرار است به حدّی که به غیر از آن خیالی دیگر ندارم و دلم به هیچ امر دیگر الفت نمی گیرد، ای پدر! مرا از این زندان خلاصی ده و از امور مکروه بر حذر کن تا از آن احتراز نمایم و رضای تو را اختیار کنم.

چون پادشاه این سخنان را از پسر شنید دانست که او از حقیقت احوال مطّلع شده است و حبس و منع او موجب زیادتی حرص او بر خلاصی می شود. آنگاه گفت: ای پسر! مقصود من از منع کردن تو این بود که آزاری به تو نرسد و چیزی که مکروه طبع تو باشد به نظر تو در نیاید و هر چه می بینی موافق طبع تو باشد و هر چه می شنوی باعث سرور و خوشحالی تو بشود و اگر میل تو در غیر این

است من هیچ چیز را بر رضای تو اختیار نمی کنم.

(1) بعـد از آن پادشاه فرمان داد که پسـرش را بر مرکبهای زینت شـده سوار کننـد و از سـر راه او هر امر ناخوش و زشتی را دور سازند و در طریق او أسـباب لعب و طرب را از دف و نی و غیر آنها فراهم آورند و چنین کردند و پس از آن شاهزاده بسیار بر مرکب می نشست و گشت و گذار می کرد.

روزی شاهزاده در حالی که موکّلان از او غافل بودنـد بر راهی عبور کرد و به دو نفر سائلی برخورد که یکی از آنها بـدنش ورم کرده و رنگش زرد شـده بود و آب و رنـگ بر صورتش نبود و منظرش به زشتی گرائیـده بود و دیگری نابینایی بود که آن دیگری دست وی را گرفته و راه می برد چون شاهزاده آنها را دیـد بر خود لرزیـد و از حال آنها پرسـش کرد، گفتنـد: صاحب ورم دردی در اندرون دارد که این حالت را در وی ظاهر کرده است و آن دیگر آفتی به دیده هایش رسـیده است و او را نابینا ساخته است شاهزاده گفت: آیا این آفتها در میان سایر مردمان هم هست؟ گفتند: آری، گفت: آیا کسی هست که از این آفتها ایمن باشد؟ گفتند: نه، شاهزاده غمگین و محزون و گریان به خانه خود بازگشت در حالی که عظمت پادشاهی و شاهزادگی در دیدگانش خفیف گردیده بود و چند

روزی در این حال و اندیشه بود.

(1) بعد از آن دوباره بر مرکب سوار شد و در اثنای راه پیرمردی را دید که از پیری پشتش خم و حیاتش متغیّر و مویهایش سپید و رخسارش سیاه گردیده بود و از ضعف پیری گامها را کوتاه بر می داشت، شاهزاده از دیدار او شگفت زده شد و از حال او پرسید: گفتند: این حالت پیری است، گفت: در چه وقت آدمی به این مرتبه می رسد؟ گفتند: در حدود صد سالگی، گفت: حالت پس از آن چیست؟ گفتند: مرگ. گفت: آیا برای آدمی آنچه از عمر خواهد میسّر نخواهد شد؟ گفتند: نه، بلکه در اندك زمانی بدین حال می رسد که می بینی.

گفت: ماه سی روز است و سال دوازده ماه و انقضای عمر صد سال و چه زود روزها ماه را پر می سازد و چه زود ماهها سال را پر می کند و چه زود سالها عمر آدمی را فانی می کند، آنگاه به خانه خود بازگشت و این سخن را مکرّر بر زبان جاری می کرد.

شاهزاده سراسر آن شب را بیدار بود و خواب به چشمانش نمی رفت او دلی زنده و پاك و عقلی مستقیم داشت، نسیان و غفلت بر او چیره نمی شد و بدین سبب غم و اندوه بر وی غالب آمد و دل بر ترك دنیا و خواهشهای آن نهاد و با این حال با پدر خود مدارا می کرد و حال خود را از او مخفی می نمود و هر کس

سخنی می گفت بدان گوش فرا می داد تا شاید کلامی بشنود که موجب هدایتش باشد. (1) روزی با آن شخص که راز خود را از او پرسیده بود خلوت کرد و از او پرسید: آیا کسی را می شناسی که حال او غیر حال ما باشد و طریقی غیر طریق ما بپیماید؟ آن مرد گفت: آری، جماعتی بودند که آنان را عبّاد می گفتند ترك دنیا و طلب آخرت می کردند و ایشان را سخنان و علومی بود که دیگران آشنای به آنها نبودند، و لیکن با آنها عناد ورزیدند و دشمنی کردند و به آتش سوزانیدند و پادشاه همگی آنها را از مملکت بیرون راند و معلوم نیست کسی از آنها در بلاد ما باشد، زیرا از ترس پادشاه خود را پنهان کرده اند و انتظار فرج می کشند تا چون به عنایت الهی امر دین رواج گیرد ظاهر شوند و خلق را هدایت کنند و پیوسته دوستان خدا در زمان دولتهای باطل چنین بوده اند و سنّت و طریقه ایشان همین بوده است.

شاهزاده از این خبر دلتنگ شد و حزن و اندوه عمیقی بر وی مستولی گردید و مانند کسی شده بود که چیزی گم کرده باشد و چاره ای از آن نداشته باشد، و آوازه عقل و علم و کمال و تفکّر و تدبّر و فهم و زهد و ترك دنیای شاهزاده در اطراف عالم منتشر شد.

(1) این خبر به مردی از اهل دین و عبادت رسید که به او بلوهر می گفتند و در سرزمین سراندیب زندگانی می کرد، او مردی عابد و حکیم بود و بر کشتی سوار شد و به جانب سولابط آمد و قصد قصر شاهزاده را کرد و ملازم آنجا شد، لباس عبّاد را از تن برکند و در زیّ تجّار در آمد و به در خانه شاهزاده آمد و شد می کرد تا آنکه دوستان و یاران و اهل قصر را شناخت و چون لطف مربّی شاهزاده و منزلت والای وی را دانست وی را زیر نظر گرفت و در خلوت به او گفت: من مردی از تاجران سراندیب هستم و چند روزی است که به این ولایت آمده ام و متاعی گرانبها و نفیس و ارزشمند دارم و در جستجوی مرد موثّقی بودم و تو را برگزیدم، متاع من از کبریت احمر بهتر است، کور را بینا می کند و کر را شنوا می گرداند و دوای جمله دردهاست و آدمی را از ضعف به قوّت می آورد و از دیوانگی حفظ می کند و بر دشمن یاری می دهد و کسی را سزاوارتر از شاهزاده ندیدم تا کالای خویش را به وی تقدیم کنم اگر مصلحت می دانی اوصاف متاع من در نزد وی بازگو چنانچه این متاع به کار او آید مرا به نزد او ببر تا به او بنمایم که اگر او متاع مرا ببیند قدرش را خواهد دانست.

(1) مربّی شاهزاده به حکیم گفت: تو سخنی می گویی که ما تاکنون از کسی چنین سخنانی نشنیده ایم و نیکو و عاقل می نمایی و لیکن فردی مثل ما تا حقیقت چیزی را نداند آن را نقل نمی کند، تو متاع خود را به من بنما اگر آن را قابل دانستم به شاهزاده عرضه خواهم کرد.

بلوهر گفت: من در دیده تو ضعفی مشاهده می کنم و می ترسم اگر به متاع من نظر نمایی دیده تو تاب دیدن آن نیاورد و ضایع شود، امّا شاهزاده جوان و دیده اش صحیح است و بر دیده او این خوف را ندارم، نظری به متاع کند اگر او را خوش آید در قیمت آن با وی مضایقه نمی کنم و اگر نخواهد نقصانی و تعبی برای او نخواهد بود، متاع عظیمی است حیف است شاهزاده را محروم گردانی و این خبر را به وی نرسانی، آن مربّی به نزد شاهزاده رفت و خبر بلوهر را به عرض رسانید شاهزاده در دلش افتاد که نیازمندیش از ناحیه بلوهر زایل خواهد شد، آنگاه گفت: چون شب شود البتّه آن مرد تاجر را در پنهانی نزد من آور که این چین امر عظیمی را نمی توان سهل شمرد.

آن مربّی به بلوهر پیام رسانید که برای ملاقات با شاهزاده مهیّا باشد، بلوهر سبدی که کتابهای خود را در آن می گذاشت برداشت مربّی گفت: این سبد

چیست؟ (1) گفت: متـاع من در این سـبد است مرا به نزد او ببر. او را به نزد شاهزاده برد و چون داخل شـد سـلام کرد، شاهزاده در نهایت تعظیم و تکریم سلام او را پاسخ گفت و آن مربّی خارج شد، حکیم به خلوت نزد شاهزاده نشست و گفت:

ای شاهزاده مرا زیاده از غلامان و بزرگان اهل بلادت تحیّت فرمودی، شاهزاده گفت: تو را برای آن تعظیم کردم که امیدواری بسـیاری به تو دارم، حکیم گفت:

اکنون که با من چنین سلوك کردی پس این حکایت را بشنو.

در گوشه ای از دنیا پادشاهی به خیر و خوبی معروف بود، روزی با لشکر خود به راهی می رفت که به ناگاه دو نفر را دید که جامه های کهنه پوشـیده بودند و اثر فقر و درویشی در آنها ظاهر بود، چون نظرش بر آنها افتاد از مرکب فرود آمد و ایشان را تحیّت گفت و با آن دو مصافحه کرد، چون وزراء این حال را مشاهـده کردنـد غمین شدند و به نزد برادر پادشاه که بر او جسور بود آمدند و گفتند: امروز پادشاه خود را خوار سـاخت و اهل مملکت خود را رسوا نمود، برای دو نفر پست و بی مقـدار بر زمین افتاد، سـزاوار است که او را ملامت نمایی تا دیگر چنین نکند. برادر پادشاه به گفته وزراء عمل کرد و پادشاه را ملامت کرد و

پادشاه در جواب او سخنی گفت (1) و او ندانست که پادشاه راضی و خشنود است و یا آنکه رنجیده است برادر به خانه خود برگشت و چند روز بر این منوال بگـذشت، بعـد از آن پادشاه به منادی خود که او را منادی مرگ می گفتنـد فرمان داد تا نـدای مرگ در خانه برادر خود سـر دهـد. طریقه آن پادشاه چنان بود که اگر اراده قتل کسـی را داشت به آن منادی فرمان می داد که در سـرای او ندا کند، پس از این ندا نوحه و شیون در خانه برادر پادشاه بلند شد و او جامه مرگ پوشید و به در خانه پادشاه آمد و می گریست و موی ریش خود را می کند، چون پادشاه از حضور او مطّلع شـد وی را طلبید و چون آمد بر زمین افتاد و فریاد وا ویلاه و وا مصـیبتاه برآورد و دو دست خود را به زاری و تضـرّع بالا آورد. پادشاه او را به نزد خود خوانـد و گفت: ای بی خرد! آیا جزع می کنی از ندای آن منادی که بر در خانه تو ندا کرده است به امر مخلوقی که خالق تو نیست بلکه برادر توست و تو می دانی که در پیشـگاه من گناهی نکرده ای که مسـتوجب کشـتن باشـی و با این حال مرا ملامت می کنی که چرا بر زمین افتـادم در حـالی که منادی پروردگار خود را دیـدم و من از شـما داناترم به گناهانی که بر درگاه پروردگارم کرده ام، برو، من دانستم که وزرای من تو را بر این کار برانگیخته و فریب داده اند، زود باشد که خطای آنها بر ایشان ظاهر گردد.

(1) آنگاه فرمان داد تا چهار تابوت از چوب ساختند و دستور داد دو تای آنها را به طلا زینت کردند و دو تای دیگر را به قیر اندودند، بعد از آن دو تابوت قیراندود را از طلا و یاقوت و زبرجد پر ساختند و دو تابوت زینت شده با طلا را از مردار و خون و فضله آکنده کردند و در آنها را محکم بستند، آنگاه وزرا و اشرافی را که گمان می برد ایشان او را بر آن عمل ملامت کرده اند فراخواند و تابوتها را بر آنها عرضه کرد و گفت: اینها را قیمت کنید، آنها گفتند: به حسب ظاهر و دریافت بر این دو تابوت طلا قیمتی نمی توان نهاد از بس که قیمتی هستند و آن دو تابوت قیر هم قیمتی ندارد زیرا بی مقدار و بی ارزش است. پادشاه گفت:

این رأی شما به واسطه میزان علم شماست و فرمان داد تا تابوتهای قیراندود را گشودند و به واسطه جواهرهایی که در آنها بود خانه روشن شد، آنگاه گفت:

مثل این دو تابوت مثل آن دو مردی است که شما حقیر و خوار شمردید، لباس و ظاهر آنها را سهل شمردید و حال آنکه باطن آنها از علم و حکمت و راستی و نیکویی و سایر مناقب خیر آکنده بود، مناقبی که از یاقوت و لؤلؤ و جواهر و طلا برتر است.

(1) بعـد از آن فرمان داد تابوتهای طلا را گشودنـد و اهل مجلس از زشتی منظر و گند و تعفّن آنها بر خود بلرزیدند و متأذّی شدند. پادشاه گفت: این دو تابوت مثل آن قوم است که ظاهرشان را با جامه و لباس آراسـته انـد و باطنشان از انواع بـدیها از قبیل جهل و کوری و دروغ و ظلم آکنده است که از این مردارها به مراتب رسواتر و شنیع تر و بدنماتر است.

همه وزراء و اشراف گفتند: ای پادشاه! منظور شما را یافتیم و به خطای خود واقف شدیم و پند گرفتیم.

آنگـاه بلوهر گفت: ای شاهزاده! این مثل شـماست که مرا تحیّت فرمودی و اکرام کردی. شاهزاده که تکیه زده بود چون این سـخن را شـنید راست نشـست و گفت: ای حکیم بـاز هم از این مثلهـا بازگو حکیم گفت: زارع بـذر نیکویی را برای کاشـتن می آورد و چون کفی از آن را برگرفت و پاشـید، بعضـی از آنها بر کنار راه می افتد و بعد از اندك زمانی مرغان آن را می ربایند و بعضـی دیگر بر سـنگی می افتد و بعد از اندکی خاك و رطوبت بر روی آن است آن دانه ها سبز می شود و به حرکت می آید و چون ریشه اش به سـنگ رسد حیات خود را از دست می دهد و خشك می شود، و بعضی دیگر بر زمین پرخاری می افتد که چون روئید و خوشه

داد آن علفهـا و خارها بر آن می پیچـد و آن را ضایع و تباه می سازد (1) و تنها آن بـذری که بر زمین پاکیزه واقع شـده است هر چند اندك باشـد سالم می مانـد و رشـد می کنـد. زارع همان حکیم است و بـذر او انواع سـخنان حکیمانه او و آن دانه هایی که بر کنار راه می افتد و مرغان آن را می ربایند سـخنی است که گوش آن را می شنود و در دل اثر نمی کند و آنچه که بر سنگی می افتد که اندکی خاك و رطوبت بر آن است و ریشه اش خشك می شود، سـخنی است که کسـی آن را بشـنود و او را خوش آیـد و به آن دل بدهد و آن را بفهمد، امّا ضـبط آن ننماید و مالك آن نشود و آنچه که روید و خار و علف آن را تباه کند سخنی است که شنونده آن را دریابد و ضبط کند و چون هنگام عمل به آن فرا رسـد خار و خاشاك شـهوات و خواهشـهای نفسانی مانع او گردد و او را تباه سازد. و امّا آنچه سالم ماند و به بار آید سـخنی است که عقل آن را دریابد و حافظه آن را ضـبط کند و شخص عزم کرده باشد که آن را عمل کند و این در وقتی است که ریشه شهوات و خواهشها و صفات ذمیمه را از دل برکنده و آن را تطهیر کرده باشد.

شاهزاده گفت: ای حکیم! امیـدوارم آن بذری که در دلم کاشتی از آن قسـمی باشد که نمو کند و سالم ماند، مثل دنیا و فریب خوردن اهل آن را بیان کن.

(1) بلوهر گفت: شنیده ام که مردی را فیل مستی در قفا بود و او می گریخت و فیل هم از پی او می شتافت تا به او رسد. آن مرد مضطرّ شد و خود را به چاهی افکنـد و دو شاخه در کنار آن چاه روئیـده بود و به آنها آویخت و پاهای او بر سـر ماری چند واقع شد که در میان آن چاه سر بر آورده بودند و چون به آن دو شاخه نظر کرد دید دو موش بزرگ به کندن ریشه های آن دو شاخه مشـغولند، یکی سفید و دیگری سیاه و چون به زیر پای خود نظر کرد دید که چهار افعی از سوراخهای خود سـر بیرون کرده اند و چون به قعر چاه نظر افکند دید اژدهایی دهان گشوده است که چون به قعر چاه درافتد او را فرو بلعد. در این حال آن مرد سر برآورد و دید بر سر آن دو شاخه اندکی عسل وجود دارد و به لیسـیدن آن عسل مشغول شد و لذّت شیرینی آن او را از مارها غافل ساخت که کی او را می گزند و از فکر کردن در امر آن اژدها بازداشت که چه زمان او را می بلعد.

امّا آن چاه دنیاست که از بلاها و آفتها و مصیبتها آکنده است و آن دو شاخه، عمر آدمی است و آن دو موش، شب و روزند که او را به سوی مرگ می کشانند و آن چهار افعی اخلاط اربعه اند که به منزله زهر کشنده اند از سودا و صفرا و بلغم و

باد و خون (1) و صاحب آن نمی داند که چه زمانی از آنها به هیجان می آید و آن اژدها مرگ است که منتظر است و پیوسته در طلب آدمی است و آن عسل که او را فریفته و از همه چیز غافل کرده بود لذّتها و خواهشها و نعمتها و عیشهای دنیاست از خوردنی و آشامیدنی و بوئیدنی و لمس کردنی و شنیدنی و دیدنی.

شاهزاده گفت: این مثل شگفتی است و با احوال دنیا مطابق است، برای دنیا و آنان که فریب آن را خورده اند و در آن سستی می کنند مثلی دیگر بیان کن.

بلوهر گفت: روایت کرده اند که مردی را سه همنشین و رفیق بود یکی از آنها را بر همه مردم ترجیح می داد و برای او انواع سختیها و شداید را تحمّل می کرد و خود را به مهلکه می انداخت و شب و روزش را در برآوردن حوائج او سپری می کرد، رفیق دوم گرچه به پایه رفیق اوّل نبود امّا او را نیز دوست می داشت و به وی ملاطفت می کرد و او را خدمت و اطاعت می نمود و هرگز از وی غافل نبود، امّا رفیق سوم را جفا می کرد و حقیر می شمرد و از محبّت و مال خود بهره اندکی به وی می داد. ناگاه برای مرد حادثه ای رخ داد و محتاج به اعانت رفیقان شد و میر غضبان پادشاه نیز فرا رسیدند تا او را ببرند، آن مرد به رفیق اوّل پناه

برد (1) و گفت: می دانی که من چه ایثـاری در بـاره تو کرده ام و چگونه خود را فـدای تو نموده ام، امروز روز نیازمنـدی من به توست، چه کمکی می توانی کنی؟ گفت:

من مصاحب تو نیسـتم، مرا یارانی دیگر است که گرفتار آنها هستم امروز آنها به من نزدیکترند و لیکن ممکن است تو را دو جامه دهم تا از آن منتفع شوی.

سپس به رفیق دوم پناه برد و گفت: مکرمت و ملاطفت من نسـبت به تو معلوم است، پیوسـته خواستار مسرّت و شادی تو بودم و امروز روز نیازمنـدی من به تـوست، چه کمکی از تـو سـاخته است؟ گفت: آنقـدر به کـار خود گرفتـارم که نمی توانم به تو رسـیدگی کنم، خود برای خویشـتن فکری کن و بدان که آشنایی میان من و تو بریده شده است و راه من با راه تو مغایر است و ممکن است که چند گامی به همراه تو بیایم امّا سودی از آن عاید تو نخواهد شد و به دنبال کارهای مهمتر خود خواهم رفت.

آنگاه به رفیق سوم پناه برد که در ایّام وسعت و راحت به وی جفا می کرد و او را حقیر می شمرد و التفاتی به وی نمی نمود و به او گفت: من از روی تو شرمنده ام، و لیکن احتیاج و اضطرار مرا به سوی تو آورده است آیا در چنین

روزی می توانی مرا کمك کنی؟ (1) گفت: غمخوار و حافظ تو خواهم بود و از تو غافل نخواهم شد، تو را بشارت باد و چشمت روشن باد که من مصاحبی هستم که تو را فرو نمی گذارم و از تقصیراتی که در باره من کرده ای دلگیر مباش که آنچه به من داده ای برایت ضبط کرده ام و به آن هم راضی نشدم بلکه با آن اموال برایت تجارت کرده ام و سود بسیار به هم رسانیده ام. اکنون چندین برابر آنچه به من داده ای از برای تو نزد من موجود است، بشارت باد تو را و امیدوارم این اموال تو باعث رضای پادشاه گردد و تو را از این بلیّه بزرگت که پیش آمده است خلاصی بخشد. آن مرد چون احوال رفیقان را مشاهده کرد گفت: نمی دانم بر کدام یك از این دو حسرت خورم؟ آیا بر تقصیری که در باب رفیق نیك کرده ام؟ یا بر رنج و مشقّتی که در باب رفیق بد متحمّل شده ام؟ آنگاه بلوهر گفت: رفیق اوّل مال است و رفیق دوم اهل و فرزندان و رفیق سوم عبارت از عمل صالح است.

شاهزاده گفت: این سخنی حق و ظاهر است، در باره دنیا و فریب خوردگان و دلبستگان به آن، مثل دیگری بیان کن.

بلوهر گفت: شهری بود که عادت مردم آن شهر چنین بود که مرد غریبی را که از احوال آنها اطّلاعی نداشت بر می گزیدند و بر خود یك سال پادشاه و

فرمانروا می کردند (1) و آن مرد چون بر احوال ایشان مطّلع نبود گمان می برد همیشه پادشاه خواهد بود، چون یك سال می گذشت او را عریان و دست خالی و بی چیز از شهر به در می کردند و به بلا- و مشقّتی مبتلا- می شد که هرگز به خاطرش خطور نکرده بود و از آن پادشاهی و سروری جز وبال و اندوه و مصیبت برای وی باقی نمی ماند. یك بار اهل آن شهر مرد غریبی را برای یك سال برای خود امیر و پادشاه کردند آن مرد به فراستی که داشت دید در میان ایشان بیگانه و غریب است و با کسی مأنوس نیست ناچار به دنبال مرد خبیری از همشهریان خود فرستاد و او را یافت، او نیز سرّ این قوم را برای وی فاش ساخت و گفت:

صلاح تو در آن است که تا آنجا که می توانی در طیّ این یك سال از اموال و اسباب خود به آن مکان که تو را خواهند فرستاد ارسال کنی تا چون به آنجا روی اسباب عیش و رفاهیت تو مهیّا باشد و همیشه در راحتی و نعمت باشی و پادشاه نیز به سفارش آن مرد خبیر عمل کرد و آن را فرو نگذاشت.

آنگاه بلوهر گفت: ای شاهزاده! امیدوارم که تو آن پادشاه باشی که با بیگانگان و غریبان مأنوس نشوی و به پادشاهی چند روزه دنیا فریب نخوری و من آن کسی باشم که برای دانستن صلاح خود طلب کرده ای و من تو را راهنمایی

می کنم و احوال دنیا و اهل آن را به تو می شناسانم و یاور تو خواهم بود.

(1) شاهزاده گفت: ای حکیم راست گفتی، من همان پادشاه غریبم و تو آن کسی هستی که پیوسته در طلب او بوده ام، اکنون امر آخرت را برایم وصف کن که به جان خود سوگند که آنچه در باب دنیا گفتی محض صدق و حقیقت است و من نیز از احوال دنیا اموری را مشاهده کرده ام و زوال و فنای آن را دانسته ام و ترك آن بر ذهنم خطور کرده است و در نظرم حقیر و بی مقدار شده است.

بلوهر گفت: ای شاهزاده! ترك دنیا کلید درهای سعادت اخروی است، هر کس طلب آخرت کند و در آن را که ترك دنیاست بیابد به زودی در آن سرا پادشاهی خواهد یافت و چگونه در این دنیا زهد نورزی در حالی که حقّ تعالی عقلی چنین به تو کرامت کرده است و تو می بینی که اهل دنیا آن را برای این اجساد فانیه گرد می آورند و بدن نه ثباتی دارد و نه قوامی و هیچ ضرری را نمی تواند از خود دفع نماید، گرما آن را می گدازد و برودت آن را منجمد می سازد و بادهای سموم آن را از هم می پاشد و آب غرقش می کند و آفتاب می سوزاندش، هوا به تحلیلش می برد و جانوران درنده او را می درند و مرغان آن را به منقار سوراخ می کنند و به آهن بریده می شود و به صدمه ها در هم

می شکند (1) و قطع نظر از عوارض خارجی معجونی است که از بیماریها و دردها و مرضـها ترکیب شـده است، چنین شخصـی در گرو این بلاهـا و منتظر آنهـاست و پیوسـته از آنهـا ترسـان است و از آنها سالم نیست، همچنین به هفت آفت قرین است که هیـچ بـدنی از آنها خلاصـی ندارد: گرسنگی و تشنگی و گرما و سرما و درد و ترس و مرگ. و امّا آنچه از امر آخرت پرسیدی، امیدوارم آنچه را در این دنیا بعید می دانستی قریب باشد و آنچه را که سخت می پنداشتی آسان باشد و آنچه را که اندك می شمردی بسیار باشد.

شاهزاده گفت: چنین می پنـدارم که آن جماعتی که پـدرم ایشان را کشت و به آتش سوزانیـد و از بلاد خود بیرون کرد، اصـحاب و یاران تو بودنـد و طریقه تو را داشـتند. بلوهر گفت: آری، گفت: شـنیده ام که جمیع مردم بر عـداوت و مذمّت ایشان اتّفاق کرده بودند، بلوهر گفت: آری چنین بوده است گفت: ای حکیم سـبب آن چه بوده است؟ بلوهر گفت: ای شـاهزاده امّا آنچه در باب بـدگویی مردمان نسـبت به آنها گفتی، چه می توان گفت در بـاره جمـاعتی که راست گوینـد نه دروغ، عالم باشـند، نه جاهل، آزارشان به مردم نرسـد، نماز بسـیار به جای آورند و خوابشان اندك باشد، و روزه گیر باشند، نه مفطر، و به انواع بلاها مبتلا شوند و

صبر پیشه کنند (1) و در احوال دنیا تفکّر کنند و عبرت گیرند، و دل به مال و اهل نبسته و طمع در مال و اهل مردم نداشته باشند؟

شاهزاده گفت: پس چگونه اهل دنیا در عـداوت ایشان متّفق شدند در حالی که در میان خود کمال اختلاف و نزاع دارند؟ بلوهر گفت: مثل ایشان در این باب مثل سگان مختلف و رنگارنگی است که بر مرداری جمع شده باشند و بر روی یك دیگر فریاد می کنند و با یك دیگر در می آویزند، در این هنگام اگر مردی به نزدیك آنان بیاید آنها دست از نزاع برداشته و متّفق شده و بر آن مرد حمله می آورند و بر روی آن مرد می جهنـد و فریـاد برمی آورنـد در حـالی که آن شـخص را با مردار ایشان کاری نیست و منازعه ای در آن جیفه نـدارد، امّا چون آن مرد را غریب و بیگانه می شـمرند از او وحشت می کننـد و با یك دیگر انس و الفت می گیرنـد، با یك دیگر اتّفاق می کنند هر چند پیش از آن در میان خود اختلاف و نزاع داشتند.

بلوهر در دنباله گفت: آن مردار مثل متاع دنیاست و آن سـگهای رنگارنگ مثل انواع اهل دنیاست که برای دنیا با یك دیگر نزاع می کننـد و خون یك دیگر

می ریزند (1) و اموال خود را برای تحصیل اعتبارات آن صرف می کنند و آن شخص که سگان بر او حمله می آورند و او را به جیفه ایشان کاری نیست مثل دینداری است که ترك دنیا کرده و از آن کناره گرفته و با ایشان در امر دنیا منازعه ندارد، با این حال اهل دنیا با او دشمنی می کنند زیرا که نزد آنان غریب است. اگر تعجّب کردی پس تعجّب کن از اهل دنیا که جمیع همّت ایشان مصروف است بر جمع اموال دنیا و افزون طلبی و تفاخر و غالب آمدن در آن و چون کسی را دیدند که دنیا را برای ایشان رها ساخته و از آن دوری کرده است با او منازعه بیشتری دارند تا آن جماعتی که با آنها بر سر دنیا منازعه می کنند، ای شاهزاده! اهل دنیای مختلف الاحوال در منازعه کردن با آن جماعت چه حجّتی دارند؟ شاهزاده گفت:

بیشتر سخن گوی و نیاز مرا برطرف ساز. بلوهر گفت: چون طبیب مهربان ببیند که بدن را اخلاط فاسده ضایع کرده است و بخواهد آن را تقویت کند و فربه سازد ابتدا به تجویز غذاهای که مورث قوّت و مولّد گوشت و خون است مبادرت نمی کند، زیرا می داند که با وجود اخلاط فاسده در بدن این غذاهای مقوّی باعث قوّت مرض و زیادت فساد بدن می گردد و نفعی برای قوّت نمی بخشد بلکه ابتدا او را به امساك و پرهیز فرا می خواند و برای دفع اخلاط فاسده دوا تجویز می کند و چون اخلاط فاسده را از بدن زایل کرد برای او طعامهای مقوّی تجویز

می کند (1) و در این هنگام مزه طعام را درمی یابد و فربه و قوی می شود و می تواند بارهای گران را به خواست الهی بردارد.

شاهزاده گفت: ای حکیم از طعام و شراب خود برای من بازگو و حکیم پاسخ وی را چنین گفت:

روایت کرده اند که پادشاه بزرگی بود که لشکریان و اموال فراوانی داشت و به نظرش رسید که برای زیادتی ملك و مال خویش با پادشاهی دیگر به کارزار بپردازد و با جمیع لشکریان و اسباب و اسلحه و اموال و زنان و فرزندان خود به جانب آن پادشاه روان شد و اتّفاق را آن پادشاه مخالف بر وی ظفر یافت و بسیاری از ایشان را کشتند و پادشاه با بقیه لشکر خود منهزم شدند و با زن و فرزندان خود می گریخت تا چون شب درآمد در نیستانی که در کنار نهری بود با عیال خود پنهان شد و اسبهای خود را رها کردند تا مبادا به آواز آنها دشمن بر مکان ایشان مطّلع گردد و شب در نهایت خوف در آن نیستان بسر بردند و هر لحظه صدای سم اسبهای دشمن به گوش ایشان می رسید و موجب زیادتی خوف آنها می گشت.

چون صبح فرا رسید در آنجا محصور بماند و نتوانست بیرون بیاید زیرا عبور از

آن نهر ممکن نبود (1) و از ترس دشمن نمی توانست به جانب صحرا برود، پس او و عیالش در آن جای تنگ بماندند و با نهایت مشقّت از سرما و گرسنگی روبرو بودند و هیچ طعام و توشه ای همراه آنان نبود و فرزندانش از سرما و گرسنگی می گریستند، دو روز بر این منوال بگذشت تا آنکه یکی از فرزندانش از این شدّت هلاك شد و او را به آب انداختند و روزی دیگر بر این حال سپری گردید.

آنگاه پادشاه به همسر خود گفت: ما همه مشرف بر هلاکت هستیم اگر بعضی از ما بمیرد و بعضی دیگر زنده بماند بهتر از آن است که همگی هلاك شویم، مرا به خاطر رسیده است که یکی از این طفلان را بکشیم و او را قوت خود و باقی اطفال قرار دهیم تا خدا ما را از این بلیّه نجات بخشد و اگر این کار را به تأخیر بیندازیم طفلان ما لاغر و ضعیف می شوند به غایتی که از گوشت ایشان سیر نخواهیم شد و چندان ضعیف شویم که اگر گشایشی روی دهد از غایت ضعف طاقت حرکت نداشته باشیم، و آن زن نیز رأی پادشاه را پسندید و یکی از فرزندان خود را کشتند و گوشت او را خوردند، ای شاهزاده! گمان تو در چنین حالی به این مرد مضطرّ چیست؟ آیا از آن رو که گرسنه است و به طعام رسیده است مانند سگی حریص بسیار خواهد خورد یا به مانند مضطرّی که به ضرورت لقمه ای خورد

اندکی خواهد خورد؟ (1) شاهزاده گفت: او اندکی از آن را در نهایت سـختی خواهد خورد. حکیم گفت: ای شاهزاده! خوردن و آشامیدن من در دنیا چنین است.

شاهزاده گفت: ای حکیم به من بگو آیا این امری که مرا به آن فرا می خوانی مردم آن را به عقل خود یافته انـد و بر امور دیگر ترجیـح داده اند یا آنکه حقّ سبحانه و تعالی مردم را به آن فراخوانده است و ایشان نیز او را اجابت کرده اند.

حکیم گفت: امری که به آن دعوت می نمایم بلنـدتر و لطیف تر از آن است که از اهل زمین باشـد یا مردم به عقل خود تدبیر آن کنند، زیرا کار اهل دنیا این است که مردم را به اعمال دنیا و زینتها و عیش و رفاهیت وسـعت نعمت و لهو و لعب و خواهشـها و لـذّتهای آن بخوانند، بلکه این امری شـگفت و دعوتی پرتو گرفته از جانب خدای تعالی و هدایتی مستقیم است که اعمال اهل دنیا را در هم می شکند و مخالف طریقه ایشان است، و زشتی و بدی اعمال ایشان را ظاهر می کند و ایشان را از هوی و هوس و خواهشـهای نفسانی به طاعت پروردگارشان می خواند، و این امر برای کسی که آگاهی جوید روشن است و از غیر اهلش پنهان است تا آنکه خداوند حقّ را بعد از خفایش ظاهر و دین حقّ را رفیع گرداند و مذهب اهل جهل و فساد را پست گرداند.

(1) شـاهزاده گفت: راست گفتی ای حکیم آنگاه حکیم گفت: بعضـی از مردم هسـتند که به فطرت مسـتقیم و فکر درست خویش پیش از آمدن پیامبران حقّ را در می یابند و به آن راغب می شوند و بعضـی دیگر هسـتند که بعد از بعثت پیامبران و شـنیدن دعوت آنها اطاعت می کنند و تو ای شاهزاده از کسانی هستی که با عقل و فراست خود به حقّ و حقیقت رسیده ای.

شاهزاده گفت: آیا غیر از گروه شـما جمع دیگری هسـتند که مردم را به ترك دنیا فراخوانند؟ حکیم گفت: امّا در بلاد شما نه و امّا در غیر این بلاـد جمعی هسـتند که به زبـان اظهـار دین می نماینـد ولی اعمالشان اعمال دینی نیست و از این رو راه ما با راه آنان مختلف شـده است. شاهزاده گفت: به چه سـبب حقّ تعالی شـما را سـزاوارتر از آنها به حقّ نموده است و حال آنکه آن امر شـگفت آسمانی از یك محلّ و یك سرچشمه به شما رسیده است؟ حکیم گفت: حقّ به تمامی از جانب خدای تعالی است و حقّ تعالی جمیع بندگان را به سوی خود خوانده است، پس جمعی قبول کرده و به شـرایط آن عمـل کرده انـد و دیگران را به آن راه حقّ به فرموده الهی هـدایت نموده انـد، ظلم و خطا نمی کنند و آن را فرو نمی گذارند، و جمعی دیگر قبول کرده اند امّا آن را چنانچه باید برپا نمی دارند و به شرایط آن عمل نمی نمایند

و به اهلش نمی رسانند، (1) و ایشان را در اقامت حقّ و عمل نمودن به شـرایع عزمی و اهتمامی نیست و آن را فرو می گذارنـد و گران می شمارنـد، پس فروگـذار مانند حافظ نیست و تبهکار مانند مصـلح نیست و صابر مانند جزع کننده نیست و از این جهت است که ما به حقّ سزاوارتر از آنها هستیم.

سپس حکیم فرمود: بر زبان آن جماعت امری از امور دین و ترك دنیا و دعوت مردم به سوی خـدا جاری نمی شود مگر آنکه آن را از اصـل حقّ فرا گرفته انـد چنـان که مـا نیز از اصل حق فرا گرفته ایم و لیکن فرق ما و ایشان در آن است که آنها در دین بـدعتها احـداث کرده انـد و طالب دنیا شده اند و دل بر اعتبار آن بسـته اند، و تفصـیل این حقیقت چنان است که سنّت الهی چنین جاری بوده است که در هر قرنی از قرون گذشـته پیامبران (ص) برای دعوت خلایق به زبانهای مختلف و گوناگون فرسـتاده شـده انـد و چون دین ایشان رواج می گرفت و اهل حقّ به آنها می گرویدنـد و همه بر یك امر مسـتقیم می شدند، راه حقّ واضح و دین و شـریعت آن پیامبر آشـکار بود و هیچ گونه اختلاف و نزاعی در میان آنها نبود و چون پیامبران رسالتهای پروردگارشان را تبلیغ کردند و حجّت الهی (ع) را بر مردم

تمام نمودند (1) و معالم دین و احکام آن را به پا داشتند خدای تعالی با انقضای آجال و سرآمد روزگارشان آنان را قبض روح کرد و بعد از رحلت آن پیامبران امّتشان زمانی کوتاه بر طریقه آنان ماندند و دین آنان را تغییر ندادند، و لیکن پس از مدّتی مردم تابع شهوتهای نفسانی شدند و بدعتها در آن احداث کردند و علم را فرو گذاشتند، عالم بالغ ره یافته آنها خود را نهان می ساخت و علمش را آشکار نمی نمود و چنان بود که نامش را می دانستند و به منزل و مأوایش پی نمی بردند و قلیلی از ایشان که در میان مردم بودند اهل جهل و باطل آنها را سبك شمردند و بدین سبب علم پنهان ماند و جهل ظاهر گردید و هر چند قرنها بیشتر می گذشت جهالت زیادتر می شد تا به غایتی که مردم به غیر جهل راهی نداشتند و جهّال غالب شدند و علما خمول ذکر گرفته و اندك شدند و معالم دین الهی و احکام شرایع الهی را تغییر دادند و از جاده شریعت منحرف شدند و با این حال دست از کتاب و دین بر نداشتند و به کتاب الهی اقرار داشتند امّا به تأویلات باطله و موافق غرضهای خود معانی آن را تحریف کردند، مدّعی اصل دین بودند ولی حقیقت آن را ترك کردند و احکام شریعت را تباه ساختند و بدین سبب اختلاف در میان هر دین بهم رسیده است. پس ما با هر صفتی از اوصاف آنها که پیامبران نیز بدان فراخوانده اند موافقیم امّا در احکام و سیرت با آن جماعت مخالفیم و ما در هیچ

امری با آنها مخالفت نمی کنیم (1) جز آنکه ما را بر آنها حجّتها و دلایل واضح است از کتابهایی که خدا فرستاده و در دست ایشان است. پس هر یـك از ایشان که به حکمتی متکلّم شود آن حجّت ما بر ایشان است و آنچه از آثار دین و کلمات حکیمانه بیان می کننـد گواه ما بر بطلان آنهاست زیرا آن صـفات همه موافق سیرت و صفت و طریقه ما و مخالف آداب و طریقه آنهاست، آری آنان از کتاب الهی جز لفظی و از یاد خداوند جز اسمی نمی دانند و در حقیقت دیندار نیستند تا بتوانند آن را اقامه کنند.

شاهزاده گفت: چرا پیامبران در بعضـی زمانها مبعوث می شوند و در بعضی زمانها مبعوث نمی شوند؟ حکیم گفت: مثل آن مثل پادشاهی است که زمین مواتی داشـته باشد که هیچ آبادانی در آن نباشد و بخواهد که آن زمین را آباد سازد و مرد کاردان ساعی امین خیرخواهی را به آن زمین بفرسـتد و به او فرمان دهـد که آن زمین را آباد کنـد و در آن انواع درختان بکارد و انواع زراعتها به عمل آورد و نام درختانی چند و بـذرهای معیّنی را به او بگویـد و سـفارش کند که جز آن چیزی در آن زمین نکارد و بفرماید که در آن زمین نهرها جاری کند و حصاری بر گرد آن

زمین بکشـد و آن را از فساد و خرابی مفسدان محافظت کند. (1) پس آن فرسـتاده بیاید و موافق فرموده پادشاه درختان و زراعات بکارد و نهری عظیم جاری سازد و درختان و زراعتها برویـد و به یك دیگر متّصل شود و بعد از اندك زمانی آن مرد بمیرد و کسـی را جانشـین خود سـازد امّا جمعی از آن جانشـین اطاعت نکننـد و در خرابی آن زمین بکوشـند، نهرها و درختان خشك و زراعت تباه گردد، چون پادشاه از نافرمانی آن جماعت و خرابی آن زمین خبردار شود فرسـتاده دیگر تعیین نماید تا احیای آن زمین نماید و آن را اصـلاح کند و به آبادانی اوّل برگردانـد و بر این منوال است فرسـتادن حقّ تعالی پیامبران را که چون یکی از آنها رفت و بعـد از او امور مردم تباه گردید باز دیگری را برای اصلاح آنان بفرستد.

شـاهزاده گفت: آیـا آنچه انبیاء و رسل از جانب حقّ تعالی می آورنـد مخصوص جمعی است و یا آنکه شامل جمیع خلق می گردد. بلوهر گفت: هر گاه انبیاء و رسل از جانب خـدا مبعوث شدنـد عامّه مردم را فراخواندند هر که اطاعت ایشان کرد داخل در زمره ایشان است و هر که نافرمانی آنها کرد از آنها نیست و

هرگز زمین از وجود کسی که در جمیع امور اطاعت حقّ تعالی نماید خالی نخواهد بود و او از پیامبران و رسولان و یا اوصیای او خواهد بود (1) و برای این امر مثلی است:

گویند در ساحل دریا مرغی بود که به آن قرم می گفتند و بسیار تخم می گذاشت و بر جوجه آوردن و تکثیر آن بسیار راغب بود و زمانی فرا رسید که بر چنین امری توانا نبود و چاره ای جز این ندید که جلای وطن کند و به سرزمین دیگری مهاجرت نماید تا آن زمان منقضی گردد. و از خوف آنکه مبادا نسلش منقطع گردد تخمهای خود را بر آشیانه مرغان دیگر متفرّق کرد، آن مرغان نیز تخمهای آن مرغ را با تخمهای خود زیر بال و پر گرفتند و جوجه های آن مرغ با جوجه های دیگر سر از تخم درآوردند. چون مدّتی گذشت آن جوجه ها با جوجه های قرم الفت گرفتند با یك دیگر مأنوس شدند و چون ایّام مهاجرت قرم از وطن خود منقضی گردید و شبانه به سرزمین خود بازگشت بر آشیانه های آن مرغان عبور می کرد و آواز خود را به گوش جوجه های خود و جوجه های دیگر می رسانید، جوجه های قرم چون صدای او را شنیدند در پی او شدند و جوجه های مرغان دیگر هم که با آنها مأنوس بودند به دنبال آنها رهسپار شدند و تنها مرغانی که جوجه او نبودند و با جوجه های او الفت نگرفته بودند از پی

آواز قرم نرفتند (1) و چون قرم محبّت فرزنـد بسـیار داشت جوجه هـای خود و جوجه هـای دیگر را به جـانب خود جلب نمود. همچنین پیـامبران دعوت الهی را بر همه مردم عرضه می نماینـد و اهـل حکمت و عقـل اجابت ایشان می کننـد زیرا فضـیلت و رتبه حکمت را می دانند. پس مثل آن مرغ که به آواز خود جوجه ها را فراخواند مثل پیامبران است که همه مردم را به راه حقّ می خوانند و مثل آن تخمها که بر آشـیانه مرغـان پراکنـده کرد مثل حکمت است و آن جوجه ها که از تخمهای آن حاصل شـد مثل دانایانی است که بعـد از غیبت پیامبر به برکت او بهم می رسـند و مثـل سـایر جوجه های آن مرغ که الفت گرفتنـد مثل جماعتی است که اجابت دعوت علما و حکما و دانایان در زمانه پیش از بعثت پیامبران می نمایند، زیرا حقّ تعالی پیامبران را بر جمیع خلق تفضیل داده است و از برای هر یك از آنها حجّتها و براهین و معجزات و کراماتی چنـد مقرّر فرموده که به دیگران نـداده است تا آنکه رسالت ایشان در میان مردم ظاهر گردد و حجّتهای آنها بر خلایق تمام شود، از این رو هنگام بعثت پیامبران جمعی به آنها می گرویدنـد که پیش از آن اجابت علما و دانشـمندان اهل دین نمی کردنـد و این برای آن است که حقّ تعالی دعوت پیامبران را روشنی و وضوح و تأثیر دیگر داده که به دعوت دیگران نداده است.

(1) شـاهزاده گفت: ای حکیم اگر تو می گویی که آنچه پیامبران و رسولان می آورنـد کلام مردم نیست، مگر نه این است که کلام خـدای تعـالی نیز کلاـم است و کلاـم ملائکه نیز کلام است؟ حکیم گفت: آیا نمی بینی که چون مردم بخواهنـد به بعضـی از حیوانات و یا مرغان مطلبی را بفهمانند مثلا نزدیك آیند و یا آنکه دور شوند از آنرو که حیوانات و مرغان سـخن ایشان را نمی فهمند، صدایی چند برای فهمانیدن آنها از صـفیر و اصوات وضع می کننـد تا به آن وسـیله مطلب خود را به آنها بفهمانند و اگر به زبان خود سـخن گویند آنها نخواهند فهمید. همچنین بندگان چون از فهم کنه کلام ذات اقدس الهی و لطف و کمال کلام ملائکه ناتوان هستند آنها شبیه به سخنان بندگان کلام خود را به آنهـا می رساننـد و به آن نوع سـخنی که در میـان ایشـان شـایع است حکمت را به آنها تفهیم می کننـد، هماننـد آوازهایی که مردم برای فهمانیدن حیوانات و مرغان وضع کرده اند و به امثال این مصطلحات که در میان آنها جاری است دقایق حکمت شریفه را برای آنها توضیح داده و حجّت خود را بر ایشان تمام کرده اند و جایگاه این اصوات به حکمت مانند جسد و مسکن است و جایگاه حکمت به اصوات مانند جان و روح است و لیکن اکثر

مردم به غور و کنه کلام حکمت نمی رسند (1) و عقل ایشان به آن احاطه پیدا نمی کند و به این سبب تفاوت و تفاضل میان علما در علم حاصل می شود و هر عالمی علم را از عالمی دیگر فرا گرفته است تا آنکه به علم الهی منتهی می شود که از ناحیه او به خلایق رسیده است و بعضی از علما را آن قدر از علم و دانش کرامت فرموده که آنها را از جهل نجات می بخشد و تفاوت مراتب ایشان به قدر زیادتی علم ایشان است و نسبت مردم به علوم و حقایقی که از آنها منتفع می شوند ولی به کنه آنها نمی رسند مانند نسبت ایشان به آفتاب است که از روشنایی و حرارت آن منتفع می شوند و تقویت ابدان و تمشیت امور معاش خود می کنند و دیده ایشان از دیدن قرص آفتاب ناتوان است. مثل دیگر این حکمتها و علوم، مثل چشمه ای است که آبش جاری و ظاهر و منبعش معلوم نباشد ولی مردم از آب چشمه فایده ها می برند و حیات می یابند ولی به اصل منبع آن واقف نیستند و مثل دیگر آن، ستارگان درخشان است که مردم به آن راه می جویند امّا جایگاه آنها را نمی دانند و حکمت شریف تر و رفیع تر و بزرگ تر از جمیع مثالهای مذکور در فوق است، آن کلید درهای خیر و خوبی است که آرزو می کنند و موجب نجات و رستگاری از شروری است که از آن پرهیز می شود و آن آب حیاتی است که هر که از آن بنوشد هیچ گاه نمی میرد و شفای جمیع دردهاست که هر کس خود را بدان

مداوا کند هرگز بیمار نمی گردد (1) و راه راستی است که هر کس در آن سالك شود هرگز گمراه نخواهـد شد و ریسـمان محکمی است که آویختن بدان آن را کهنه و فرسوده نمی سازد و هر کس بدان متمسّك شود کوری از وی زایل شود و رستگار و مهتدی خواهد شد و به عروة الوثقی درآویخته است.

شاهزاده گفت: چرا جمیع مردم از این حکمت و علم که آن را به این درجه از فضل شـرف و رفعت و کمال و روشـنی وصف کردی، منتفع نمی شوند؟

حکیم گفت: مثل حکمت مثل آفتاب است که بر جمیع مردم از سـفید و سـیاه و کوچك و بزرگ طالع می گردد و هر کس از دور و نزدیك بخواهد از آن منتفع شود نفع خود را از او منع نمی کند و او را از روشـنی خود محروم نمی سازد و هر کس نخواهد از آفتاب منتفع شود او را بر آفتاب حجّتی نخواهد بود و آفتاب فیض خود را از هیچ کس دریغ نمی دارد.

حکمت نیز در میان مردم تا روز قیامت چنین است و همه مردم می توانند از آن بهره مند شوند، هیچ گاه حکمت از کسـی منع فیض نکرده است و لیکن انتفاع مردم از آن متفاوت است، چنانچه مردم از انتفاع به نور آفتاب بر سه قسم اند:

(1) بعضی دیده سالم دارند و از نور آفتاب بر وجه کمال سود می برند و اشیاء را به آن می بینند و بعضی دیگر کورند به حدّی که اگر چندین آفتاب بتابد از آن بهره ای نمی برند و بعضی دیگر بیمار چشم اند که آنها را نه می توان کور شمرد و نه بینا.

حکمت نیز این چنین است، آن آفتابی است که بر دلها می تابد بعضی که صاحب بصیرت اند و دیده دل ایشان روشن است آن را می یابند و به آن عمل می کنند و بعضی دیگر که دیده دل آنها کور است دل آنها از حکمت تهی است زیرا آن را انکار کرده و نپذیرفته اند همچنان که آن کور از آفتاب عالم تاب بهره ای نمی برد و بعضی دیگر با کسانی هستند که دلهای آنها به افتهای نفسانی بیمار است و از نور خورشید علم و حکمت بهره ضعیفی می برند و علمشان ناچیز و عملشان اندك است و چندان میان نیك و بد و حقّ و باطل تمیز نمی دهند.

شاهزاده گفت: آیا کسی هست که چون سخن حقّ را بشنود اجابت ننماید و انکار کند و بعد از مدّتی اجابت و قبول نماید. بلوهر گفت: آری، بیشتر حالات مردم در باب حکمت چنین است.

شاهزاده گفت: آیا هیچ گاه پدرم چیزی از این کلام را شنیده است؟ بلوهر

گفت: (1) گمان ندارم شنیده باشد شنیدن درستی که در دل او جا کرده باشد و خیرخواه مهربانی در این باب به وی سخن گفته باشد.

شاهزاده گفت: چرا حکما در این مدّت مدید پدرم را به این حال گذاشته اند و امثال این سخنان حقّ را به وی نگفته اند؟

بلوهر گفت: او را ترك كرده انـد زیرا محلّ سـخن خود را می دانند و بسـیار باشد که سـخن حکمت را با کسـی که از پدر تو بهتر باشد ترك کننـد، کسانی که انصاف و مهربانی و شـنوایی بهتری از پـدر تو دارنـد تا به غایتی که دانایی با کسـی در تمام عمر معاشـرت کند و در میان ایشان نهایت انس و مودّت و مهربانی باشـد و هیچ جدایی نباشد مگر در دین و حکمت، آن حکیم دانا دلسوز و غمخوار او باشد، امّا وی را قابل نداند تا اسرار حکمت را به وی بازگوید.

گوینـد پادشـاهی بود عاقـل و مهربان و پیوسـته در اصـلاح امور خلایق می کوشـید و انصاف را در باره ایشان مراعات می کرد، این پادشاه وزیری صادق و صالـح داشت که او را در اصـلاح امور یاور بود و رنج او را می کاست و محلّ اعتماد و مشورت وی بود. آن وزیر در کمال عقل و دینداری و پرهیزکاری و دوری از دنیاخواهی بود و با اهل دین ملاقات می کرد و سخنان آنها را می شنید

و برتری آنها را می دانست (1) و محبّت ایشان را به دل و جان قبول کرده بود و او را نزد پادشاه قرب و منزلتی عظیم بود و پادشاه هیچ امری را از او مخفی نمی کرد و وزیر نیز با پادشاه چنین بود و لیکن از امر دین و اسرار حکمت و معارف چیزی به پادشاه اظهار نمی کرد. بر این حال سالیانی گذشت و وزیر هر گاه به خدمت پادشاه می آمد به ظاهر بتان را سجده می کرد و از روی بقیّه تعظیم آنها می نمود و سایر لوازم کفر را به جای می آورد، و از غایت مهربانی به آن پادشاه پیوسته از گمراهی او دلگیر و غمگین بود، تا آنکه روزی با برادران و یاران خود که اهل دین و حکمت می بودند در باب هدایت پادشاه مشورت کرد، ایشان گفتند:

مراعات حفظ جان خود و دوستانت را بنما و اگر می دانی که قابل هدایت است و سخن تو در او تأثیر می کند با او سخن بگو و از کلمات حکیمانه او را آگاه ساز و گر نه با او سخن مگو که موجب ضرر او به تو و اهل دین خواهد شد، زیرا نباید فریفته پادشاهان شد و از قهر ایشان ایمن بود، بعد از آن، وزیر پیوسته با پادشاه اظهار خیرخواهی و اخلاص می نمود و منتظر فرصت بود تا در محلّ مناسبی او را نصیحت و هدایت کند و پادشاه نیز گرچه گمراه بود ولی در نهایت تواضع و

ملایمت بود (1) و روزگار خود را در مقام رعیّت پروری و اصـلاح امور و تفقّد احوال ایشان سپری می کرد و وزیر و پادشاه روزگار را چنین می گذرانیدند.

شبی از شـبها بعـد از آنکه مردم به خواب فرو رفته بودنـد، پادشاه به وزیر گفت: بیا بر مرکب سوار شویم و در شـهر بگردیم و احوال مردم و آثار بارانهایی که در این ایام فرو باریـده است مشاهده کنیم. وزیر گفت: بسـیار خوب و بر مرکبهای خود سوار شدند و در نواحی شـهر می گشـتند در اثنای راه به مزبله ای رسیدند که شبیه حیاط سرایی بود، پادشاه نوری را دید که از گوشه آن مزبله می تافت، و به وزیر گفت: اینجا داسـتانی است پیاده شویم و نزدیك رویم تا ببینیم چه خبر است، پیاده شدند و رفتند تا به نقبی رسـیدند که شبیه غاری بود و از آنجا روشنی می تافت، مسـکینی از مساکین در آنجا بود و به گونه ای که متوجّه نشود به او نگریسـتند، مرد درویش بـد قیافه ای بود که جامه های بسـیار کهنه که در مزبله می افکندند پوشـیده بود و از زباله ها متکایی برای خود ساخته و بر آن تکیه زده بود و در پیش روی او ابریقی سفالین و پر از شراب بود و ساز و طنبوری در دست داشت و می نواخت و زنش که در بد ترکیبی و کهنگی لباس

مانند خودش بود در برابرش ایستاده بود (1) و هر گاه شراب می طلبید ساقی او می شد و هر گاه ساز می نواخت آن زن برایش می رقصید و چون شراب می نوشید او را به مانند پادشاهان تحیّت می گفت و آن درویش زن خود را سیّدة النّساء می نامید و هر دو یك دیگر را به حسن و جمال می ستودند و به اندازه ای در سرور و خنده و طرب بودند که زبان از بیان آن قاصر است. پادشاه و وزیر آهسته بر روی پاهای خود برخاستند و احوال آن دو را مخفیانه نیك نظاره کرده و از لذّت و شادی آنها در آن مزبله تعجّب کردند و بازگشتند.

پادشاه به وزیر گفت: گمان ندارم که به من و تو در تمام عمر این اندازه لذّت و سرور و شادی رسیده باشد که به این زن و مرد در این شب رسید و می پندارم که این برنامه هر شب آنها باشد. وزیر آن را غنیمت شمرد و فرصت را غنیمت شمرد و گفت: ای پادشاه می ترسم که این دنیای ما و پادشاهی تو و بهجت و سروری که به این لـذّتهای دنیوی داریم در نظر آن جماعتی که ملکوت دائمی را می شناسند مانند این مزبله و این دو نفر باشد و کاخهای ما که سعی در بنا و استحکامش می کنیم و نزد کسانی که در پی مساکن نیك بختی و ثواب آخرتند مانند این غار در چشمان ما باشد و بدنهای ما نزد آن کسانی که پاکیزگی و نضارت و حسن و

جمال معنوی را ادراك كرده انـد (1) ماننـد بـدن این دو بدترکیب زشت در چشـمان ما باشد و تعجّب آن نیك بختان از لذّت و شادی ما به عیشهای دنیوی مانند تعجّب ما باشد از لذّت این دو شخص به حال ناخوشی که دارند.

پادشـاه گفت: آیـا جمعی را که بـدین صـفات موصوف باشـند می شناسـی؟ وزیر گفت: آری. پادشاه گفت: آنان چه کسانی هسـتند؟ وزیر گفت: دینـداران، کسانی که ملك و پادشاهی آخرت و لـذّات آن شـناختند و خواسـتار آن شدنـد پادشاه گفت: ملك آخرت چیست؟ وزیر گفت: نعمتهایی است که پس از آن هیچ گونه سـختی نیست و غنایی است که فقری پس از آن وجود ندارد و سـروری است که اندوهی در ورای آن نیست و صـحّتی است که هیـچ مرضـی در پی نـدارد و رضایی است که خشـمی در پس آن نخواهـد بود و امنی است که به ترس مبدّل نمی شود و حیاتی است که مرگ به دنبال ندارد و پادشاهی بی زوال است، آن سرای بقا و دار حیاتی است که انقطاع و تغیّر احوال در آن نیست و خداوند از ساکنان آن بیماری و پیری و شقاوت و درد و مرض و گرسنگی و تشنگی و مرگ را در بر داشته است. آری ای پادشاه اینها اوصاف و اخبار آخرت است.

(1) پادشاه گفت: آیا برای داخل شدن به آن خانه بابی و راهی می شناسی؟ وزیر گفت: آری آن خانه برای هر کس که آن را از راهش طلب کند مهیّاست و هر کس از درگاهش به آن درآید البتّه توفیق خواهد یافت. پادشاه گفت: چرا مرا پیش از این به چنین خانه ای رهنمون نشدی و اوصاف آن را برایم بیان نکردی؟ وزیر گفت: از جلالت و هیبت پادشاهی شما حذر می کردم. پادشاه گفت: اگر این امری که وصف می کنی واقع شود، سزاوار نیست آن را ضایع کرده و خود را از آن محروم نمائیم و لیکن باید تلاش کنیم تا به اخبار صحیح آن دست یابیم. وزیر گفت:

اگر شما رخصت فرمایی در بیان اوصاف آخرت مداومت کنم و آن را مکرّر بازگو کنم تا یقین شما زیادت گردد پادشاه گفت: بلکه تو را امر می کنم که شب و روز در این کار باشی و نگذاری که به کار دیگری مشغول باشم که آن امر عجیبی است و نمی توان در آن سستی کرد و نباید از چنین اموری غافل بود و راه آن پادشاه و وزیر راه نجات و رستگاری بود.

شاهزاده گفت: من از اندیشه راه نجات به هیچ امر دیگری مشغول نخواهم شد تا به آن واصل شوم و با خود چنین اندیشه کرده ام که شبانه هر وقت بروی با تو بگریزم.

(1) بلوهر گفت: تو کجا طاقت آن داری که با من بیایی و چگونه می توانی بر رفاقت و مصاحبت من صبر پیشه سازی در حالی که مرا خانه ای نیست که در آن آرام گیرم و مرکبی نیست که بر آن سوار شوم و طلاـ و نقره ای نینـدوخته ام و هنگام صـبح در فکر فراهم ساختن غـذای شب نیستم و به غیر از این کهنه جامه لباسی ندارم، در شهرها بجز اندکی نمی مانم و از شهری به شهر دیگر گرده نانی نمی برم.

شـاهزاده گفت: امیـدوارم آن کس که به تـو چنین توانـایی و صـبری داده است به من نیز کرامت کنـد. بلوهر گفت: البته اگر مصـاحبت مرا اختیار کنی شایسته آن خواهی بود که مانند آن توانگری باشی که دامادی مردی فقیر را اختیار کرد.

بوذاسـف گفت: داسـتان آن چیست؟ بلوهر گفت: روایت کرده انـد که جوان ثروتمنـدی بود که دخـتر عموی ثروتمنـد و زیبـایی داشت و پـدرش می خواست پیونـد زناشویی بین آن دو برقرار کند، امّا آن جوان موافق نبود و کراهت خود را از پدر مخفی می کرد تا آنکه پنهانی از شهر خود فرار کرد و متوجّه بلاد دیگر شـد، در راه دختری را دید که لباس کهنه ای در برداشت و بر در خانه ای از خانه های فقیران ایسـتاده بود. از او خوشش آمد و عاشق وی شد به او گفت: ای دختر تو کیستی؟ گفت: من دختر پیرمرد فقیری هستم که در این خانه است، جوان

ثروتمند پیرمرد را فراخواند و به او گفت: (1) آیا دخترت را به ازدواج من در می آوری؟ پیرمرد گفت: تو از فرزندان ثروتمندانی و با فرزندان فقرا ازدواج نخواهی کرد. آن جوان گفت: از دختر تو خوشم آمـده است در حـالی که می خواسـتند دختر ثروتمنـد زیبایی را به ازدواج من درآورنـد و از او خوشم نمی آمد و از دست آنها گریخته ام، دخترت را به ازدواج من درآور که از من خیر و نیکویی مشاهده خواهی کرد ان شاء اللّه.

پیرمرد گفت: چگونه دختر خود را به تو بـدهم در حالی که ما دوست نـداریم او را از میان ما ببری و علاوه بر آن گمان نـدارم که خانواده تو هم راضی باشند که این دختر را به نزد آنان ببری؟ جوان گفت: ما با شما در همین منزلتان می مانیم.

پیرمرد گفت: اگر راست می گویی زیب و زیور خود را بیفکن و جامه در خور ما بپوش. آن جوان چنین کرد و چند جامه کهنه از جامه های آنهـا گرفت و در بر کرد و با ایشان بنشـست، پیرمرد از احوال جوان پرسـش کرد و باب گفتگو را باز کرد تا عقل او را بسـنجد و دانست که او عاقل است و آن کار را از روی دیوانگی انجام نـداده است، آنگاه به جوان گفت: چون ما را برگزیـدی و به ما راضـی شـدی و درویشـی ما را پسندیدی برخیز و با من بیا و او را برد، آن جوان به ناگاه در

پشت آن منزل خانه ها و مسکنهایی را دید که در نهایت وسعت و غایت زیبایی بود (1) و در سراسر عمر خود چنان سراهایی را ندیده بود و خزاینی را دید که آنچه آدمی به آن محتاج است در آنها بود و کلید تمام خزاین خود را به او داد و گفت:

جمیع این خزاین و مساکن تعلّق به تو دارد و اختیار آنها با توست هر چه خواهی کن که جوانی نیکو هستی و به سبب ترك خواهش به تمام خواهشها خواهی رسید.

بوذاسف گفت: امیدوارم من نیز مثل آن جوان باشم، آن پیرمرد عقل آن جوان را آزمود تا بر او اعتماد کرد و چنین می نماید که تو نیز در مقام آزمودن عقل من هستی. بفرما در باب عقل من بر تو چه ظاهر شده است؟ حکیم گفت: اگر این امر در دست من بود در آزمودن عقل تو به همان مکالمه اوّل اکتفا می کردم، امّا بر من لازم است که از آن سنّتی که پیشوایان هدایت و امامان طریقت مقرّر ساخته اند پیروی کنم تا به غایت توفیق و علمی که در سینه هاست نایل شوم و من می ترسم که اگر مخالفت سنّت ایشان کنم بدعتی را احداث کرده باشم. من امشب از تو جدا می شوم ولی هر شب به در خانه تو می آیم. در باره این سخنان تفکّر کن و از آنها عبرت گیر و باید که فهم خود را ملاك قرار دهی، استوار باش و در تصدیق شتاب مکن تا آنکه بعد از تأمّل و تفکّر و تأنّی بسیار حقیقت بر تو

ظاهر گردد (1) و بر حذر باش که مبادا هواها و شبهه ها و کوریها تو را از حق به باطل سوق دهد و در مسائلی که می پنداری در آنها شبهه وجود داشته باشد اندیشه کن آنگاه با من در میان گذار و هر گاه عزم بیرون رفتن کردی مرا آگاه ساز، و در آن شب به همین مقدار اکتفا نمود.

حکیم بار دیگر به نزد شاهزاده آمد سلام کرد و او را دعا گفت و نشست و از جمله دعاهای او این بود: از خداوندی درخواست می کنم که اوّل است و قبل از همه اشیاء بوده و هیچ چیز پیش از او نبوده است و آخر است و بعد از همه اشیاء خواهد بود و هیچ چیز با او باقی نمی ماند، باقی است و هرگز فنا در او راه ندارد، عظیم و بزرگواری است که عظمت او را نهایت نیست، یگانه ای است که احدی در خداوندی با او همراه نیست و قاهری است که همتایی برای او وجود ندارد و پدیدآورنده ای است که در آفرینش کسی را شریك خود نساخته است و توانایی است که ضدّی ندارد، صمدی است که مانندی ندارد، پادشاهی است و هیچ کس همراه او نیست تا تو را پادشاه عادل و پیشوای هدایت و رهبر پرهیزکاران قرار دهد و تنها اوست که تو را از کوری ضلالت می رهاند و در دنیا زاهد و دوستدار خردمندان و دشمن گمراهان می سازد، تا آنکه تو را و ما را به آنچه بر زبان پیامبرانش از بهشت و رضوان وعده فرموده برساند، که رغبت ما

به سوی خدای تعالی آشکار (1) و خوف ما از او نهان و دیدگان ما به سوی کرامت وی باز و گردنهای ما در طاعت او خاضع و جمیع امور ما به او بازگشت خواهد کرد.

شاهزاده تحت تأثیر این دعا قرار گرفت و رغبتش در امور خیر افزون گشت و از کمال و حکمت و دانایی آن حکیم متعجّب شد و پرسید: ای حکیم از عمرت چند سال گذشته است؟ او گفت: دوازده سال، شاهزاده به خود آمد و گفت:

فرزند دوازده ساله طفل است و من تو را در سن کهولت و شصت سالگی می بینم.

حکیم گفت: آری از ولادتم شصت سال می گذرد امّا تو از عمر من سؤال کردی و عمر عبارت از حیات است و حیاتی وجود ندارد مگر در دین و عمل به آن و دوری از دنیا و از آن زمانی که به این حالات موصوف شده ام تا حال دوازده سال می گذرد و پیش از آن به سبب جهالت در زمره مردگان بودم و آن را از عمر خود حساب نمی کنم. شاهزاده گفت: چگونه کسی را که می خورد و می نوشد و حرکت می کند مرده می خوانی؟ حکیم گفت: زیرا با مردگان در کوری و کری و گنگی و ضعف حیات و فقر شریك است و چون در صفات با مردگان شریك است لا جرم در نام هم شریك خواهد بود.

(1) شاهزاده گفت: اگر تو این حیات ظاهری را حیات نمی دانی و به آن غبطه نمی خوری، سـزاوار نیست که مرگ را هم مرگ بدانی و از آن کراهت داشته باشی. حکیم گفت: ای شاهزاده اگر به این زندگانی اعتماد می نمودم خود را به چنین مهلکه ای نمی افکندم که به نزد تو بیایم با وجود آنکه می دانم پدرت بر اهل دین خشم بسیار دارد و در صدد قلع و قمع آنهاست، آری من مرگ را مرگ نمی دانم و این حیات را نیز حیات به حساب نمی آورم و از مرگ کراهت نـدارم و چگونه رغبت در این حیات داشـته باشـد کسـی که ترك لـذّتهای دنیوی کرده است و چگونه از مرگ می گریزد کسـی که نفس خود را با دست خود کشته است. ای شاهزاده آیا نمی بینی که دینداران ترك دنیا از اهل و مال خود کرده انـد و رضا به داده داده انـد و رنـج عبادت بر خود خریـده انـد به گونه ای که جز به مرگ نمی آسایند؟ پس کسـی که از لذّتهای حیات متمتّع نگردد این حیات به چه کار او آید و کسی که آسایش وی جز از مرگ نباشد چرا از آن بگریزد؟

شاهزاده گفت: راست می گویی ای حکیم، آیا دوست می داری که فردا مرگت فرا رسد؟ حکیم گفت: بلکه سرور من در آن است که همین امشب مرگم فرا رسد نه فردا، زیرا کسی که نیك و بد را فهمید و دانست که جزای هر یك نزد

خدای تعالی است (1) بدی را به خاطر عقابش ترك می کند و نیکی را به واسطه ثوابش به جا می آورد و کسی که به وجود خدای یکتا یقین داشته باشد و وعده های او را تصدیق کند البتّه مرگ را دوست می دارد به دلیل آنکه به آسایش پس از مرگ امیدوار است دنیا را نمی خواهد و از آن کراهت دارد زیرا می ترسد که مبادا به شهوتهای دنیا فریفته شود و مرتکب معصیت حقّ تعالی گردد. چنین شخصی مرگ را دوست می دارد تا از شرّ فتنه دنیا ایمن شود و به سعادت عقبی فائز گردد. شاهزاده گفت: چنین شخصی زیبنده است که با دست خود خویشتن را به هلاکت افکند زیرا در آن نجات و رستگاری وجود دارد. مثل مردم این روزگار را که در عبادت بتهای خود اهتمام می ورزند بیان فرما.

حکیم گفت: مردی بود که باغی داشت و در آبادانی آن باغ می کوشید و سعی وافر می نمود. روزی گنجشکی را دید که بر روی درختی از درختان باغ او نشسته و میوه آن را می خورد. به خشم آمد و تله ای نصب کرد و آن گنجشك را شکار نمود و چون قصد کشتن آن را کرد حقّ تعالی به قدرت کامله خود آن گنجشك را به سخن درآورد و آن پرنده به صاحب باغ گفت: بر کشتن من همّت کرده ای ولی در من آن قدر گوشت نیست که تو را از گرسنگی سیر کند و از

ضعف برهاند. (1) آیا دوست داری تو را به کاری هدایت کنم که از کشتن من بهتر باشد؟ آن مرد گفت: چه کاری؟ گنجشك گفت: مرا رها کن و من سه کلمه به تو می آموزم که اگر آنهـا را حفظ کنی از اهل و مال برایت بهتر خواهـد بود. مرد گفت: چنین خواهم کرد، آن کلمات را بازگو، گنجشك گفت: آنچه به تو می گویم حفظ کن: بر آنچه که از دست داده ای اندوه مخور و امر محال را باور مکن و آنچه را که به آن نتوانی رسـید مخواه، چون این کلمـات به پایـان رسـید آن را رها کرد، گنجشك پرواز کرد و بر شاخه درختی نشـست و گفت: ای کاش می دانستی که با از دست دادن من چه چیز گرانبهایی را از دست داده ای، مرد گفت: چه چیزی را از دست داده ام؟ گنجشك گفت: اگر مرا می کشتی از چینه دان من درّ سپیـدی بیرون می آوردی که به انـدازه تخم غـاز بود و تو را در تمام عمر بی نیاز می کرد، آن مرد چون این سـخن شنید پشیمانی خود را از رها ساختن آن نهان ساخت و گفت:

از گذشـته سـخن مگو، بیـا تا تو را به منزل خود برم، نزد من عزیز خواهی بود و جایگاه نیکویی برایت مهیّا خواهم ساخت. گنجشك گفت: ای مرد جاهل من می دانم که چون بر من دست یابی مرا خواهی کشت و بدان که از آن کلماتی که بتو

گفتم منتفع نشدی، (1) آیا نگفتم بر آنچه که از دست داده ای انـدوه مخور و امر محال را باور مکن و آنچه را که به آن نتوانی رسـید مخواه؟ آیا اکنون بر آنچه که از دست داده ای اندوهگین نیستی و بازگشت مرا درخواست نمی کنی و چیزی را که به آن نتوانی رسـید طالب نیستی؟ آیا تو باور نکردی که در چینه دان من درّ سپیـدی هست که به انـدازه تخم غاز است در حالی که جمیع بـدن من به اندازه آن تخم نیست! آیا چنین امور محالی را باور می کنی؟

و مردم این روزگـار نیز چنین انـد، به دست خود بتهـایی سـاخته انـد و آنها را خالق خود می پندارنـد و از ترس آنکه مبادا دزد آنها را ببرد به محافظت آنها مشـغولند و گمان می کننـد بتها محافظت آنها می کنند و اموال و مکاسب خود را خرج بتها می کنند و می پندارند آنها رازق ایشانند. پس آنها نیز در جسـتجوی چیزی هسـتند که به دست نمی آید و امری را که محال است باور کرده اند، و به اندوهی که صاحب باغ دچار شد مبتلا خواهند گردید.

شـاهزاده گفت: راست می گویی، من نیز همواره بر حـال این بتها عارف بوده ام و هرگز متمایل به عبادت آنها نبوده ام و امیـد خیری از آنها نداشته ام حال مرا از آن چیزی خبر ده که مرا به سوی آن می خوانی و برای خود پسندیده ای.

(1) بلـوهر گفت: مـدار آن دینی که تـو را به آن فرا می خوانم بر دو چیز است: یکی شـناخت حقّ تعـالی و دیگر عمـل کردن به اموری که موجب خشنودی اوست.

شاهزاده گفت: حقّ تعالی را چگونه می شناسند؟

حکیم گفت: تـو را فرا می خوانم به شـناسایی خداونـد یکتـایی که شـریکی نـدارد و همواره یکتـا و پروردگـار بوده است و جز ذات او همه مخلوق اوینـد و اینکه تنها او قـدیم است و هر چه غیر اوست حادث است و تنها او صانع است و ما سوای او مصـنوع است و تنها او تدبیر می کنـد و دیگران تـدبیر می شونـد و تنها او باقی است و دیگران فانی هسـتند و تنها او عزیز است و ما سوای او ذلیل اند و او نمی خوابد و غفلت نمی کند و نمی خورد و نمی آشامد و ناتوان نمی شود و مغلوب و دلتنگ نمی گردد و چیزی او را عاجز نمی سازد، آسمان و زمین و هوا و برّ و بحر مانع او نمی شود و او اشیا را از عدم پدید آورده است همیشه بوده و پیوسته خواهد بود و حوادث در او تأثیر ندارد و احوال او را دگرگون نمی کنـد و روزگار او را مبـدّل نمی سازد و از حالی به حالی دیگر در نمی آید و هیچ مکانی از او خالی نیست و مکانی خاصّ او وجود ندارد و به مکانی نزدیکتر از مکانی دیگر نیست و هیچ چیزی از وی نهان نیست و بر هر چیزی داناست، توانایی است که چیزی

از قدرت او بیرون نیست (1) و باید او را با صفات رأفت و رحمت و عدالت بشناسی و اینکه او برای مطیعان خود ثوابی مهیّا کرده است و برای عاصیان خود عذابی تدارك دیده است و باید که کردار تو برای خداوند و در جهت خشنودی او باشد و از آنچه باعث خشم و غضب وی می گردد اجتناب نمایی.

شاهزاده گفت: کدام اعمال موجب رضای خالق یکتا می شود؟ حکیم گفت:

ای شاهزاده رضای او در طاعت و ترك نافرمانی اوست و اینکه با غیر خود آن کنی که دوست داری با تو آن کنند و از غیر خود بازداری آنچه را که دوست داری از تو بازدارند که این عدل است و در عدل رضای او نهفته است و اینکه از آثار انبیا و رسولان الهی پیروی کنی و از طریقه سنّت ایشان تجاوز نکنی.

شاهزاده گفت: ای حکیم، دگرباره در باب زهد و ترك دنیا سخن بگو و مرا از احوال آن باخبر گردان.

حکیم گفت: من چون دیدم که دنیا در تغیّر و زوال و تقلّب احوال است و دیدم که اهل دنیا آماج بلاها و مصائب اند و همگی در گرو مرگ و فنا هستند و دیدم که پس از صحّت دنیا بیماری و پس از جوانیش پیری و به دنبال توانگریش فقر و در پی شادی آن اندوه و پس از عزّتش ذلّت و به دنبال آسایش آن شدّت و

در پی امنیّت آن خوف و از پس حیات آن ممات است (1) و دیـدم که عمرها کوتاه و مرگها در کمین و تیرهای قضا آماده پرتاب و بدنها در نهایت ضـعف و سـستی اند و نمی توانند دفع بلا از خود کنند، از مشاهده این احوال دانستم که دنیا منقطع و زوال پذیر است و از آنچه در دنیا دیدم احوال آنچه را که ندیدم دانسـتم و از ظاهر دنیا پی به باطنش بردم و سـخت آن را با آسانش و سرّ آن را با آشکارش و صادرات آن را با وارداتش شناختم و چون حقیقت دنیا را دانستم از آن پرهیز کردم و زمانی که به عیبهای آن بینا شدم از آن گریختم.

ای شـاهزاده! در آن حال که مردی را در دنیا می بینی که در پادشاهی و نعمت و شادی و راحت و عیش و رفاهی است که مردم بر او رشـك می برند و در شادی جوانی و شادمانی سـلطنت و کامرانی و سـلامتی است، ناگاه در اوج سرور و بهجت و راحتی و خوشوقتی دنیا از او بر می گردد و دنیـا همه اوصـاف فوق را زایـل می سـازد، عزّتش را به ذلّت و شـادیش را به انـدوه و نعمتش را به نقمت و بی نیازیش را به فقر و فراخی اش را به تنگی و جوانیش را به پیری و رفعتش را

به پستی و حیاتش را به مرگ مبـدّل می گرداند (1) و او را به حفره ای تنگ و وحشـتناك راهنمایی می کنـد که در آن تنها و بی کس و غریب است در حالی که از دوسـتانش جدا می شود و دوسـتانش نیز از او مفارقت می کنند و برادرانش او را فرو می گذارند و از وی حمایتی نمی کنند و دوستانش او را فریفته و از وی دفع مضرّتی نمی کنند و عزّت و ملك و پادشاهی و اهل و مال او از پس وی به غارت می رود و چنان از خـاطره هـا فراموش می شود که گویـا هرگز در دنیـا نبوده و نـامش بر زبانها جاری نگردیـده و او را جاه و منزلتی و بهره ای در زمین نبوده است. ای شاهزاده! چنین دنیایی را سرای خود قرار مده و ملك و عقاری از آن مطلب، افّ بر این دنیای غدّار و تفو بر این سرای ناپایدار.

شـاهزاده گفت: افّ بر آن بـاد و بر کسـانی که فریب آن را می خورنـد چنـان که احوال آن چنین باشـد، آنگاه بر شاهزاده حالی دست داد و گفت: ای حکیم! باز هم سخن بگو که شفای سینه دردمند من در کلمات توست.

حکیم گفت: عمر آدمی کوتاه است و شب و روز با سـرعت آن را طیّ می کننـد و رحلت از دنیا به زودی و با جـدیّت واقع می شود و عمر هر چنـد دراز باشـد مرگ فرا می رسد و کسـی که بار بسـته می کوچد و هر چه که فراهم آورده پراکنده می شود و هر کاری که در دنیا کرده ناتمام می ماند و هر چه که ساخته ویران

می شود (1) نامش گم و یادش فراموش و حسبش بر باد و تنش پوسیده و شرفش به ذلّت مبدّل می گردد و تنعّمهای دنیا وبال او می شود و کسبهای دنیوی باعث زیانکاری او می گردد و پادشاهی او به میراث به دیگران می رسد و فرزندانش به خواری مبتلا می شوند و زنانش را دیگران به تصرّف در می آورند و پیمانهایش شکسته می شود و پناهش بی پناه و آثارش مندرس و اموالش منقسم و بساطش برچیده و دشمنش شاد و ملکش بر باد می گردد، تاج سلطنتش را دیگری بر سر نهاده و بر سریر دولتش تکیه می زند و او را برهنه و خوار و بی معاون و یار از خانه خود بیرون می برند و در گودال قبرش می افکنند، در تنهایی و غربت و تاریکی و وحشت و بیچارگی و ذلّت از خویشان خود جدا می شود و دوستانش او را تنها می گذارند و هرگز از آن وحشت به در نیاید و از آن غربت نیاساید.

ای شاهزاده! بدان که بر هر مرد خردمند لازم است که خود را تربیت کند مانند امام عادل و دور اندیشی که عموم مردم را تأدیب می کند و رعیّت را به صلاح می آورد و به آنچه مصلحت آنهاست فرمان می دهد و از آنچه آنها را به تباهی می افکند باز می دارد، آنگاه عاصیان را کیفر می کند و مطیعان را اکرام می نماید، همچنین بر مرد خردمند لازم است که خود را از نظر اخلاق و هوی و

هوس تأدیب کند (1) و خویش را به رعایت مصالـح وادارد گرچه نفسـش را ناخوش آیـد و از زیانها برکنار دارد و باید برای نفسـش ثواب و عقاب مقرّر کند، آنگاه که نیکی کند او را شاد سازد و چون بدی کرد او را مغموم گرداند.

و بر خردمند لازم است که در کارهایی که برای او پیش می آید بنگرد و درست آن را برگزیند و نفسش را از نادرست آن باز دارد و به دانش و رأی خود نبالد تا خودبین نگردد که خدای تعالی خردمندان را ستوده و خودبینان را مذمّت کرده است. به واسطه عقل و با اذن خدای تعالی می توان به همه خیرات دست یافت و به واسـطه جهل نفوس هلاك می شونـد، و نزد خردمند ادراکات عقلی و تجارب عملی و مشـهودات آدمی در ترك هوی ها و شهوات نفسانی از موثّق ترین و معتمدترین امورات است و بر خردمند سزاوار نیست که کار خیر را و لو اندك باشد حقیر شـمارد و ترك کند، بلکه آنچه از اعمال خیر میسّر و مقدور است باید به جای آورد، این یکی از سلاحهای پنهانی شیطان است که آن را نمی بیند مگر کسـی که در آن تدبّر کند و حقّ تعالی او را حفظ فرماید و از جمله سـلاحهای کشنده شیطان دو سلاح است: (2) یکی از آنها انکار عقل است بدین

ترتیب که در دل مرد عاقل وسوسه می کند که تو عقل و بصیرتی نداری و از دانایی منفعتی به تو عاید نمی گردد و غرضش از این وسوسه آن است که محبّت دانش و دانش جویی را از خاطر او بیرون کند و مشـغول شدن به غیر علم را همچون ملاهی دنیایی در نظر او بیاراید. و اگر آدمی از این راه فریب وی را خورد و پیروی وی نماید مغلوب می شود و اگر فریب نخورد و بر وی غالب آید شـیطان به سلاح دیگر متوسّل می شود بـدین ترتیب که چون آدمی اراده انجام عملی از اعمال خیر کنـد و بـدان کار بینا باشد کارهای دیگری را بر وی عرضه می کند که بـدانها بینا نیست تا او را به واسـطه چیزی که نمی دانـد غمگین و منزجر نماید تا به غایتی که آن عمل خیر را مبغوض وی قرار می دهد و در آن شـبهه می کنـد و می گوید: آیا نمی بینی که تو بر انجام این امر توانا نیستی و نمی توانی آن را به انجام برسانی پس چرا خود را به زحمت می افکنی و رنج بیهوده می بری؟ و با این سلاح بسیاری از مردان را به خاك افکنده و از تحصیل کمالات محروم ساخته است.

پس ای شاهزاده! از شـرّ شـیاطین بر حذر باش و از اکتساب علومی که نمی دانی غافل مباش و در آنچه دانسـته ای فریب شیطان را مخور و بدان عمل کن که تو در خانه ای هستی که شیطان به حیله های رنگارنگ و وجوه ضلالت بر

اهل آن خانه مستولی شده است (1) و بعضـی را پرده ها بر گوشها و عقلها و دلهایشان آویخته است و ایشان را نادان رها کرده است و آنها ماننـد حیوانات از مجهولات خود پرسـش نمی کنند. و عامّه خلایق را مذاهب و طریقه های مختلفی است: بعضـی از ایشان در ضـلالت خود سعی وافر دارند تا به غایتی که خون و مال مردم را بر خود حلال کرده اند و گمراهی و باطل خود را در لباس حقّ به مردم می نمایند تا دین مردم را بر آنها مشتبه کنند و ضلالت خود را در نظر جمعی ضعیف العقل بیارایند و از دین حقّشان باز دارند، پس شیطان و لشکریانش پیوسـته در هلاکت و گمراهی مردم می کوشند و در این راه هیچ گاه خسته نمی شوند و عدد آنها را کسی جز خدا نمی داند و جز با توفیق و عون الهی و چنگ زدن در متابعت دین حقّ دفع مکائـد ایشان نمی توان کرد، از خدا می خواهیم که در طاعت خود ما را توفیق دهد و ما را بر دشمنان خود نصرت عنایت فرماید و هیچ حول و قوّه ای جز به واسطه او میسّر نمی شود.

شاهزاده گفت: ای حکیم! خدای تعالی را بر من چنان وصف کن که گویا او را می بینم. حکیم گفت: خدای تعالی دیدنی نیست و عقول به کنه وصف او و زبانها به کنه مدح او نمی رسند و بندگان احاطه به علوم او ندارند مگر آنچه را که

بر زبـان پیامبران جاری کرده (1) و آنـان از صـفات کمـالیّه او بیـان کرده انـد و عظمت پروردگار را اوهام ادراك نمی کننـد که او رفیع تر و بزرگـوارتر و لطیف تر از آن است که عقـل و وهم بتوانـد او را ادراك کنـد، پس به توسـط پیـامبران از علوم خود آنچه را که خواسـته است بر مردمان ظاهر گردانیده و بر شـناخت خود راهنمایی فرموده است و با ایجاد اشیاء از کتم عدم و معدوم کردن آنچه ایجاد فرموده به شناخت ربوبیّت خود دلالت کرده است.

شاهزاده گفت: بر وجود پروردگار چه حجّتی وجود دارد؟ حکیم گفت:

چون مصـنوعی را ببینی که صانع آن از دیدگان تو نهان باشد، عقل حکم می کند که کسی آن را ساخته باشد، آسمان و زمین و آنچه در بین آنهاست نیز چنین است گرچه صانع آن را نمی بینی ولی عقل به وجود او حکم می کند، آیا حجّتی قوی تر و ظاهرتر از این وجود دارد؟

شاهزاده گفت: مرا آگاه کن آیا به قضا و قدر الهی است که بیماریها و دردها و فقر و احتیاج و مکروهات به مردم می رسد و یا آنکه به قضا و قدر الهی نیست؟

بلوهر گفت: اینهـا همه به قضـا و قـدر الهی است. گفت: مرا آگاه کن آیا کارهای بـد و گناهان مردم به قضا و قـدر الهی است یا نه؟ گفت: خداوند از کارهای بد ایشان مبرّاست و لیکن برای مطیعان خود ثوابی عظیم و برای

عاصیان خویش عذابی سخت مقرّر کرده است.

(1) شاهزاده گفت: مرا خبر ده چه کسی عادلترین مردم است و ظالمترین و زیرکترین و احمقترین و بدبخت ترین و خوشبخت ترین مردم چه کسانی هستند؟

حکیم گفت: عادلترین مردم کسی است که انصاف بیشتری از جانب خود در باره مردم به کار بندد. و ظالمترین مردم کسی است که ظلم و جور خود را عدل پندارد و عدل عادلان را جور و ستم شمارد. و زیرکترین مردم کسی است که آمادگی لازم را برای آخرت خود فراهم کند. و احمقترین مردم کسی است که همّت خود را مصروف دنیا کند و اعمالش به تمامی خطا باشد. و خوشبخت ترین مردم کسی است که عاقبت به خیر باشد. و بدبخت ترین مردم کسی است که ختم اعمالش خشم و غضب پروردگار را به دنبال داشته باشد.

سپس حکیم گفت: کسی که با مردم به نحوی عمل نماید که اگر با او همان عمل را کنند موجب هلاکت وی گردد خداوند را به خشم آورده و نارضایی وی را فراهم کرده است و اگر کسی با مردم به گونه ای عمل نماید که اگر با او همان عمل را کنند موجب صلاح وی گردد، او مطیع خداوند است و تحصیل رضای الهی را کرده و از غضب وی اجتناب کرده است. سپس گفت: زینهار که کار نیك را بد مشماری اگر چه فاجران کننده آن کار باشند، و زینهار که کار بد را نیك مشماری

هر چند که نیکان کننده آن کار باشند.

(1) شاهزاده گفت: مرا خبر ده که سزاوارترین مردم به سعادت و شقاوت چه کسانی هستند؟

بلوهر گفت: سزاوارترین مردم به سعادت کسی است که مطیع پروردگار باشد و از معاصی اجتناب ورزد، و سزاوارترین مردم به شقاوت کسی است که نافرمانی پروردگار کند و اطاعت وی را ترك نماید و شهوات نفسانی را بر رضای رحمانی ترجیح دهد. پرسید: چه کسی خداوند را فرمانبردارتر است؟ گفت: آن کسی که بیشتر متابعت فرموده الهی کند و در دین حق را سختر باشد و از اعمال بد دورتر باشد.

شاهزاده گفت: حسنات و سیّئات کدام است؟ حکیم گفت: حسنات عبارت از صدق نیّت و عمل صالح و سخن نیکو است و سیّئات عبارت از سوء نیّت و سوء عمل و سخن بد است. گفت: صدق نیّت چیست؟ گفت: میانه روی در قصد و همّت، گفت: سخن بد چیست؟ گفت: دروغ، گفت: سوء عمل چیست؟ گفت:

معصیت خدای تعالی، گفت: مرا خبر ده که میانه روی در قصد و همّت چیست؟

(1) گفت: در یاد داشتن زوال و انقطاع دنیا و ترك اموری که موجب غضب الهی و وبال اخروی است.

شاهزاده گفت: سخا چیست؟ حکیم گفت: اعطای مال در راه رضای خداوند، پرسید: کرم چیست؟ گفت: تقوی، پرسید: بخل چیست؟ گفت منع کردن حقوق از اهلش و گرفتن آن از غیر محلّ خویش، پرسید: حرص چیست؟

گفت: میل به دنیا و نظر انداختن به اموری که در آن فسادی است و ثمره آن نیز عقوبت اخروی است، پرسید صدق چیست؟ گفت: آن که خود را فریب ندهی و به خود دروغ نگویی، پرسید: حماقت چیست؟ گفت: دل به دنیا دادن و ترك کردن امور بادوام و باقی، پرسید دروغ چیست؟ گفت: آنکه انسان به خودش دروغ بگوید و به هوای نفسانی شادان باشد و امور دین خود را به تأخیر بیندازد، پرسید: کدام یك از مردم در صلاح و شایستگی کاملترند؟ گفت: آنکه عقلش کاملتر باشد و عواقب امور را بیشتر ملاحظه کند و دشمنانش را بهتر بشناسد و از آنها بیشتر دوری کند. گفت: مرا خبر ده که این عاقبت چیست و آن دشمنان که گفتی عاقل آنها را می شناسد و از آنها حذر می کند چه کسانی هستند؟ گفت:

عاقبت عبارت از آخرت است و فنا عبارت از دنیاست، پرسید: آن دشمنان چه

کسانی هستند؟ (1) گفت: حرص و غضب و حسد و حمیّت و شهوت و ریا و لجاجت در راه باطل.

شاهزاده پرسید: کدام یك از این دشمنانی که برشمردی قوی تر و احتراز از آن سزاوارتر است؟ حکیم گفت: در حرص خشنودی نیست و موجب شدّت غضب می گردد و در غضب جور غالب و شکر اندك است و موجب دشمنی بسیار می گردد، و حسد بدترین عمل برای نیّت و بدترین پندار است و حمیّت باعث لجاجت عظیم و گناهان شنیع می شود، و کینه سبب طولانی شدن عداوت و کمی رحمت و شدّت قهر و سطوت است، و ریا از هر مکری شدیدتر و مکتوم تر و دروغ تر است، و لجاجت آدمی را در خصومت زود عاجز می کند و موجب قطع اعتذار می گردد.

پرسید: کدام یك از مکرهای شیطان در هلاك انسان بلیغ تر است؟ گفت:

مشتبه کردن نیك و بد و ثواب و عقاب و اینکه هنگام ارتکاب شهوات انسان را از دیدن عواقب امور باز می دارد. پرسید: حق تعالی چه قوّه ای به آدم کرامت فرموده است که به واسطه آن بتواند بر این صفات ذمیمه و اعمال قبیحه چیره شود؟ گفت: علم و عقل و عمل نمودن به آن دو و صبر کردن بر خواهشها و امید

داشـتن به ثوابهایی که در دین بیان فرموده (1) و بسـیار یـاد کردن فنـای دنیا و نزدیکی آجال و محافظت کردن بر آنکه امور فانیه ناقض امور باقیه نگردد و عبرت گرفتن از امور گذشـته برای عواقب آنها و محافظت کردن بر آنچه خردمندان می دانند و بازداشتن نفس از عادات سیّئه و واداشـتن آن به عادات حسـنه و خلق نیکو و اینکه انسان آرزوهایش را به انـدازه عیش محدود خود قرار دهد که آن عبارت از قناعت و عمل صبورانه و رضـای به کفـاف و ملازمت قضای الهی است، و شـناختن آنچه که در آن شدایـد و سـختی هاست و آنچه که در افراط اکتساب وجود دارد و تسـلّی دادن خود بر چیزهـایی که در دنیـا از آدمی فوت می شود خوشـدل بودن بر آنها و دست برداشـتن از اموری که تمامی ندارد و بینا شدن به اموری که بازگشت آدمی به آن است، و برگزیدن راه رشد و فرو گذاشـتن راه گمراهی، و اطمینان داشتن بر آنکه کار نیك پاداش و کار بد کیفر دارد و شـناخت حقوق و حدود تقوی و عمل کردن بر نصـیحت و خودداری از پیروی هوی و ارتکاب شهوات و پیشه ساختن حزم و ایستادگی تا اگر به او بلایی رسد معذور باشد و ملامت نشود.

شاهزاده پرسید: کدام خلق و خو گرامی تر و عزیزتر است؟ گفت: تواضع و

نرم سخن گفتن با برادران دینی؟ (1) پرسید: کدام عبادت نیکوتر است؟ گفت: وفا و دوستی. گفت: مرا خبر ده که کدام روش افضل است؟ گفت: دوست داشتن صالحان. پرسید: کدام ذکر افضل است؟ گفت: آن که در باره امر به معروف و نهی از منکر باشد، پرسید: کدام دشمن سخت تر است؟ گفت: گناهان. شاهزاده گفت:

مرا خبر ده که کدام یك از فضیلتها افضل است؟ گفت: راضی بودن به کفاف در معیشت، گفت: مرا خبر ده که از آداب کدام یك بهتر است؟ گفت: آداب دینی، پرسید: چه چیزی جفاکارتر است؟ گفت: پادشاه سرکش و دل سر سخت، پرسید: چه چیزی دارای غایت دورتری است: گفت: چشم حریص که از دیدن دنیا پر نمی شود. پرسید: کدام کار عاقبت پلیدتری دارد؟ گفت: جستن رضایت مردم در کاری که موجب غضب خداوند است، پرسید: آن چیست که زودتر بر می گردد و زیر و رو می شود؟ گفت: دل پادشاهانی که برای دنیا کار می کنند.

گفت: مرا خبر ده که کدام فسق زشت تر است؟ گفت: با خدا پیمان بستن و آن را شکستن، پرسید: چه چیز است که زودتر از هر چیز قطع می شود؟ گفت: دوستی فاسق، پرسید: چه چیزی خیانتکارترین است؟ گفت: زبان دروغگو، پرسید:

آن چیست که پنهان ترین است؟ گفت: شرّ ریاکار نیرنگ باز، پرسید: شبیه ترین

امور به دنیا چیست؟ (1) گفت: خوابهای پریشان، پرسید: راضی ترین مردم چه کسی است؟ گفت: آن کس که به خدای تعالی خوشبین تر و باتقواتر باشد و از ذکر خدا و مرگ و انقطاع مدّت غفلت نورزد، پرسید: در دنیا چه چیزی موجب سرور بیشتر است؟ گفت: فرزند باادب و زن سازگار که در تحصیل آخرت یاور وی باشد، پرسید: در دنیا کدام درد ملازمتر است؟ گفت: فرزند و زن بد که گریزی از آنها نیست، پرسید: کدام آسایش راحتی بیشتری دارد؟ گفت: راضی بودن آدمی به بهره خود در دنیا و مأنوس بودن با صالحان.

سپس شاهزاده به حکیم گفت: ای حکیم حواست را جمع کن که می خواهم مهمترین سؤال خود را از تو بپرسم بعد از آنکه حقّ تعالی مرا بینا گردانید بر اموری که بدان جاهل بودم و دین را روزی من کرد بعد از آنکه از آنها ناامید بودم.

حکیم گفت: از هر چه می خواهی بپرس. شاهزاده گفت: مرا خبر ده از حال کسی که در طفولیّت به پادشاهی رسیده و عمر خود را به بت پرستی گذرانیده و از لذّات دنیا تغذیه کرده و به آنها معتاد شده و با آنها پرورش یافته تا آنکه به پیری

رسیده (1) و ساعتی از این روش نادانی به خدای تعالی و از شـهوترانی برکنار نبوده و برای رسیدن به نهایت این شهوات دنیویه آماده بوده و آن را پیشه خود ساخته و بر هر کاری ترجیـح داده و بر انجام آن جسور شده تا به جایی که همان را راه هدایت تصوّر کرده و گذشت روزگار او را بیشتر گرفتار ساخته و فریفته و شیفته آن مذهب باطل و پیروانش کرده است.

و بصـیرتش وی را واداشته که نسبت به امر آخرتش جهالت ورزد و آن را فراموش کرده و خوار شمارد و به واسطه قساوت قلب و خبث نیّت و سوء رأی در آن سـهل انگاری کنـد و روز به روز عـداوتش زیاده گردد با جماعتی که مخالف دین او و پیرو دین حق انـد و از ترس ظلم و دشمنی وی حق را اظهار نمی کنند و خود را نهان کرده و چشم به راه فرج هستند، آیا چنین کسی با این اوصاف را امید آن هست که در آخر عمر آن مـذهب باطل را ترك کنـد و از آن اعمال قبیحه نجات یابد و به جانب امری که فضـیلت آن ظاهر و حجّت آن واضح و بهره های آن بسیار است میل کند و به دین حق درآید و به مرتبه ای برسد که گناهان گذشته اش آمرزیده شود و امید ثوابهای اخروی داشته باشد.

حکیم گفت: صاحب این اوصاف را شناختم و دانستم چه چیز تو را به بیان

این مسأله فراخوانده است.

(1) شاهزاده گفت: این دریافت و فراست از تو بعید نیست با آن درجه علم و فهمی که خداوند به تو کرامت فرموده است.

حکیم گفت: صاحب این اوصاف پادشاه است و آنچه که تو را به بیان آن فراخوانـده عنایتی است که به او داری و اهتمامی است که در باره کارهای او معمول می داری، زیرا که بر پدر شـفقت داری و می ترسی که مبادا در آخرت به عذابهایی که برای امثال او مقرّر فرموده معذّب شود و نیّت تو آن است که حقوق الهی را در باره پدر ادا کنی و می پندارم که در هدایت پدر نهایت سـعی و اهتمام به جای آوری و او را از هولهای عظیم و عذابهای دائمی رهایی بخشـی و به سـلامت و راحت ابدی که حقّ تعالی در ملکوت سـماوات برای مطیعان مقرّر فرموده برسانی.

شـاهزاده گفت: در بیان منویّات من حرفی را فروگزار نکردی و آنچه در خاطر من بود بیان فرمودی، پس آنچه در امر پـدرم اعتقاد داری بیان کن که می ترسم او را مرگ فرا رسـد و به حسـرت و نـدامت گرفتـار شود در آن وقتی که پشـیمانی او هیـچ فایـده ای نـدارد و مرا در این امر صاحب یقین گردان و این عقده را

از خاطره من بگشا که بسیار غمگینم و چاره اش را نمی دانم.

(1) حکیم گفت: اعتقاد ما آن است که هیـچ مخلوقی را از رحمت پروردگارش دور نمی دانیم و هیـچ کس را ناامید از لطف و احسان حقّ نمی کنیم مـادام که زنـده است هر چنـد که سـرکش و طـاغی و گمراه باشـد زیرا حقّ تعالی خود را برای ما به رحمت و مهربانی و شـفقت وصف فرموده است و ما به این صـفات او را شـناخته ایم و با این اوصاف به او ایمان آورده ایم و جمیع عاصـیان را به استغفار و توبه فرمان داده است، از این رو امیدوار به هدایت او هستیم ان شاء اللّه.

روایت کرده اند که در زمانهای پیشـین پادشاهی بود که صیت دانش او در آفاق منتشر شده بود و بسیار ملایم و مهربان و مدبّر بود و دوست می داشت که در میان امّتش عـدل و صـلاح جاری کنـد و در میان ایشان مدّتی با نهایت نیکی پادشاهی کرد و چون در گذشت رعایا بر او ناله و افغان کردند و یکی از زنان وی باردار بود و منجّمان و کاهنان می گفتند که فرزند او پسـر خواهد بود و آنها هم کسی را بر خود پادشاه نکردند و وزرای پادشاه سابق امور مملکت را اداره می کردند و موافق قول منجّمان پسری متولّد شد و اهل مملکت تا یك سال پس از تولّد آن پسر به جشن و سرور و لهو و لعب و عیش و نوش روزگار گذرانیدند تا

آنکه جمعی از دانشـمندان و ربّانیّون آنها به مردم گفتند: (1) این فرزند عطیّه ای بود که حقّ تعالی به شـما کرامت فرموده و سـزاوار بود در برابر این نعمت حقّ تعالی را شـکرگزاری می کردید که معطی این نعمت است، شـما به جای شـکر او کفران نعمت کردید و شـیطان را از خود راضی ساختید، اگر اعتقاد شما آن است که این فرزند را شیطان اعطا کرده است پس او را شکرگزار باشید.

مردم گفتند: ما این عطیّه را از جانب خدا می دانیم و او بر ما این نعمت را ارزانی داشـته است. دانشـمندان گفتند: اگر شما می دانید که خدا این نعمت را به شـما کرامت فرمـوده است، پس چرا او را به خشم می آوریـد و غیر او را خشـنود می کنیـد؟ مردم گفتنـد: ای حکمـا و ای دانشـمندان الحال آنچه بایـد کرد بفرمائید نصـیحت شـما را پذیرفتیم و به فرموده شـما عمل می کنیم. دانشـمندان گفتند: باید ترك متابعت شیطان کنیـد و مسـکرات و سازها و لهو و لعب را به کناری نهید و به طاعات و عبادات خشـنودی پروردگار خود را طلب کنید و چند برابر آنچه شـکر شـیطان و اطاعت او کردید شکر خداوند به جای آورید تا حقّ تعالی گناهان شما را بیامرزد. مردم گفتند: بدنهای ما تاب تحمّل جمیع آنچه شما فرمودید ندارد.

دانشمندان گفتند: ای نادانان! چگونه اطاعت کردید کسی را که هیچ حقّی بر شما

نداشت (1) و معصیت می کنید کسی را که حقّ واجب و لازمی بر شما دارد؟ و چگونه بود که بر انجام کارهایی که سزاوار نبود توانا بودید امّا در انجام اعمال نیکو و سزاوار اظهار ضعف و ناتوانی می کنید؟

گفتند: ای پیشوایان دانش و حکمت شهوتها در نفس ما قوی و لذّتهای دنیا بر ما غالب شده است، چون این دواعی در نفس ما قوی است انجام کارهای بد بر ما آسان است و می توانیم متحمّل مشقّتهای آن شویم و نیّات خیر در ما ضعیف شده است و به این سبب مشقّت طاعات بر ما گران و دشوار است، پس از ما راضی باشید که به تدریج از اعمال ناشایست خود دست برداریم و به طاعات روی آوریم و این بار گران را یکباره بر ما تحمیل نکنید. گفتند: ای سفیهان! شما زادگان نادانی و برادران گمراهی نباشید که انجام شهوات بر شما سبك و اسباب سعادت اخروی بر شما گران باشد. گفتند: ای آقایان حکما و ای پیشوایان دانشمند ما از فشار سرزنش شما به آمرزش خدای تعالی پناه می بریم و از شدّت و عنف شما به پرده عفو الهی می گریزیم، شما ما را به ضعف و سستی و جهالت و پستی نسبت ندهید زیرا پروردگار ما کریم و مهربان و آمرزنده است، پس اگر اطاعت او نمائیم گناهان ما را می بخشد و عبادات ما را چند برابر می کند، (2) ما سعی

می کنیم او را به همان اندازه که در راه باطل سستی کردیم عبادت کنیم و به مقصود خود می رسیم و خداوند ما را به حوائجمان می رساند و بر ما ترحّم خواهد کرد، چنان که بر ما ترحّم فرمود و ما را لباس وجود پوشانید.

چون چنین گفتند: دانشمندان اقرار بر صدق آنان کردند و به گفته ایشان راضی شدند و یك سال تمام نماز خواندند و روزه گرفتند و به عبادت مشغول شدند و صدقات عظیم دادند و چون سال عبادت منقضی گردید کاهنان گفتند:

اعمال این مردم دلالت دارد که این پادشاه زمانی فاجر و ستمکار و گنهکار و زمانی دیگر نیکوکار و متواضع و خوش رفتار خواهد بود و منجّمان نیز با ایشان در این سخن اتّفاق کردند.

به آنها گفتند: این حال را از کجا دانستید؟ کاهنان گفتند: چون مردم به سبب این مولود در ابتدا مشغول لهو و لعب شدند و در آخر به عبادت و بندگی روی آوردند دانستیم که این مولود نیز چنین خواهد بود. منجّمان هم گفتند: ما از استقامت زهره و مشتری چنین استنباط کردیم و زهره تعلّق به اهل طرب و بطالت و مشتری تعلّق به اهل علم و عبادت دارد و دانستیم که این دو حالت در او خواهد بود.

(1) این طفـل در نهـایت تکبّر و سـرمستی نشو و نمـا کرد و سـتمی پیش گرفت که مردم طاقت آن را نداشـتند، دسـتوراتش همه جائرانه و ظالمـانه بود و محبوبترین مردم نزد او کسـی بود که در این امور بـا او موافقت کنـد و دشـمن ترین مردم نزد او کسـی بود که بـا یکی از این دسـتورات مخالفت ورزد و به جوانی و سلامتی و توانایی و پیروزی بر دشمن مغرور شده بود و سرور و خود بینی همه وجود وی را فراگرفته و از هر حیث کامروا شده بود تا آنکه به سنّ سـی و دو سالگی رسـید، روزی زنان شاهزاده و پسـران و کنیزان و پرده نشینان و اسبان نفیس و مرکبهای فاخر و خدمتکاران خاصّ خود را گرد آورد و دسـتور داد بهترین جامه های خود را بپوشند و خود را با بهترین زیورهایشان بیارایند و مجلسی در مقابل مطلع آفتاب برای وی بنا کنند که سنگ فرش آن از طلا و به انواع جواهر آراسته شده باشد و طول آن مجلس یك صد و بیست ذرع و عرض آن شـصت ذرع باشد و سـقف و دیوارهای آن نیز به زیورهای قیمتی و انواع نقشـهای فاخر آراسته شده باشد و آنچه در خزایـن او از نفـایس امـوال و جـواهرات بـود بیرون آوردنـد و مقابـل وی در آن مجلس چیدنـد و فرمـان داد امرای لشـکری و کشـوری از سپهسالاران و نویسندگان و دربانان و اشراف و بزرگان و دانشمندان اهل مملکت همگی با

نهایت زیب و زینت حاضر شوند (1) و سواره نظام خود را فرمان داد که بر اسبان نفیس خود سوار شوند و در مکانهای مخصوص استقرار یابند تا از ایشان سان ببیند و مقصود او این بود که بر منظر رفیعی برآید و عظمت پادشاهی و اسباب سلطنت و جمعیّت رعیّت و وسعت مملکت و کثرت لشکریان خود را مشاهده کند تا عیش و طرب او کامل گردد.

چون چنین مجلسی را ترتیب داد با زیب و جلال به آن درآمد و بر تخت خود جلوس کرد و بر تمام بزرگان مملکت مشرف شد و آنان نیز به زمین افتاده و وی را سجده کردند، آنگاه به بعضی از غلامان خاصّ خود فرمود: اهل مملکت و رعیت خود را بر احسن وجوه مشاهده کردم اکنون می خواهم منظر خویش را مشاهده کنم آئینه ای بیاورید و در آن نگریست و در این اثنا که جمال خود را می دید ناگاه نظرش به موی سپیدی افتاد که در میان ریش او مانند زاغ سپیدی که در میان زاغ های سیاه ظاهر شده باشد نمودار بود و از مشاهده این حال بسیار هراسان و غمگین شد و حالت چشمانش دگرگون گردید و اثر اندوه بر جبینش نشست و شادی اش مبدّل به غم گردید.

سپس با خود گفت: این نشانه آن است که جوانی به پایان رسیده و ایّام سلطنت و کامرانی رو به زوال است، این موی سپید رسول ناامیدی است که خبر

زوال پادشاهی را بر من می خواند (1) و پیشاهنگ مرگ است که خبر مردن و پوسیدن را به گوش جانم می رساند، هیچ نگهبانی نتوانست مانع آن شود و هیچ کس نتوانست آن را دفع کند تا آنکه به ناگاه به من رسید و خبر مرگ و زوال پادشاهی را به من داد و چه زود شادی و خرّمی من دگرگون گردد و توانائیم منهدم شود و دژها و لشکریان من نتوانند مانع او شوند، این است رباینده جوانی و نیرو و زایل کننده توانگری و عزّت، این است پراکنده کننده جمعیّت و قسمت کننده میراث میان دوستان و دشمنان و تباه کننده زندگی و لذّتها و خراب کننده عمارات و متفرّق سازنده جمعیّتها و پست کننده رفیعان و ذلیل کننده عزیزان، اینك بر من فرود آمده و بار خود را فرود آورده و دامهای خود را بر من گسترده است.

آنگاه با پای برهنه از تختش فرود آمد در حالی که او را با محمل بالا برده و بر آن نشانیده بودند و لشکریان و معتمدان خود را فراخواند و گفت: ای مردم من در میان شما چه کردم و در دوران پادشاهی با شما چه نوع سلوك نمودم؟ گفتند:

ای پادشاه نیکو خصال از شکر نعمتهای تو عاجزیم و اینك جانهای خود را در راه فرمانبرداری تو فدا می کنیم، آنچه خواهی بفرما که به جان آماده ایم. گفت:

(1) دشـمنی که از او نهایت بیم و خوف را داشـتم بر من درآمده است و هیچ یك از شـما او را مانع نشدید تا بر من مسـتولی گردید با آنکه شما معتمدان من بودید و به شما امیدها داشتم گفتند: ای پادشاه این دشمن کجاست؟ آیا دیده می شود یا نه؟

گفت: خودش دیـده نمی شود امّـا آثـار و علاماتش را می توان دیـد، گفتنـد: ای پادشاه ما حقّ نعمتهای تو را فراموش نکرده ایم و برای دفع دشـمنان شما آماده ایم در میان ما خردمندان و مدبّران فراوانند، دشمن خود را به ما بنما تا دفع شرّ او کنیم، گفت: من فریب شما را خوردم و به خطا بر شـما اعتماد کردم و شـما را برای خود به منزله سپر می دانسـتم و چه اموالی به شما بخشیدم و چقدر شما را شریف گردانیدم و شما را از خاصّان خود قرار دادم تا مرا از شـرّ دشـمنان حفظ و حراست کنیـد، آنگاه برای یاری شـما شـهرهای محکم بنا کردم و قلعه های اسـتوار ساختم و سـلاح در اختیار شـما قرار دادم و غم تحصـیل مال و روزی را از شـما برداشـتم تا شما را اندیشه ای غیر از محافظت من نباشد و گمان من آن بود که با وجود شـما آسـیبی به من نخواهد رسـید و اگر شـما بر گرد من باشید رخنه ای بر بنیان وجود من راه نخواهد یافت، اکنون با وجود جمعیّت شـما چنین دشمنی به سراغ من آمده است، اگر این از سستی و ضعف شماست که قدرت بر دفع آن ندارید پس من در استحکام کار خود

خطا کرده ام که شما را با این ضعف یاور خود کرده ام (1) و اگر شما قادر بر دفع آن بوده اید امّا از آن غفلت کرده اید پس شما خیرخواه و مشفق من نبوده اید. گفتند:

ای پادشاه! اگر با سلاح و حربه و خیل بتوان مانع دشمن شما شد تا خون در رگ ماست در اجرای این مهمّ آماده ایم، امّا اگر دشمنی به دیده ما درنیاید و او را نشناسیم نمی توانیم او را دفع کنیم.

گفت: آیا من شما را برای دفع دشمنانم استخدام نکرده ام؟ گفتند: آری. گفت:

از کدام قسم دشمنان مرا محافظت می کنید؟ آیا از دشمنانی که به من ضرر می رسانند یا دشمنانی که ضرر نمی رسانند؟ گفتند: از دشمنی که ضرر می رساند.

گفت: آیا از هر دشمن ضرر رساننده ای محافظت می کنید یا از بعضی آنها؟ گفتند:

از تمامی دشمنان ضرر رساننده تو را محافظت می کنیم. گفت: اینك رسول مرگ در رسیده و خبر تباهی بدن و زوال پادشاهی مرا می دهد و می خواهد آنچه را بنیان کرده ام خراب کند و آنچه را جمع کرده ام پراکنده سازد و آنچه را درست کرده ام تباه کند و آنچه را اندوخته ام قسمت کند و کارهای مرا تبدیل کند و هر چه را استوار ساختم برباد دهد، و این رسول از جانب مرگ خبر آورده که به زودی دشمنان مرا شاد خواهد کرد و با فنای من درد سینه آنها را شفا خواهد داد

(1) و به زودی لشکر مرا پراکنده کند و انس مرا به تنهایی مبدّل گرداند و مرا بعد از عزّت خوار کند و فرزندان مرا یتیم سازد و جماعات مرا متفرّق کند و برادران و خاندان و نزدیکان مرا بر عزای من بنشاند و بند از بند من بگسلد و دشمنانم را در مساکن من جای دهد.

گفتند: ای پادشاه! ما می توانیم تو را از شرّ مردم و جانوران درنده و حشرات زمین محافظت کنیم، امّا نمی توانیم مرگ و زوال را چاره کنیم و قوّت دفع آن نداریم. گفت: آیا چاره ای بر دفع این دشمن وجود دارد؟ گفتند: نه. گفت:

دشمنی دارم که از این دشمن خردتر است، آیا می توانید آن را دفع کنید؟ گفتند:

آن کدام است؟ گفت: درد و غم و اندوه گفتند: ای پادشاه! اینها را قدیر و لطیف تقدیر کرده است و چنان است که از بدن و نفس برانگیخته می شود و به تو می رسد و هیچ کس بر دفع آنها قادر نیست و به حاجب و حارس ممنوع نگردد.

گفت: دشمنی دارم که از این هم خردتر است. گفتند: آن کیست؟ گفت: آنچه که در قضا گذشته است. گفتند: ای پادشاه! کیست که پنجه در پنجه قضا افکند و مغلوب نگردد و کیست که با آن ستیزه نماید و مقهور نشود؟ گفت: پس شما چکاره هستید؟ گفتند: ما قدرت بر دفع قضا و قدر نداریم و تو توفیق یافته ای و به

حقایق امور پی برده ای، اکنون چه اراده می فرمایی؟ (1) گفت: می خواهم به عوض شما یارانی را برگزینم که مصاحبت من با آنها دائمی باشد و به عهد خود وفا کنند و برادری آنها بپاید و مرگ حاجب ما و ایشان نشود و پوسیدگی و زوال آنها را از مصاحبت من باز ندارد و مرا بعد از مرگ تنها نگذارند و در زندگانی ترك یاری من نکنند و بتوانند امر مرگ را که شما از دفع آن عاجزید دفع نمایند.

گفتند: ای پادشاه اینها که وصف می فرمایی چه کسانی هستند؟ گفت: کسانی که من خود برای اصلاح شما آنها را تباه کردم و از بین بردم. گفتند: ای پادشاه! احسان خود را از ما باز مگیر و با ما و ایشان هر دو ملاطفت فرما که اخلاق تو پسندیده و کامل و رأفت و مهربانی تو عظیم و شامل است. گفت: مصاحبت شما برای من سمّ قاتل است و پیروی شما موجب کری و کوری است و موافقت با شما زبان را لال می کند. گفتند: ای پادشاه چرا چنین می گویی؟ گفت: زیرا مصاحبت شما با من در فزون طلبی است و موافقت شما با من در جمع خزاین و اموال است و پیروی من از شما در اموری است که موجب غفلت از امور آخرت می گردد و شما مرا از آخرت دور می کنید و دنیا را در نظرم می آرایید و اگر

خیرخواه من بودید مرگ را به من یادآوری می کردید (1) و اگر مشفق من بودید زوال و پوسیدگی را یادآور من می شدید و برای من آنچه که باقی می ماند فراهم می آوردید و در گردآوری امور فانیه زیاده روی نمی کردید که این منفعتی که شما مدّعی آن هستید سراپا ضرر است و این دوستی که اظهار می کنید بی گمان عداوت است و من به آنها نیازی ندارم و جملگی ارزانی شما باد! گفتند: ای پادشاه حکیم نیکو خصال! گفتارت را فهمیدیم و از صمیم دل تو را اجابت می کنیم و ما را بر تو حجّتی نیست که حجّت تو تمام و غالب است، و لیکن اگر هیچ نگوئیم موجب فساد مملکت و نابودی دنیا و شماتت دشمنان ما خواهد شد که به واسطه تبدّل رأی و اندیشه و عزم شما حادثه بزرگی رخ داده است. گفت:

آنچه به خاطرتان می رسد بگوئید و نترسید و هر حجّتی که دارید بیان کنید که من تا به امروز مغلوب حمیّت و تعصّب بودم ولی امروز بر هر دو غالبم و تا به امروز هر دو بر من مسلّط بودند ولی اکنون بر آنها مسلّط شده ام و تا به امروز پادشاه شما بودم و لیکن بنده بودم امّا امروز از بندگی آزاد شده ام و شما را نیز از فرمانبرداری خود آزاد ساختم. گفتند: در زمان فرمانروایی بنده چه کسی بودی؟ گفت: من در آن زمان بنده هوی های نفسانی خود بودم و مقهور و مغلوب جهل و نادانی

شده بودم و بندگی شهوات خود می کردم، (1) اما امروز این بندگیها و طاعتها را از خود بریده ام و پشت سر افکنده ام.

گفتند: ای پادشاه اکنون عزم شما چیست؟ گفت: قناعت و خلوت گزینی برای آخرت و ترك دنیای فریبنده و افکندن این بار گران از دوش و آماده شدن برای مرگ و فراهم آوردن توشه برای آخرت، که پیك مرگ در رسیده است و می گوید به من فرموده اند که از تو جدا نشوم تا مرگ فرارسد. گفتند: ای پادشاه این پیك مرگی که به سراغ تو آمده است کیست که ما او را نمی بینیم و نشنیده ایم که مرگ سفیر مقدّمی داشته باشد! گفت: امّا آن پیك این موی سپید است که در میان موهای سیاه ظاهر شده و بانگ زوال و فنا در میان جمیع جوارح و اعضا در- داده است و همه او را اجابت کرده اند و امّا آن سفیر مقدّم سستی و پیری است که این موی سپید نشانه آن است.

گفتند: ای پادشاه آیا مملکت خود را فرو می گذاری و رعیّت خود را به حال خود رها می سازی؟ و آیا از وبال این گناه نمی هراسی که رعیّت را معطّل بگذاری؟ آیا نمی دانی که بهترین ثوابها در اصلاح امور خلایق است و بالاترین صلاح امّت پیروی آنها از پادشاه و عدم هرج و مرج است پس چگونه است که از گناه نمی ترسی و حال آنکه در هلاك خلایق گناهی است که از ثوابی که در

اصلاح خود توقع داری بیشتر است؟ (1) آیـا نمی دانی که بهترین عبادت عمل است و دشوارترین عملها سـیاست بر رعیّت است و تو ای پادشاه بر رعیّت خود عـدل می کنی و با تـدبیر خود آنها را به صـلاح می آوری و به اندازه ای که امور آنها را به صـلاح آوری مسـتحقّ ثواب خواهی بود؟ ای پادشاه اگر صـلاح امّت را فروگـذاری آنان را تباه ساخته ای و اگر امّت خود را تباه کنی گناهی عاید تو می شود که از ثواب اصلاح نفس خود عظیم تر است.

ای پادشاه آیا نمی دانی که دانشمندان گفته اند: هر که نفسی را تباه سازد نفس خود را تباه کرده است و هر کس نفسی را به صلاح آورد نفس خود را به صـلاح آورده است و کـدام تبـاهی بزرگتر از آنکه ترك رعیّتی کنی که رهبر آنـانی و ترك اقامت در امّتی کنی که باعث انتظام امور ایشانی؟ ای پادشاه ردای پادشاهی را از دوش میفکن که آن وسـیله شـرافت دنیا و آخرت توست. گفت: سـخن شما را فهمیدم و در باره آن اندیشه کردم، امّا اگر برای اجرای عدالت و صـلاح در میان شما و دریافت اجر از خدای تعالی پادشاهی را برگزینم و یاران و وزرایی نداشته باشم که بعضی از امور مرا متکفّل شوند و خیرخواه و معاون من باشند، گمان

ندارم بر این کار توفیق یابم، (1) آیا همگی شما مایل به دنیا نیستید و به شهوات و لذّات آن رغبت ندارید؟ و با این احوال اگر در میان شما باشم از حال خود نیز ایمن نیستم و ممکن است به دنیایی که اکنون قصد ترك و فروگذاشتن آن را دارم متمایل گردم و فریفته آن بشوم و اگر چنین کنم مرگ فرا می رسد و مرا از تخت پادشاهی به دل خاك خواهد برد و پس از جامه های دیبا و لباسهای مطرّز به طلا که پوشیده ام خاك مرا می پوشاند و بعد از منازل وسیع در قبر تنگ سکنی می دهد و پس از لباس مکرمت جامه ذلّت می پوشاند و در آنجا بی کس می مانم و هیچ کس از شما با من نباشد، شما مرا از آبادانی به در می برید و در محلّ ویرانی می اندازید و گوشت بدن مرا خوراك پرندگان وحشی و حشرات زمینی قرار می دهید که از مورچه تا حشرات بزرگتر از آن ارتزاق کنند و بدن من مردار گندیده شود و عزّت از من بیگانه گردد و خواری یار من شود، در آن روز کسانی که بیشتر از همه مرا دوست می دارند با سرعت مرا زیر خاك می کنند و مرا با کرده های بد خود تنها می گذارند در آن روز به غیر از حسرت و ندامت چیزی برای من باقی نخواهد ماند و شما پیوسته به من وعده می دادید که دشمنان ضرر رساننده را از من

دفع می کنید (1) امّا در آن حال نه نفعی از شـما به من می رسد نه قادر بر دفع ضـرر از من هستید، پس من امروز چاره کار خود می کنم، زیرا شما با من مکر کردید و دامهای فریب گستردید.

گفتنـد: ای پادشاه نیکو خصال ما آن نیستیم که پیشتر بودیم چنان که تو آن نیستی که پیشتر بودی، آن کسـی که تو را از حال بد به حال نیك آورد ما را نیز متبدّل ساخت و راغب به خیر و خوبی گردانید، توبه ما را بپذیر و خیرخواهی ما را از خود دریغ مدار. گفت: تا شما بر سر قول خود باشید من نیز در میان شما خواهم بود و اگر بر خلاف این قول عمل کنید مفارقت شما را بر می گزینم.

آن پادشاه در ملك خود باقی ماند و لشـکریان او همگی بر سیرت و بندگی حق تعالی مشغول شدند و در بلاد آنها نعمت فزونی گرفت و بر دشـمنانشان پیروز شدنـد و ملك آنها زیادت گرفت تا آن که آن پادشاه درگـذشت. مـدّتی که آن پادشاه با این خصال حمیـده در میان آنها زندگانی کرد سی و دو سال بود و تمامی عمر او به شصت و چهار سال بالغ گردید.

بوذاسف گفت: به شـنیدن این سـخن جدّا مسـرور شدم از این باب حکایتی دیگر بیان کن تا موجب خوشحالی من گردد و شکر الهی را به جای آورم.

(1) حکیم گفت: روایت کرده انـد که پادشاهی بود از پادشاهان صالـح که لشـکریان خداپرست و خداترسـی داشت و در زمان پادشاهی پدرش شدّت و تفرقه ای در میان مردم بود و دشـمنان برخی از شـهرهای آنان را تصرّف کرده بودند، ولی او مردم را به تقوای خدای تعالی و ترس از وی و یاری جستن از او فرا می خواند و مردم را به مراقبت اعمال خود و پناه بردن به حقّ تعالی وامی داشت. و هنگامی که پدرش از دنیا رفت و او بر سـریر سـلطنت نشـست بر دشمنان ظفر یافت و رعایا جمعیّت خاطر یافتند و بلادش معمور و منتظم گردید و چون فضل خدای تعالی را مشاهده کرد به خوشـگذرانی و طغیان روی آورد و عبادت خدای تعالی را فرو گذاشت و کفران نعمت کرد و خداپرسـتان را کشت. بر این حال پادشاهی او به طول انجامیـد تا آنکه مردم دین حقّی را که پیش از پادشاهی او برگزیـده بودند فراموش کردند و اوامر او را اطاعت نمودنـد و به ضـلالت و گمراهی شـتافتند و بر این حال بودنـد تا آنکه فرزنـدان آنها هم بر این جهالت و بطالت نشو و نما کردنـد و عبادات الهی به کلّی از میان آنها رفت و نام خـدای تعالی را نمی بردنـد و به خاطرشان خطور نمی کرد که غیر از پادشاه معبودی در جهان باشد. و این شاهزاده در زمان حیات پدرش با خدای تعالی عهد کرده بود که اگر روزی

پادشاه شود (1) به گونه ای اطاعت الهی کند که هیچ یك از پادشاهان گذشته نکرده باشند و بر آن توانا نشده باشند. امّا چون به پادشاهی رسید غرور سلطنت آن نیّت را از خاطرش محو کرد و مستی فرمانروایی چندان او را بیهوش کرد که چشم نگشود و به جانب حقّ نظر نیفکند. و در میان امرای او مرد صالحی بود که قرب و منزلتش نزد آن پادشاه بیشتر از دیگران بود و چون آن گمراهی و فراموشی پادشاه را می دید دلتنگ می شد و می خواست به او یادآوری کند که چه پیمانی با خدای تعالی بسته است و لیکن از شدّت صولت و جبروت او جرأت نمی کرد و از دینداران کسی غیر از او و یك شخص دیگر که در اطراف مملکت مخفی شده بود و کسی نام و نشانش را نمی دانست باقی نمانده بود.

روزی آن مرد مقرّب جمجمه پوسیده ای را برداشت و در جامه ای پیچید و به مجلس پادشاه درآمد و چون به جانب راست پادشاه نشست آن جمجمه را بیرون آورد و در پیش خود گذاشت و با پای خود بر آن می زد تا آنکه استخوانهای ریز و پوسیده آن مجلس را آلوده کرد. پادشاه از آن عمل بسیار خشمگین شد و اهل مجلس همه متحیّر شدند و جلّادان با شمشیرهای خود منتظر اشاره پادشاه

بودنـد تا خونش را بریزند (1) ولی پادشـاه جلوی خشم خود را گرفت و پادشاهـان آن دوره بـا همه جبّـاری و کفر خود برای رعیّت داری و آبادی کشور خود بردبار بودند تا مردم را بهتر جلب کنند و بیشتر مالیات بسـتانند پادشاه به سـکوت خود ادامه داد تا آنکه آن مرد جمجمه را در جامه پیچید و برخاست. و روز دوم و سوم هم این عمل را تکرار کرد و چون دید که پادشاه از این جمجمه پرسـش نمی کند و اسـتنطاق به عمل نمی آورد روز دیگر یك ترازو و مشتی خاك هم با خود آورد و چون کار هر روز خود را تکرار کرد ترازو را به دست گرفت و درهمی در یك کفّه آن نهاد و در کفّه دیگر اندکی خاك ریخت تا دو کفّه برابر شد پس آن خاك را در چشم آن جمجمه ریخت و خاکی دیگر برگرفت و در دهان آن جمجمه ریخت.

در آن حال دیگر پادشاه را طاقت نمانـد و گفت: می دانم که زیادی قرب و منزلت تو باعث شده است که این اعمال را در مجلس من انجام دهی می پندارم که از این اعمال غرضـی داشته باشی. آن مرد بر زمین افتاد و بر پای پادشاه بوسه زد و گفت: ای پادشاه! ساعتی با خرد خود به من توجّه کن که مثل کلام حکمت مثل

تیر است (1) که اگر بر زمین نرمی افتد می نشیند و اگر بر زمین سخت افکنده شود قرار نمی گیرد، همچنین کلمه حق مانند باران است که اگر بر زمین پاکیزه قابل کشت ببارد از آن گیاه می رویـد و اگر بر شوره زار ببارد چیزی از آن نمی رویـد. و هوسـهای مردم مختلف است و پیوسـته عقل و هوس در دل آدمی خلجان می کند و اگر هوس پیروز شود سفاهت و تندی کند و اگر عقل بر هوس ظفر یابد خطا و لغزشی از وی صادر نمی گردد. من از هنگام طفولیّت تاکنون دوسـتدار علم و دانش و به تحصـیل آن راغب بوده ام و آن را بر هر کاری ترجیح داده ام و هیـچ علمی نمانـده است مگر آنکه از آن بهره وافر برده ام تـا آنکه روزی در قبرسـتانی می گشـتم و این جمجمه پوسـیده را دیـدم که از قبرهـای پادشاهان سـر برآورده است از غیرتی که به امر پادشاهان دارم بر من ناگوار آمـد و آن را با خود برداشـتم و به منزل بردم و با گلاب شسـتشو دادم و دیبا بر آن پوشانیدم و گفتم اگر این جمجمه پادشاهی است اکرام من در آن اثر کند و به زیبایی و خرّمی خود باز گردد و اگر جمجمه گـدایی باشد اکرام من در او اثر نکند و چندین روز این عمل را تکرار کردم و هیچ تغییری در او حاصل نگردید و چون اکرام من در او تأثیر

نکرد (1) یکی از غلامان خود را که از دیگران پست تر بود طلبیدم و به او فرمان دادم که به آن جمجمه اهانت کند و دیدم که این حالت نیز در او هیچ تأثیر نکرد، آنگاه دانستم که اکرام و اهانت به حال او یکسان است و چون این حالت را در او مشاهده کردم به نزد حکیمان رفتم و از احوال آن جمجمه از ایشان پرسش کردم، ایشان نیز علمی نداشتند و چون می دانستم که پادشاه منتهای علم و معدن حلم است هراسان به نزد تو آمدم و چون مرا نسزد که از شما پرسش کنم لا جرم سکوت کردم و دوست داشتم که مرا آگاه کنی که آیا آن جمجمه پادشاه است یا جمجمه گـدا؟ و چون در تفکّر حال آن درمانـده شدم با خود گفتم که دیده پادشاهان را هیچ چیز پر نمی کند و حرص ایشان به مرتبه ای است که اگر تمام زیر آسمان را به تصرّف درآورند قانع نمی شوند و بر تسخیر بالای آسمان همّت می گمارند امّا دیده آن جمجمه با خاکی به وزن یك درهم پر شـد و همچنین نظر کردم به دهان این جمجمه و با خود گفتم اگر این دهان پادشاهان باشـد چیزی آن را پر نمی سازد امّا مشتی خاك آن را پر کرد، حال اگر می گویی که این جمجمه گدایی است با تو احتجاج می کنم که آن را از قبرستان پادشاهان برداشتم و اگر باور نمی کنی می روم و جمجمه های پادشاهان و گدایان را می آورم و اگر برای

جمجمه های آنها فضلی باشد (1) مطلب آن چنـان است که تو می گویی و اگر بگویی آن از جمجمه های پادشاهان است پس بـدان ای پادشاه! که او نیز به مانند تو دارای شوکت و زینت و رفعت و عزّت بوده و اکنون به این حالت رسیده است و نمی پسندم ای پادشاه که روزی جمجمه تو به این حال افتـد و لگدمال شود و به خاك درآمیزد و کرمها آن را بخورد و کثرت تو به قلّت و عزّت تو به ذلّت مبدّل گردد و حفره ای که طول آن کمتر از چهار ذراع است تو را در بر گیرد و پادشاهیّت را به میراث برنـد و یادت منقطع گردد و هر چه کردی تباه شود و آنان که اکرام کردی خوار شوند و آنان که خوار ساختی گرامی شوند و دشمنانت شاد شوند و دوستانت گم شوند و زیر خاك نهان شوی که اگر تو را بخوانیم نشنوی و اگر اکرامت کنیم نپذیری و اگر اهانتت کنیم خشم نگیری و فرزندانت یتیم شوند و زنانت بیوه گردند و شوهرانی غیر تو را برای خود برگزینند.

چون پادشاه این سـخنان را شـنید بر خود لرزید و اشك از دیدگانش روان شد و فریاد وا ویلا بلند کرد و چون آن مرد این تغییر حال را در او دید دانست که گفتارش در دل پادشاه تأثیر کرده است جراتش افزون شد و از این سخنان با او

مکرّر گفت. (1) پادشاه گفت: خدا به تو جزای خیر دهد و به بزرگان دیگری که در اطراف من هستند خیر ندهد. مقصود تو را دانستم و در کار خود بصیرت یافتم و مردم داستان توبه او را شنیدند و دانشمندان به جانب او آمدند و عاقبتش به خیر شد و مدّتی دیگر در قید حیات بود آنگاه در گذشت.

شاهزاده گفت: فصلی دیگر از این امثال برایم بازگو حکیم گفت: روایت کرده اند که در زمانهای بسیار دور پادشاهی بود که فرزندی نداشت و علاقمند بود که فرزندی داشته باشد و به انواع معالجاتی که مردم خود را علاج کنند متوسّل شد و فایده ای نبخشید تا آنکه در اواخر عمرش یکی از زنان او باردار گردید و پسری به دنیا آورد و رشد کرد و چون به راه افتاد روزی گامی برداشت و گفت: به معاد خود جفا می کنید آنگاه گام دیگری برداشت و گفت: پیر می شوید. آنگاه گام سوم را برداشت و گفت: سپس می میرید. و بعد از آن به حال صباوت خود بازگشت.

پادشاه دانشمندان و منجّمان را طلبید و گفت: در طالع این فرزندم نظر کنید و مرا از حال او خبر دهید. آنها در شأن و کار او نگریستند و چیزی عایدشان نشد و درماندند چون پادشاه دانست که آنان نیز در امر او حیرانند او را به دایگان داد تا تربیت کنند. تنها یکی از منجّمان گفت: این طفل پیشوایی از پیشوایان دین

خواهد شد (1) و پادشاه نگهبانان بر او گماشت که از او جدا نشوند تا آنکه به سنّ شباب رسید و روزی خود را از دست نگهبانان رهانید و به بازار آمد و ناگهان چشمش به جنازه ای افتاد، پرسید: این چیست؟ گفتند: انسانی است که در گذشته است. گفت: چه او را کشته است؟ گفتند: پیر شد و ایّام عمرش به سر آمد و اجلش فرا رسید و مرد. پرسید: آیا پیشتر صحیح و زنده بود؟ راه می رفت و می خورد و می آشامید؟ گفتند: آری، از آنجا به راه خود ادامه داد و پیرمرد فرتوتی را دید، از روی تعجّب در او نگریست و گفت: این چیست؟ گفتند:

پیرمردی فرتوت است که جوانیش فنا شده و عمری طولانی از وی سپری شده است. گفت: آیا این کودك بوده سپس پیر شده است؟ گفتند: آری. از آنجا به راه خود ادامه داد و مرد مریضی را دید که بر پشت خوابیده بود از روی تعجّب در وی نگریست و پرسید: این چیست؟ گفتند: مردی مریض است، گفت: آیا او تندرست بوده و سپس مریض شده است؟ گفتند: آری. گفت: به خدا سوگند اگر راست می گوئید همه مردم دیوانه اند.

از طرفی دیگر چون شاهزاده در جایگاه خود نبود به جستجوی وی برآمدند و او را در بازار یافتند آمدند و او را گرفتند و بردند و وارد خانه کردند و چون بر

سرای خود داخل شد به پشت خوابید (1) و چشم به سقف خانه انداخت و می گفت:

این چوبها چه بوده است؟ گفتند: زمانی درخت بوده آنگاه خشك شده و آن را بریده اند و این بنا را ساخته اند و روی آن انداخته اند و در حینی که مشغول این سخنان بود پادشاه به نزد موکّلان کس فرستاد که ببینید آیا تکلّم می کند یا چیزی می گوید؟ گفتند: آری سخن می گوید ولی از روی وسواس و خیالبافی سخن می گوید. چون آن سخنان را برای پادشاه نقل کردند بار دیگر دانشمندان و منجّمان را طلبید و از حال شاهزاده پرسش کرد، هیچ کس چیزی نمی دانست مگر همان مرد که گفته بود او پیشوای دینی خواهد شد. و پادشاه نیز از سخن او خوشش نیامد. یکی از آنان گفت: ای پادشاه اگر زنی را به همسری وی در آوری این حال از وی زایل خواهد شد. پادشاه سخن او را پسندید و در اطراف تفحّص کردند و زنی را که نیکوتر و زیباتر از آن نبود یافتند و او را به همسری شاهزاده درآورد و برای جشن عروسی وی مجلسی آراست و نوازندگان به نواختن و بازیگران به بازی مشغول شدند و چون هیاهو و صداهای آنها بلند شد شاهزاده پرسید: این صداها چیست؟ گفتند: اینها بازیگران و نوازندگانند که برای عروسی شما گرد آمده اند. شاهزاده ساکت شد و پاسخی نگفت. چون مجلس به پایان رسید و شب فرا رسید، پادشاه عروس را طلبید و گفت: فرزندی به غیر

از این پسر ندارم و او را بسیار عزیز می دارم. (1) می خواهم چون تو را به نزد او برند به شیوه مهربانی و ملاطفت و به افسون شیرین زبانی و حسن مصاحبت دل او را به سوی خود متمایل کنی، و چون عروس به نزد وی به حجله درآمد مهربانی و ملاطفت آغاز کرد و دست در گریبان پسر انداخت. شاهزاده گفت: شتاب مکن که شب دراز و ایّام صحبت بسیار است، مبارك باد، صبر کن تا شام بخوریم و شراب بنوشیم و دستور داد شام آوردند خود به خوردن طعام مشغول شد آن زن شراب می نوشید و آن قدر صبر کرد تا مستی آن زن را ربود و به خواب رفت.

آنگاه برخاست و دربانان و پاسبانان را نیز غافل کرد و از خانه به در رفت و در شهر گردش می کرد تا آنکه به پسری هم سنّ و سال خود برخورد لباس خود را به دور افکند و بعضی از لباسهای آن پسر را پوشید و تا توانست خود را ناشناس کرد و به اتّفاق آن پسر از شهر بیرون رفتند و تا نزدیك صبح راه می رفتند و چون هوا روشن شد از ترس تعقیب در گوشه ای نهان شدند. از طرف دیگر، بامدادان کسان ملك نزد عروس آمدند و دیدند که او خواب آلود است و پسر را ندیدند، پرسیدند: همسرت کجاست؟ گفت: الساعه در کنار من بود، و چندان که او را طلب کردند نیافتند. امّا شاهزاده و دوستش شبها راه می رفتند و

روزها خود را نهان می کردند تا آنکه از مملکت پدر خارج شد و به مملکت پادشاهی دیگر درآمد.

(1) و این پادشاه دیگر را دختری بود در نهایت حسن و جمال، و از بسیاری محبّتی که به آن دختر داشت عهد کرده بود که وی را به شوهر ندهد مگر به کسی که خود او بپسندد. به این سبب غرفه ای رفیع و عالی برای او بنا کرده بود که بر شارع عام مشرف بود، آن دختر پیوسته در آن غرفه می نشست و بر مردمی که از آن شارع رفت و آمد می کردند می نگریست تا اگر کسی را بپسندد اعلام نماید. ناگاه چشمش به شاهزاده افتاد که به همراه دوستش با جامه های کهنه می رفتند. کس نزد پدر فرستاد که اینك من کسی را برای همسری خود برگزیدم، اگر مرا به کسی تزویج می کنی، آن کس همین جوان است، و مادر دختر نیز سررسید و به او گفتند: دخترت جوانی را به شوهری برگزیده است و چنین می گوید. مادر از شنیدن این سخن مسرور شد. آن پسر را به او نشان دادند و او به سرعت تمام به نزد پادشاه آمد و گفت دخترت مردی را پسندیده است. پادشاه نیز خواست تا او را ببیند، آنگاه گفت: پسر را به من نشان بدهید و او را از دور به پادشاه نشان دادند. پادشاه دستور داد لباس رعایا برای او بیاورند و آن را پوشید و از کاخ فرود آمد، و از پسر بازپرسی کرد و پرسید: تو

کیستی و اهل کجایی؟ (1) پسر گفت: چرا از من بازپرسی می کنی من یکی از مردمان فقیرم. گفت: تو غریبی و رنگ و رویت به رنگ و روی مردمان این شهر مانند نیست. پسر گفت: من غریب نیستم، پادشاه تلاش بسیاری کرد تا او را به درستی بشناسد ولی او سرباز زد و چیزی نگفت. پادشاه دستور داد مأموران مخفی او را زیر نظر بگیرند و ببینند کجا می رود و چه می کند؟ امّا چیزی دستگیرشان نشد. پادشاه به خانه خود بازگشت و به خانواده خود گفت مردی را دیدم که گویا شاهزاده بود و توجّهی به خواسته های شما ندارد. دیگر بار به طلب او کس فرستاد تا او را حاضر کنند، به او گفتند: پادشاه تو را می طلبد. پسر گفت: مرا با پادشاه چکار است؟ به او حاجتی ندارم و او چه می داند که من کیستم؟ به اجبار او را به نزد پادشاه آوردند برای او تختی نهاد و او بر آن نشست و همسر و دخترش را نیز فراخواند و در پس پرده نشانید. آنگاه به آن پسر گفت: تو را برای امر خیری طلبیده ام، مرا دختری است که عاشق تو شده، می خواهم او را به عقد تو درآورم و اگر فقیری پروا مکن تو را بی نیاز می کنم و شریف و رفیع می گردانم. پسر گفت: مرا به آنچه می خوانی نیازی نیست، ای پادشاه! اگر خواهی مثلی برایت بیان کنم. پادشاه گفت: بگو.

(1) جوان گفت: روایت کرده اند که پادشاهی بود و پسری داشت و آن پسر دوستانی برای خود برگزیده بود، روزی آن دوستان طعامی مهیّا کرده و پسـر پادشاه را دعوت کردند تا به خارج شـهر روند، رفتند و به میگساری مشغول شدند تا آنکه همه مست شدند و افتادند، نیمه های شب شاهزاده از خواب بیدار شد و به یاد خانواده خود افتاد به قصد منزل بیرون آمد و کسـی از دوسـتانش را بیدار نکرد و مستانه به راه افتاد، در مسـیر راه گـذارش به قبرسـتانی افتاد و در عالم مستی گمان کرد که مدخل خانه اوست، داخل شد، بوی مردگان به مشام می رسـید و او پنـداشت روائـح طیّبه است، به یـك مشت اسـتخوان مردگـان برخورد و گمان کرد بستر آسایش اوست، و به جسـدی که به تازگی مرده بود رسید و پنداشت معشوقه اوست، دست در گردن آن جسد انداخت و تمام شب آن را می بوسید و با آن عشقبازی می کرد، چون صبح شد و به هوش آمـد دیـد دست در گردن مرده ای متعفّن کرده و جـامه های خود را به انواع کثافات آلوده کرده است، نظری به قبرسـتان و مردگان افکند و به هراس افتاد از آنجا بیرون آمد و در نهایت شـرمندگی و انفعال و دور از چشم مردم خود را به دروازه شهر رسانید و دید باز است. داخل شد و به نزد خانواده خود رفت و از اینکه کسی او را ندیده

است مسرور بود، (1) آن لباسها را از تن به درآورد و شستشویی کرد و لباسهای پاکیزه پوشید و خود را معطّر ساخت.

ای پادشاه! خدا عمر تو را طولانی کند، آیا می پنداری چنین شخصی دیگر بار و به اختیار خود به آن قبرستان برود و چنان کند؟ گفت: نه. جوان گفت: آن منم! پادشاه به همسر و دخترش رو کرد و گفت: آیا نگفتم که این جوان به آنچه شما می خواهید رغبتی ندارد؟ مادر دختر گفت: اوصاف و کمالات دختر مرا چنان که باید برای او بیان نفرمودی! اگر رخصت فرمایی من بیرون آیم و با وی سخن گویم. پادشاه به آن پسر گفت: زن من می خواهد به نزد تو آید و با تو سخن گوید و تاکنون به حضور مردی نیامده و با هیچ مردی سخن نگفته است. پسر گفت: اگر دوست دارد بیاید. زن بیرون آمد و در مقابل او نشست و گفت: از این معامله ابا مکن، حقّ تعالی خیر فراوان و نعمت بی پایان به سوی تو فرستاده است و ردّ چنین نعمتی سزاوار نیست، بیا تا دختر خود را به عقد تو درآورم اگر بدانی که پروردگار چه بهره ای از حسن و جمال و رعنایی به او کرامت فرموده است قدر این نعمت را خواهی دانست و محسود عالمیان خواهی شد. آن پسر به جانب پادشاه رو کرد و گفت: آیا برای این حال مثلی بیان کنم؟ گفت: بگو.

(1) گفت: جمعی از دزدان بـا یـك دیگر اتفـاق کردنـد که به خزانه پادشـاه دسـتبرد زننـد و از زیر دیوار خزانه نقبی زدنـد و داخل شدنـد و کالاهایی دیدند که هرگز ندیده بودند و در میان آنها سبویی از طلا بود که مهری از طلا بر آن زده بودند.

گفتند: از این سبو بهتر چیزی نیست آن را از طلا ساخته اند و مهری از طلا بر آن نهاده اند و آنچه در آن است البتّه از این هم برتر است. آن را برداشـتند و بردنـد و به نیسـتانی درآمدنـد و همگی همراه بودنـد که مبادا بعضـی خیانت کننـد، چون در آن سـبو را گشودنـد، چند افعی زهرآگین در آن بود از جا جستند و آنها را کشتند.

ای پادشاه خدا عمر تو را طولانی کند، آیا می پنداری کسـی باشد که احوال آن جماعت را شنیده باشد و حال آن را سبو را بداند و دستش را درون آن سبو و در دهان آن افعی ها برد؟ گفت: نه گفت: آن منم، آنگاه دختر به پدرش گفت:

مرا رخصت ده که خود بیرون آیم و با وی سـخن گویم که اگر حسن و جمال و ترکیب و زیبایی خداداد مرا ببیند بی اختیار خواستگاری مرا قبول خواهد کرد.

پادشاه به آن پسـر گفت: دخترم می خواهد به حضور تو آید و بی حجاب با تو سخن گوید و تاکنون به حضور مردی نیامده و با هیچ اجنبی سخن نگفته است، گفت: اگر خواهد بیاید و دختر با نهایت حسن و جمال و غنج و دلال از پرده بیرون

خرامید سلام کرد (1) و گفت: آیـا هرگز دختری به ماننـد من در تنـدرستی و زیبـایی و کمـال و نیکویی دیـده ای؟ من تو را دوست دارم و عاشقت هستم. آن پسر به جانب پادشاه روی کرد و گفت: آیا برای این حال مثلی بیان کنم؟ گفت: بگو.

گفت: روایت کرده اند که پادشاهی دو پسـر داشت و یکی از آن دو توسّط پادشاهی دیگر اسیر شد و فرمان داد او را در سرایی حبس کردند و گفت هر گاه کسـی بر آن سـرا گذر کرد سنگی بر آن اسیر زند و آن پسر در این حال مدّتی در حبس بود تا آنکه برادر آن پسر به پدر گفت: اگر رخصت فرمایی به جانب برادر خود بروم شاید بتوانم بجای او فدیه ای دهم و یا با حیله ای او را خلاصی بخشم.

پادشـاه گفت: برو و آنچه از اموال و امتعه و اسـبان خواهی بـا خود بردار و زاد و راحله همراه او کرد و خواننـدگان و نوحه گران به همراه وی روان شدند و چون به نزدیکی شـهر آن پادشاه رسـید پادشاه را از قدوم او آگاه کردند و او به مردم شهر فرمان داد که از او استقبال کنند و در بیرون شـهر منزلی منـاسب برای وی معیّن کرد. آن پسـر در آن منزل فرود آمـد و کالاهای خود را گشود و به غلامان خود دسـتور داد که با مردم خرید و فروش کنند و در معامله با آنها مساهله و مسامحه

کنند (1) و کالاها را هم به قیمت ارزان بفروشند و آنان نیز چنین کردند و چون دید که مردم سرگرم خرید و فروش اند ایشان را غافل ساخته و به تنهائی به شهر درآمد و از جایگاه حبس برادر آگاه بود خود را به آنجا رسانید و سنگریزه ای برداشت و به آنجا پرتاب کرد تا از وجود برادر در آنجا اطمینان حاصل کند.

چون سنگریزه به برادر اصابت کرد فریاد برآورد و گفت: مرا کشتی، نگهبانان به هراس آمده و به سراغ او آمدند و پرسیدند چرا فریاد کشیدی؟ در این مدّت تو را عذابها و آزارها کردیم و مردم بر تو سنگهای گران انداختند، جزع نکردی و فریادی نکشیدی، اکنون از سنگ ریزه این مرد چرا به فریاد آمدی؟ گفت:

مردم مرا نمی شناختند امّا این مرد مرا می شناسد. برادر به سر منزل و بر سر بنه خود بازگشت و به مردم گفت: فردا صبح زود بیایید تا پارچه ها و کالاهایی را برای شما بیرون بیاورم که هرگز مانند آن را ندیده باشید، آن روز برگشتند و فردا صبح همگی آمدند دستور داد پارچه ها را گشودند و خوانندگان و نوحه گران و اصحاب لهو و لعب را فرمود که هر یك به شیوه خود مردم را سرگرم کند و مردم سرگرم شدند آنگاه به نزد برادر آمد و زنجیرهای او را پاره کرد و گفت غم مخور که تو را مداوا می کنم و او را برگرفت و از شهر بیرون آورد و بر جراحتهای او

مرهم نهاد (1) چون انـدکی آسوده شـد و قـدرت حرکت بهم رسانیـد او را بر سـر راه گذاشت و گفت از این راه برو که به دریا می رسـی و کشتی مهیّا کرده ام بر آن کشتی بنشـین که تو را به وطن می برد چون انـدکی راه رفت از بخت بـد به چاهی درافتاد که در آن اژدهایی عظیم بود و در آن چـاه درخـتی روئیـده بود چون به آن درخت نظر افکنـد دیـد بر آن درخت دوازده غول مـأوا کرده انـد و در زیر درخت دوازده شمشـیر برهنه برّان نهاده اند پس سعی بسیار کرد و به انواع حیله ها از آن درخت بالا رفت و خود را از شاخه ای به شاخه ای دیگر رسانید و به صد افسون از آن مهلکه خلاصـی یافت و خود را به دهانه چاه رسانید و از آنجا به ساحل دریا آمد و دید کشتی آماده حرکت است در آن نشست و به جانب وطن رهسپار گردید.

ای پادشـاه! خـدا عمر تو را طولانـی گردانـد. آیا می پنـداری چنین کسـی دوباره به آن چاه مخوف باز گردد؟ گفت: نه. گفت: آن منم، و از ازدواج با آن جوان مأیوس شدنـد و آن جوانی که به همراهی هم از شـهر فرار کرده بودند پیش آمد و آهسـته به شاهزاده گفت: مرا به یاد آنان بیاور و او را به عقد من در آور.

شاهزاده به پادشاه گفت: این جوان می گوید: اگر پادشاه مصـلحت می داند این سایه مرحمت را بر سر من افکند و دختر خود را به عقد من درآورد. گفت: چنین

نمی کنم. گفت در این باب مثلی بیان کنم؟ پادشاه گفت: بگو.

(1) گفت: مردی رفیق جمعی شده بود و همگی به کشتی نشستند و چندین شبانه روز طیّ مسیر کردند آنگاه در نزدیکی جزیره ای که غولان در آنجا ساکن بودند کشتی آنها شکست و رفیقان آن مرد همگی غرق شدند و امواج دریا تنها آن مرد را سالم به جزیره افکند. آن غولان در جزیره دریا را نظاره می کردند و آن مرد به نزد ماده غولی آمد و عاشق او شد و با او نکاح کرد تا آنکه شب گذشت و چون صبح شد آن ماده غول مرد را کشت و اعضای او را میان یاران خود قسمت کرد و بعد از مدّتی که از این واقعه گذشت شخص دیگری به آن جزیره درآمد و دختر شاه غولان عاشق او شد و او را برد تا با او نکاح کند، ولی چون آن مرد از واقعه مرد سابق خبر داشت تا صبح از ترس نخوابید و هنگام صبح که آن غول به خواب رفت گریخت و خود را به ساحل رسانید اتّفاق را کشتی در نزدیکی ساحل بود، اهل کشتی را ندا کرد و به آنها استغاثه نمود و ایشان بر او ترحّم آوردند و او را سوار کشتی کردند و با خود بردند و به اهلش رسانیدند.

بامدادان غولان دیگر به سوی آن غول آمدند و پرسیدند: آن مردی که با او شب را به روز آوردی چه شد؟ گفت: از نزد من گریخت. غولان تکذیب وی کردند و گفتند: او را به تنهایی خورده ای و به ما حصّه ای نداده ای، اگر او را حاضر نکنی

تو را می کشیم. (1) آن غول به ناچار سفر کرد تا به خانه آن مرد درآمد و به نزد او نشست و گفت: این سفر بر تو چگونه گذشت؟ گفت: بلای عظیمی در این سفر پیش آمد و حقّ تعالی به فضل خود مرا از آن نجات داد و قصّه غولان را برای او باز گفت. آن غول گفت: اکنون از آن بلا خلاصی یافته ای؟ گفت: آری، گفت:

من همان غولم که دوش نزد من بودی و اکنون آمده ام تا تو را ببرم. آن مرد شروع به تضرّع و استغاثه کرد و او را سوگند داد که از کشتن من بگذر و من به عوض خود تو را به کسی دلالت می کنم که از من بهتر باشد. آن غول بر او ترحّم کرد و التماسش را پذیرفت و رفتند تا به پادشاه وارد شدند. غول گفت: ای پادشاه سخن مرا بشنو و میان من و این مرد حکم کن. من زن این مرد هستم و او را بسیار دوست دارم ولی او از من کراهت دارد و از صحبت من بیزار است. ای پادشاه! موافق حقّ میان من و او حکم کن. چون پادشاه آن زن را در نهایت حسن و جمال مشاهده کرد او را پسندید و شیفته او شد و آن را به خلوت طلبید و گفت: اگر تو این زن را نمی خواهی او را به من واگذار که من شیفته و عاشق وی شده ام. گفت: هر گاه پادشاه را میل مصاحبت او هست، من دست از او بر می دارم و الحقّ لیاقت مصاحبت پادشاه را دارد و چنین زنی مناسب شاهان است و امثال ما فقیران قابل او نیستیم. پادشاه او را به خانه برد و با او بیتوته کرد و چون سحرگاه پادشاه به خواب رفت آن غول وی را پاره پاره کرد و گوشت او

را به جزیره برد و میان یاران خود قسمت کرد. (1) ای پادشاه! آیا کسی را می شناسی که آن غول را بشناسد و باز همراهی وی کند؟ گفت: نه. و چون آن پسر این سخن را از شاهزاده شنید گفت: من نیز این دختر را نمی خواهم و از تو مفارقت نمی کنم.

آنگاه هر دو از نزد پادشاه خارج شدند و پیوسته حق تعالی را می پرستیدند و در اطراف زمین سیاحت می کردند و از احوال جهان عبرت می گرفتند و خدای تعالی به واسطه آن دو جمعیّت بسیار را هدایت کرد و شأن آن شاهزاده و آوازه او در آفاق منتشر شد و به فکر پدر خود افتاد و گفت: رسولی به نزد او بفرستم شاید او را از گمراهی برهانم و رسولی به نزد او فرستاد و به او گفت: فرزندت به تو سلام می رساند و اخبار او را باز گفت. پادشاه و خانواده اش به نزد او آمدند و او نیز ایشان را از گمراهی رهانید.

سپس بلوهر به منزل خود بازگشت و چند روزی دیگر به نزد او آمد و شد می کرد تا آنکه دانست ابواب هدایت را بر وی گشوده و او را به راه صواب دلالت کرده است آنگاه با او وداع کرده و از آن دیار بیرون رفت و بوذاسف حزین و غمگین باقی ماند و زمانی گذشت تا آنکه هنگام آن فرا رسید که به جانب اهل دین و عبادت رود و عامّه خلایق را هدایت کند، حق تعالی ملکی از ملائکه

را به سوی وی ارسال کرد (1) و در خلوت بر وی ظاهر شد، نزد او ایستاد و گفت:

خیر و سلامتی بر تو باد! تو در میان بهائم و حیوانات گرفتارشده ای که همگی به فسق و ظلم و جهالت گرفتارند. از جانب حقّ با تحیّت به نزد تو آمده ام و پروردگار خلایق مرا به نزد تو فرستاده است تا تو را بشارت دهم و اموری چند از امور دنیا و آخرت را که بر تو نهان است به تو بیاموزم، پس بشارت و مشورت مرا بپذیر و از کلامم غافل مشو و لباس دنیا را از خود بیفکن و شهوات دنیا را رها کن و از ملك و سلطنت فانی دنیا کناره گیری کن که دوامی ندارد و عاقبت آن پشیمانی و حسرت است و ملك بی زوال و شادی همیشگی و آسایشی را که هرگز متغیّر نشود طلب کن و راستگو و عدالت پیشه باش که تو پیشوای مردمی و ایشان را به بهشت فرا می خوانی.

چون بوذاسف بشارت آن ملك را شنید به سجده درافتاد و خداوند را شکرگزاری کرد و گفت: من مطیع پروردگار خویشم و از فرموده او در نگذرم پس ای ملك! مرا به اوامر خود فرمان ده که سپاسگزار توأم و شاکر آن کسی که تو را به نزد من فرستاده است که او به من رحمت و رأفت دارد و مرا بین دشمنان رها نکرده است و من به آنچه برایم آورده ای اهتمام می ورزم و در اجرای آن

کوشش می کنم. (1) آن ملك گفت: من پس از چند روز به نزد تو بازمی گردم و تو را با خود خواهم برد، برای آن آماده باش و از آن غفلت مکن. پس بوذاسف عزم رفتن کرد و همّتش را بر آن کار قرار داد و هیچ کس را خبردار نکرد، تا آنکه هنگام رفتن فرا رسید و در دل شب که مردم در خواب بودند آن ملك آمد و گفت: برویم و آن را به تأخیر میفکن، بوذاسف برخاست و چون سرّ خود را با کسی جز وزیرش نگفته بود او نیز همراه شد و هنگامی که خواست بر مرکب سوار شود یکی از حاکمان بلاد که جوانی خوش سیما بود آمد و او را سجده کرد و گفت:

ای شاهزاده! کجا می روی که ما را در این ایّام تنگی و سختی رخ داده است، ای مصلح و حکیم کامل آیا ما و مملکت و بلاد خود را ترك می کنی؟ نزد ما بمان که ما از هنگام ولادت تو تاکنون در رفاه و کرامت بوده ایم و آفت و بلایی به ما نرسیده است. بوذاسف او را ساکت کرد و گفت: تو در بلاد خود باش و همراهی اهل مملکت خود کن، امّا من به آنجا خواهم رفت که مرا می فرستند و چنان می کنم که مرا بدان فرمان می دهند و اگر تو نیز مرا مدد کنی از عمل من نصیبی خواهی داشت.

(1) آنگـاه بر مرکب سوار شـد و آن مقـدار که خداونـد مقرّر فرموده بود سواره رفت بعـد از آن از مرکب فرود آمـد و وزیرش اسب او را می کشـید و با صـدای بلند می گریست و به شاهزاده می گفت: با چه رویی پدر و مادر تو را دیدار کنم و به ایشان چه بگویم و به چه عذابی مرا خواهند کشت و تو چگونه طاقت سختی و آزاری را خواهی داشت که به آن عادت نکرده ای و چگونه وحشت تنهایی را تحمّل خواهی کرد در حالی که حتّی یك روز تنها نبوده ای و پیکر تو چگونه تحمّل گرسـنگی و تشـنگی و خوابیدن بر زمین و خاك را خواهد داشت؟ شاهزاده او را نیز ساکت کرد و تسلّی داد و اسب و کمربند خود را به وی بخشید. وزیر به پای شاهزاده افتاد و بر آن بوسه می زد و می گفت: ای آقای من! مرا در ورای خود تنها مگـذار، مرا نیز همراه خود ببر که پس از تو برای من کرامتی نخواهد بود و اگر مرا همراه خود نبری سـر به بیابانها می گذارم و در سـرایی که انسانی باشد پا نمی نهم. شاهزاده باز او را ساکت کرد و تسـلّی داد و گفت: دل برمدار که من کس نزد پادشاه می فرستم و به او سفارش می کنم که به تو اکرام و احسان کند.

آنگاه شاهزاده جامه پادشاهی را از تن بدر آورد و به وزیرش داد و گفت:

لباس مرا در برکن و یاقوت گرانبهایی که بر سر داشت به او داد و گفت: آن را

بردار و به همراه اسبم روان شو (1) و چون بر پادشاه وارد شدی او را سجده کن و این یاقوت را به وی بده و سلام مرا به او و همگی بزرگان برسان و به آنها بگو:

چون من در حال دنیای فانی و آخرت باقی متردّد شدم در باقی رغبت کردم و از فانی کناره گرفتم و چون اصل و حسب ملکوتی خود را دانستم و دوست و دشمن خود را شناختم و میان یار و بیگانه تمیز قائل شدم، دشمنان و بیگانگان را ترك کردم و به اصل و حسب خود پیوستم. امّا پدرم چون این یاقوت را ببیند خوشحال می شود و چون جامه های مرا در بر تو ببیند به یاد من خواهد افتاد و محبّت مرا به تو خواهد دانست و این معنی مانع از آن می شود که به تو آسیبی برساند.

سپس وزیر برگشت و بوذاسف به پیش می رفت تا آنکه به فضای پهناوری رسید و سر بالا کرد و درخت بسیار بزرگی را دید که در کنار چشمه ای روئیده است درختی به زیبایی تمام که شاخه ها و برگها و میوه های شیرین فراوان داشت و پرندگان کثیری بر شاخه های آن درخت نشسته بودند از دیدن آن مسرور و خوشحال شد و پیش رفت تا به آن رسید و پیش خود آن را تعبیر و تفسیر می کرد و می گفت: آن درخت بشارت نبوّتی است که به او رسیده است و آن

چشمه آب علم و حکمتی است که آن را سیراب می کند (1) و آن پرندگان مردمانی هستند که نزد من آیند و دین و حکمت بیاموزند، و در این میـان که او ایسـتاده بود و چنین تعبیر و تشبیه می کرد، ناگاه چهار ملك را دیـد که پیشاروی او حرکت می کردنـد و او هم در پی ایشان روان شـد و آنها او را برداشـته و به آسـمانها بردند و از علوم و معارف آن قدر به وی کرامت شد که احوال نشـئه اولی که عالم ارواح است و نشئه وسطی که عالم ابدان است و نشئه اخری که عالم قیامت است همگی بر او ظاهر گردید و احوال آینده نیز بر وی نمایان شد، بعد از آن او را بر زمین آوردند و حقّ تعالی یکی از آن چهار ملك را مقرّر فرمود که پیوسته همراه وی باشد و زمانی در آن بلاد درنگ کرد، و بعدها به سرزمین سولابط که سـرزمین پدرش بود بازگشت. چون پادشاه خبر آمدن وی را شنید با اشراف و امرا و اعیان مملکت به استقبال او بیرون آمـد و او را گرامی داشـتند و توقیر و تعظیم فراوان کردنـد و جمیع خویشان و دوسـتان و لشـکریان و شـهروندان به خدمت او آمدند و بر او سلام کردند و نزد او نشستند. او هم سخنان بسیاری گفت و مهربانیها کرد و گفت:

سخنان مرا به گوش جان بشـنوید و دلهای خود را فارغ سازید تا بر اسـتماع سـخنان حکمت ربّانی که نور بخش جانهاست توفیق یابید و به علم که راهنمای راه

نجات است اعتماد کنید (1) و عقولتان را بیدار کنید و حقّ و باطل و گمراهی و هدایت را از یك دیگر بازشناسید.

و بدانید آنچه من شـما را به آن دعوت می کنم دین حقّی است که حقّ تعالی بر انبیاء و رسولان در قرون گذشته فرو فرستاده است و خداوند در این زمـان به سـبب رحمت و شـفقت خود ما را به آن دین مخصوص گردانیـده است و خلاصـی از آتش جهنّم به واسـطه متابعت از آن حاصل می شود و هیـچ کس به ملکوت آسـمانها نمی رسد و به آن داخل نمی گردد مگر آنکه ایمان بیاورد و عمل خیر انجام دهد، پس در این دو امر کوشش کنید تا راحتی جاوید و حیات ابدی بیابید و باید که ایمان شما از روی طمع به زندگانی دنیا یا امید به ملك زمین و طلب مواهب دنیوی نباشد بلکه باید در ملکوت آسـمانها طمع کرد و امید به خلاصـی از دوزخ داشت و نجات از ضـلالت و رسیدن به راحت و آسایش آخرت را خواستار شد، زیرا که پادشاهی و سلطنت در زمین زایل می شود و لذّات آن منقطع می گردد و کسی که فریفته آن شود در هنگامی که نزد جزا دهنده روز جزا بایسـتد هلاك و مفتضح می شود و مرگ قرین بدنهای شـماست و پیوسـته در کمین شـکار ارواح شـما نشسته

است تا آن را به همراه اجساد به خاك مذلّت افكند.

(1) و بدانید همچنان که پرنده برای ادامه حیات از امروز به فردا باید از قوّه بینایی و بالها و پاهای خود استفاده کند آدمی برای حیات ابدی و نجات واقعی باید از ایمان و عمل صالح و کارهای نیك و تمام استفاده کند پس ای پادشاه و ای اشراف در آنچه که می شنوید تفکّر کنید و آن را بفهمید و عبرت بگیرید و تا کشتی حاضر است از دریا عبور کنید و تا راهنما و مرکب و توشه هست از بیابان عبور نمائید و مادام که چراغ روشن است راه را طی کنید و به معاونت اهل دین گنجهای خیر را بیندوزید و با ایشان در اجرای خیر و عمل صالح مشارکت کنید و پیروان خود را اصلاح کنید و یار آنها باشید و آنها را به کار خیر وادارید تا با شما به ملکوت نور درآیند و نور را بپذیرید و از فرائض خود مراقبت کنید و مبادا به آرزوهای دنیوی اعتماد کنید و از شراب خمر و زناکاری و هر عمل زشت و نکوهیده دیگر که کشنده روح و تن است بپرهیزید و از حمیّت و غضب و دشمنی و سخن چینی و هر چه که برای خود بد می شمارید برکنار باشید و پاکدل و درست نیّت باشید تا چون شما را اجل فرا رسد در راه راست باشید.

(1) سپس از شهر سولابط نقل مکان کرد و به سایر بلاد رفت و شهرهای کثیری را درنوردید تا آنکه به سرزمینی رسید که آن را کشمیر می گفتند و در آن شهر مقام کرد و دلهای مرده اهل آن را زنده نمود و در آنجا درنگ کرد تا مرگش فرا رسید و تن را رها و به عالم نور صعود کرد و پیش از مرگش یکی از شاگردانش را که ایابد می نامیدند و پیوسته در خدمت و ملازمت وی بود فراخواند. او مردی کامل در امور بود و به او وصیّت کرد و گفت: پرواز من از این عالم خاك نزدیك شده است، شما فرائض الهی را محافظت کنید و از حق به باطل متمایل نشوید و زهد و عبادت را پیشه سازید. سپس دستور داد ایابد برای او مکانی بسازد و پاهای خود را دراز کرد، سر به جانب مغرب و پاها به جانب مشرق نهاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

[گفتار مؤلف در باره غیبت]

() شیخ صدوق رضی اللّه عنه مصنّف این کتاب گوید: این حدیث و احادیث مشابه آن که در باب اخبار معمّرون و غیر آنها رسیده است مورد اعتماد و اتّکاء من در امر غیبت و وقوع آن نیست، زیرا امر غیبت در نزد من با احادیث صحیحی که از ناحیه پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم و ائمّه اطهار علیهم السّلام وارد شده به اثبات رسیده است و اصل اسلام و شرایع و احکامش هم به امثال همان اخبار ثابت شده است، (2) ولی

من ملاحظه می کنم که امر غیبت برای بسیاری از پیامبران و رسولان- صلوات اللّه علیهم- و حجّتهای الهی پس از ایشان و پادشاهان صالحی که از جانب خدای تعالی بوده اند واقع شده است و هیچ یك از مخالفین ما منکر آنها نشده است در حالی که در طرق روایت، جمیع این روایات در مقام مقایسه با روایات کثیره و صحیحه ای که از ناحیه پیامبر و ائمّه صلوات اللّه علیهم در امر قائم و دوازدهمین از ائمّه علیهم السّلام وارد شده است از اعتبار کمتری برخوردار است، روایات صحیحه و صریحه ای که می گوید: غیبت او به طول می انجامد تا به غایتی که دلها سخت شود و از ظهورش نومید گردند، آنگاه خداوند او را ظاهر سازد و زمین به نور جمالش روشن گردد و ظلم و جور با عدالت او نابود شود.

پس تکذیب آن و اقرار به نظائرش چه معنایی می تواند داشته باشد؟ جز آنکه بگوئیم آنها می خواهند نور خدا را خاموش و دین او را باطل کنند، امّا خداوند نور خود را تمام و کلمه اش را بلند می گرداند و حق را محقق و باطل را نابود می سازد گرچه مخالفان مکذّب وعده های الهی را خوش نیاید، وعده هایی که در باره صالحین بر زبان خیر النبیّین و ائمّه طاهرین صلوات اللّه علیهم جاری شده است.

مقصود دیگر من از ذکر این اخبار و امثال آن در کتاب این است که جمیع

اهل وفاق و خلاف به مطالعه این گونه اخبار و داستانها رغبت دارند (1) و چون آن اخبار را در این کتاب بخوانند به خواندن سایر فصول آن نیز مشتاق می شوند که مطالعه کنندگان کتاب از سه گروه زیر خارج نیستند: منکران، شكّ کنندگان و معترفان. آنکه مقرّ و معترف به وجود امام علیه السّلام است این اخبار موجب ازدیاد بصیرتش می شود و آنکه منکر است با او اتمام حجّتی می گردد و آن که شك کننده است در مقام تحقیق از احوال امام غائب و غیبت او برمی آید و امید است که به حق هدایت شود، زیرا تحقیق در امور صحیح موجب تأکید و وضوح بیشتر آن می شود، مانند طلا که هر چه بیشتر آن را در بوته بگذارند خالص تر و بهتر می شود.

و خدای تعالی اسم اعظم خود را در اوایل سوره های قرآن نهان ساخته است اسم اعظمی که چون خدا را بدان بخوانند اجابت کند و چون به واسطه آن درخواست کنند اعطا فرماید.

خدای تعالی فرموده است: «الم» و «المر» و «الر» و «المص» و «کهیعص» و «حمعسق» و «طسم» و «طس» و «یس» و مشابه آنها، و برای آن دو دلیل وجود

دارد. (1) دلیل اوّل آنکه کفّار و مشرکین نمی توانستند ذکر اللّه را ببینند و ذکر اللّه عبارت از پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم است به دلیل سخن خدای تعالی که فرمود: أَنْزَلَ اللَّهُ إِلَيْكُمْ ذِكْراً رَسُولًا (1) که «رسولا» بدل از «ذکرا» آمده است، و همچنین نمی توانستند قرآن کریم را بشنوند و خدای تعالی در اوایل چند سوره اسم اعظم خود را با حروف جدا جدا آورده است، همان حروفی که زبان و کلام ایشان از آنها ساخته شده است، امّا عادت آنها چنین نبود که آنها را جدا جدا ذکر کنند و چون آن حروف مقطوعه را شنیدند تعجّب کردند و از سر شگفتی گفتند ما بعد آن را بشنویم که چیست و به ما بعد آن نیز گوش فرا دادند و بر منکرین اتمام حجّت شد و بصیرت مقرّ و معترف افزون گردید و شكّ کنندگانی که همّتشان تحقیق در شکوك است توقّف کردند تا شاید به حقیقت دسترسی پیدا کنند که در تحقیق امکان وصول به حقیقت وجود دارد.

دلیل دیگری که در انزال حروف مقطوعه در اوایل بعضی از سور قرآن وجود دارد آن است که خداوند اسراری در آنها قرار داده است و خاندان عصمت و طهارت را به معرفت آن اسرار اختصاص داده است تا به وسیله آن اقامه دلایل و اظهار معجزات کنند و اگر خدای تعالی آن اسرار را به همه مردم2.

1- الطلاق: 11- 12.

می آموخت حکمت و تـدبیری در آن نبود (1) و بسـا شـخص غیر معصوم آن اسـرار را که اسم اعظم الهی نیز در آن است می دانست و به وسیله آن به پیامبر مرسل و یا مؤمن آزموده نفرین می کرد و بر خدا روا نبود که با وجود آیات إِنَّ اللَّهَ لا یُخْلِفُ الْمِیعادَ خلف وعده کند و او را اجابت ننمایـد و ممکن است خداونـد بعضـی از افراد عادی را به پاره ای از این اسـرار آگاه کنـد و آنها نیز از حدّ الهی درگذرند و خدای تعالی آن اسـرار را از ایشان بازسـتاند تا به این وسیله برای خلایق عبرتی حاصل شود. مثلا بلعم باعور آنگاه که خواست بر موسی کلیم اللّه علیه السّلام نفرین کند خداوند اسرار اسم اعظم را از خاطرش برد و او را از آن بی بهره ساخت چنان که فرموده است: وَ اتْلُ عَلَیْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَیْناهُ آیاتِنا فَانْسَـ لَخَ مِنْها فَأَتْبَعَهُ الشَّیْطانُ فَکانَ مِنَ الْغاوِینَ. (1) و خدای تعالی چنین کرده است تا مردمان بدانند که او فضـیلت را به اهلش اختصاص داده از آن رو که آنها را لایق و مستحق آن دانسته است و اگر آن را به دیگران می آموخت همان خطای بلعم از آنها سر می زد.

و همچنـان که روا باشـد خـدای تعالی اسم اعظم خود را در حروف مقطوعه کتابش که کلام و حجّتش می باشـد نهان سازد، همچنین روا باشد که حجّت خود را در میان مردم از مؤمنین و غیر مؤمنین نهان سازد زیرا خدای تعالی می داند که5.

1- الاعراف: 175.

اگر او را ظاهر سازد بیشتر مردم از حـدود الهی در باره او تعـدّی می کننـد (1) و از این رو مسـتوجب هلاکت خواهنـد بود و اگر ایشان را هلاك کند روا نبود چون ممکن است در اصلاب آنها مؤمنان باشند و اگر آنها را هلاك نکند روا نبود چون تعدّی به حدود الهی در باره امام کرده انـد. از این رو وقوع غیبت در چنین حالی واجب است و چنان که در اصـلاب آنها مؤمنی نباشـد خـدای تعالی او را ظاهر می کند و دشـمنانش را بر زمین فرو می برد و نابود می سازد. آیا نمی بینی اگر زنی شوهردار زنا کنـد و باردار باشـد سـنگسار نمی شود تا آنکه وضـع حمل کنـد و دو سال تمام نوزاد را شـیر دهد مگر آنکه کسـی متکفّل شـیر دادن او شود؟ همچنین است کسـی که واجب القتل باشد و در صلب او مؤمنی باشـد، کشـته نمی شود تا آن مؤمن از صـلب او جدا شود و کسـی آن را نمی داند مگر آنکه از جانب علّام الغیوب حجّت باشـد و از این رو است که حـدود الهی را جز امام اقامه نمی کند و به همین علّت بود که امیر المؤمنین علیه السّلام جهاد با اهل خلاف را پس از رسول خدا به مدّت بیست و پنج سال ترك فرمود.

راوی گوید: به امام صادق علیه السّلام گفتم: چرا امیر المؤمنین علیه السّلام در ابتدا با

مخالفین خود نجنگید؟ (1) فرمود: به دلیل آیه ای که در قرآن کریم است: اگر جدا می شدند کافران را به سختی عذاب می کردیم. (1) گوید: گفتم: مقصود از جدا شدن ایشان چیست؟ فرمود جدا شدن ودایع مؤمنی که در اصلاب قوم کافر وجود دارد.

قائم علیه السّلام نیز چنین است، او ظهور نمی کند تا آنکه ودایع خدای تعالی خارج شود و چون خارج شد بر دشمنان آشکار خدای تعالی چیره می شود و آنها را نابود می سازد.

ابراهیم کرخی گوید: مردی به امام صادق علیه السّلام گفت: اصلحك اللّه! آیا علیّ علیه السّلام در دین خدای تعالی نیرومند نبود؟ فرمود: آری نیرومند بود. گفت:

پس چرا آن قوم بر او غلبه کردند و چرا آنها را دفع نفرمود و مانع کارهای ایشان نشد؟ فرمود: آیه ای در کتاب خدای تعالی او را بازداشت، گوید: گفتم: آن کدام آیه است؟ فرمود: این سخن خدای تعالی: لَوْ تَزَیَّلُوا لَعَذَّبْنَا الَّذِینَ کَفَرُوا مِنْهُمْ عَذاباً أَلِیماً. زیرا برای خدای تعالی ودایع مؤمنی در اصلاب قوم کافر و منافق6.

1- الفتح: 26.

وجود دارد (1) و علی علیه السّلام پـدران را نمی کشت تا آنکه آن ودایع خارج شوند و چون آن ودایع خارج شدند بر آنها غلبه فرمود و با ایشان کارزار کرد، و قائم ما اهل البیت نیز چنین است ظهور نمی کند تا آنکه ودایع خدای تعالی ظاهر شود و چون آنها ظاهر شدند بر آنان که بایست غلبه می کند و آنان را نابود می سازد.

منصور بن حازم از امام صادق علیه السّلام در تفسـیر این آیه که لَوْ تَزَیَّلُوا لَعَذَّبْنَا الَّذِینَ کَفَرُوا مِنْهُمْ عَذاباً أَلِیماً، فرمود: اگر خداوند کافران را از اصلاب مؤمنان و مؤمنان را از اصلاب کافران خارج می کرد، هر آینه کافران را عذاب می نمود.

[ادامه حدیث شدّاد] تتمّه باب معمّرون

اشاره

(2) مکی بن احمد گوید: از اسحاق بن ابراهیم طرسوسی که نود و هفت سال از عمرش گذشته بود بر در سرای یحیی بن منصور شنیدم که می گفت: سربانك پادشاه هندوستان را در شهری که قنوج نامیده می شد دیدار کردم و از او پرسیدم

که چند سال عمر کرده ای؟ (1) گفت: نهصد و بیست و پنج سال و او مسلمان بود و می گفت پیامبر صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ده تن از اصحابش را به نزد او فرستاده است که از جمله آنها حذیفة بن یمان و عمرو بن عاص و اسامة بن زید و ابو موسی اشعریّ و صهیب رومی و سفینه و دیگران بودند و آنها او را به دین اسلام فراخوانده اند و او نیز اجابت کرده و مسلمان شده و نامه پیامبر صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم را بوسیده است. گفتم: با این ضعف چگونه نماز می خوانی؟ گفت: خدای تعالی فرموده است: الَّذِینَ یَذْکُرُونَ اللَّهَ قِیاماً وَ قُعُوداً وَ عَلی جُنُوبِهِمْ. گفتم: طعام تو چیست؟ گفت: آبگوشت و سبزی تره. گفتم: آیا چیزی از تو خارج می شود؟ گفت: آری هفته ای یك بار آن هم به مقدار کم. گوید از دندانهای او پرسش کردم، گفت: بیست مرتبه روئیده است و در اصطبل او حیوانی بزرگتر از فیل دیدم که به آن زند فیل می گفتند. گفتم: با این چه می کنی؟ گفت: با آن جامه خادمان را به رختشوی خانه می برند و بزرگی مملکت او به قدری است که طی کردن آن چهار سال به طول می انجامد و درازی پایتخت او پنجاه فرسخ است و هر دروازه آن شهر را یك صد و بیست هزار نگهبان پاسداری می کند و چون دشمنان به یکی از دروازه ها حمله کنند آن

نگهبانان به تنهایی به مقابله برمی خیزند و از غیر او استعانت نمی کنند (1) و کاخ پادشاه در وسط این شهر است، و شنیدم که می گفت: به مملکت مغرب وارد شدم و به صحرای رمل که به آن رمل عالج گویند رسیدم و به میان قوم موسی علیه السّلام درآمدم و دیدم که پشت بام خانه هایشان برابر بود و انبار غلّات آنها در خارج قریه بود و قوت مورد نیاز خود را از آنجا بر می گرفتند و باقی را در آن ذخیره می کردند و قبور آنها در خانه هایشان بود و در باغهایی که از شهر دو فرسخ فاصله داشت و در میان آنها پیرمرد و پیرزنی نبود و هیچ نوع بیماری در میان آنها مشاهده نکردم بیمار نمی شدند تا آنکه بمیرند. و بازارهایی داشتند که اگر شخصی می خواست از آن خرید کند خود به آنجا می رفت و برای خود کالا را به ترازو می نهاد و هر چه که می خواست برمی داشت و فروشنده هم حاضر نبود و چون قصد نماز می کردند به مصلّا حاضر می شدند و نماز می گزاردند و بازمی گشتند و سرقت و خیانت و خصومت در میان آنها نبود و هیچ کلام ناخوشایندی در میانشان وجود نداشت و یاد خدا و نماز و مرگ در بین آنها شایع بود.

مصنّف این کتاب- رحمه اللّه- فرماید:

(2) هنگامی که مخالفین ما این حال را برای سربانك پادشاه هند روا می دانند سزاوار نیست که مانند آن را در طول عمر برای حجّت خدا محال بدانند، و لا حول و لا قوّة إلّا باللّه.

باب 55 ثواب انتظار فرج

-1

(1) علاء بن سیابه از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: هر کس از شما به اعتقاد به این امر بمیرد در حالی که منتظر آن باشد، مانند کسی است که در خیمه قائم علیه السّلام باشد.

-2

(2) عبد الحمید واسطی گوید به امام باقر علیه السّلام گفتم: أصلحك اللّه ما بازارهای خود را به خاطر انتظار این امر رها ساختیم. فرمود: ای عبد الحمید آیا کسی را دیده ای که خودش را به خاطر خدای تعالی حبس کند و خداوند برای او گشایشی قرار ندهد؟ آری به خدا سوگند خداوند برای او گشایش قرار می دهد، خدا رحمت کند کسی را که خود را وقف ما سازد، خدا رحمت کند کسی را که امر ما را احیا کند، گوید گفتم: اگر پیش از آنکه قائم را ببینم بمیرم چه خواهد شد؟

فرمود: اگر کسی از شما بگوید: اگر قائم آل محمد را درك کنم او را نصرت خواهم کرد او مانند کسی است که پیشاروی او شمشیر می زند، نه بلکه مانند کسی است که همراه او شهید شود.

-3

(1) از ائمّه اطهار علیهم السّلام از رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم روایت کرده اند که فرمود: افضل اعمال امّت من انتظار فرج از ناحیه خدای تعالی است.

-4

(2) محمّد بن فضیل گوید از امام رضا علیه السّلام از فرج پرسش کردم، گفت: خدای تعالی می فرماید: منتظر باشید که من نیز با شما از منتظرانم.

-5

(3) بزنطی از امام رضا علیه السّلام روایت کند که فرمود: صبر و انتظار فرج چه نیکوست، آیا سخن خدای تعالی را نشنیدی که فرمود: چشم به راه باشید که من نیز با شما چشم براهم و فرمود: منتظر باشید که من نیز با شما از منتظرانم. پس بر شما باد که صبر کنید که فرج پس از یأس می آید و پیشینیان شما از شما صابرتر بودند.

-6

(1) از امام صادق از پدرانش از امیر المؤمنین علیهم السّلام روایت شده است که فرمود: منتظر امر ما مانند کسی است که در راه خدا به خون خود درغلطد.

-7

(2) عمّار ساباطی گوید: از امام صادق علیه السّلام پرسیدم: آیا عبادت با امام مستتر در دولت باطل افضل است یا عبادت در ظهور و دولت حقّ به همراه امام ظاهر؟ فرمود: ای عمّار به خدا سوگند صدقه پنهانی از صدقه آشکارا بهتر است و عبادت شما در نهانی به همراه امام مستتر در دولت باطل بهتر است، زیرا در دولت باطل از دشمنان خود می ترسید و در حالت قبل از جنگ به سر می برید، نسبت به کسی که خدای تعالی را در ظهور حق و دولت آن به همراه امام ظاهر می پرستد و عبادت به همراه خوف و در دولت باطل به مانند عبادت در امن و در دولت حقّ نیست. بدانید هر یك از شما که نماز فریضه را فرادی و نهانی از دشمن و

در وقت آن بخواند، (1) خـدای تعالی برای او ثواب بیست و پنج نماز فریضه فرادی را بنویسد و هر یك از شـما که نماز نافله ای را در وقت آن و درست بخوانـد خـدای تعالی برای او ثواب ده نماز نافله را بنویسـد و هر یك از شـما حسـنه ای انجام دهد خدای تعالی برای او ثواب بیست حسـنه بنویسـد و خداونـد حسـنات مؤمنـان شـما را که اعمال را نیکو انجام دهنـد و برای حفظ دین و امام و جان خود تقیّه کننـد و زبانشان را نگاه دارند چندین برابر کند که خدای تعالی کریم است. راوی گوید گفتم: فدای شما شوم مرا بر کار خیر راغب کردی و بر انجام آن واداشتی، امّا می خواهم بدانم چگونه اعمال امروز ما افضل از اعمال اصحاب امام ظاهر در دولت حقّ است در حالی که ما و ایشان بر دین واحـدی هستیم و آن دین خـدای تعالی است؟ فرمود: شـما در دخول در دین حق و نماز و روزه و حـجّ و سایر احکام و خیرات بر آنها پیشـی گرفتیـد و خدا را در نهانی به همراه امام مسـتتر عبادت کردید مطیع او و صابر و منتظر دولت حقّ هستید بر امام و نفوس خود از شـرّ ملوك می هراسید حقّ شما در دست ظالمان است و شما را از آن منع می کنند و شما

را به تنگی و طلب معاش مضطر کرده اند، (1) در حالی که بر دین و عبادت و طاعت از امام و خوف از دشمن خود صابر هستید از این رو خداوند اعمال شما را چندین برابر می کند و آن بر شما گوارا باد.

گوید گفتم: فدای شـما شوم اگر چنین است دیگر آرزومند نیستیم که از اصحاب امام قائم در دولت حق باشیم زیرا امروز در امامت شما و طاعت شـما هستیم و اعمال ما از اعمال اصحاب دولت حقّ افضل است! فرمود: سبحان اللّه! آیا دوست نمی دارید که خدای تعالی عدل و حقّ را در بلاد آشـکار کنـد و حال عموم بنـدگان را نیکو گرداند و وحدت و الفت بین قلوب پریشان و پراکنده برقرار کند و در زمین خدای تعالی معصـیت نشود و حـدود الهی در میان خلق اقامه گردد و خداونـد حقّ را به اهلش برگردانـد و آنها آن را غالب گردانند تا به غایتی که هیـچ حقّی از ترس خلقی مخفی نمانـد؟ ای عمّار! به خـدا سوگند هر یك از شـما بر این حال بمیرد نزد خداوند از شـهدای بدر و احد برتر خواهد بود پس مژده باد بر شما.

-8

(2) ابو ابراهیم کوفیّ گوید: بر امام صادق علیه السّلام داخل شدم و در حضورش

بودم که ابو الحسن موسی بن جعفر علیه السّلام در حالی که پسر بچه ای بود وارد شد من به استقبالش رفتم و سر مبارك او را بوسیدم و نشستم. امام صادق علیه السّلام فرمود:

ای ابو ابراهیم! بدان که پس از من او امام توست و در باره او مردمانی هلاك شوند و مردمانی دیگر به سعادت رسند، خدا قاتل او را لعنت کند و عذابش را دو چندان گرداند و خداوند از صلب او بهترین اهل زمین و زمان را پس از عجائبی که از روی حسد بر وی گذرد خارج سازد و لیکن خدای تعالی کار خود را به انجام رساند اگر چه مشرکان را ناخوش آید خداوند از صلب او تتمّه ائمّه اثنی عشر را بیرون آورد و آنان را به کرامت خویش اختصاص دهد و آنان را در سرای قدس خویش جای دهد. منتظر امام دوازدهم مانند کسی است که شمشیر خود را کشیده و پیشاپیش رسول خدا از وی دفاع کند. در این هنگام مردی از موالیان بنی امیّه (1) داخل شد و کلام منقطع گردید و پانزده مرتبه دیگر به نزد امام صادق علیه السّلام آمدم تا باقی کلام را بشنوم و بر آن توفیق نیافتم تا آنکه یك بار به خدمتش درآمدم و او نشسته بود فرمود: ای ابو ابراهیم او برطرف کننده اندوه از شیعیان خود است از آن پس که سختی و تنگی بسیار و گرفتاری طولانی و جور».

1- کذا، و الظاهر «من موالی بني العبّاس».

فراوان پدیدار شده باشد (1) و خوشا به حال کسانی که آن زمان را درك کننـد. ای ابو ابراهیم! تا اینجا برای تو بس است. ابو ابراهیم گویـد: هرگز با تحفه ای باز نگشته بودم که از این مژده شادی بخش تر و مسرورکننده تر باشد.

باب 56 نهی از تسمیه قائم علیه السّلام

-1

(2) علیّ بن رئاب از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: صاحب این امر مردی است که جز کافر نام او را نبرد.

-2

(3) ریّان بن صلت گوید: از امام رضا علیه السّلام از قائم علیه السّلام پرسیدند، فرمود:

پیکرش دیده نمی گردد و نامش برده نمی شود.

-3

(4) جابر بن یزید گوید: از امام باقر علیه السّلام شنیدم که می فرمود: عمر از

امیر المؤمنین علیه السّلام در باره مهـدی پرسـش کرد و گفت: ای فرزنـد ابو طالب مرا از مهـدی خبر ده و بگو نام او چیست؟ فرمود: امّا اسـمش را نمی گویم، زیرا حبیب و خلیل من سفارش کرده است که نام او را بازگو نکنم تا خدای تعالی او را مبعوث کند و آن از چیزهائی است که خدای تعالی نزد رسولش به ودیعه نهاده است.

-4

(1) ابو هاشم جعفری گوید: از امام هادی علیه السّلام شنیدم که می فرمود: جانشین پس از من فرزندم حسن است و با جانشین او چگونه اید؟ گفتم: فدای شما شوم! برای چه؟ فرمود: زیرا شخص او را نمی بینید و یاد کردنش به نام روا نبود. گفتم:

پس چگونه او را یاد کنیم؟ فرمود: بگوئید: الحجّة من آل محمّد سلام و درود خدا بر او باد.

باب 57 نشانه های ظهور قائم علیه السّلام

-1

(2) میمون البان از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: پیش از قیام

قائم علیه السّلام پنج نشانه به ظهور آید: یمانی و سفیانی و منادی آسمانی و فرو رفتن زمین در بیداء و کشتن نفس زکیّه.

-2

(1) صالح مولای بنی العذراء گوید: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود:

بین قیام قائم آل محمّد و کشتن نفس زکیّه پانزده شب فاصله خواهد بود.

-3

(2) محمّد بن مسلم گوید: شنیدم که امام صادق علیه السّلام می فرمود: پیش از ظهور قائم نشانه هایی از جانب خدای تعالی برای مؤمنان خواهد بود گفتم: فدای شما شوم آنها کدام است؟ فرمود: قول خدای تعالی که می آزمائیم شما را یعنی مؤمنان را پیش از خروج قائم علیه السّلام بِشَیْ ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِینَ (1) فرمود: (ایشان را می آزمائیم به چیزی از خوف) از پادشاهان بنی فلان در آخر سلطنت آنها (و گرسنگی) به واسطه گرانی

1- البقرة: 155.

قیمتها (و کاستی در اموال) فرمود: کسادی داد و ستد و کمی سود (و کاستی در نفوس) به واسطه مرگ و میر فراوان (و کاستی در ثمرات) فرمود: کمی ریعان زراعت (و صابران را مژده بده) در آن هنگام به تعجیل خروج قائم علیه السّلام. سپس فرمود: ای- محمّد! این تأویل آیه است و خدای تعالی فرموده است: و تأویل آن را جز خدا و راسخان در علم نمی دانند. (1)

-4

(1) میمون البان گوید: من در خیمه امام باقر علیه السّلام نشسته بودم که امام یك طرف خیمه را بالا زد و فرمود: امر ما از این آفتاب روشن تر است، سپس فرمود: نداکننده ای از آسمان ندا می کند که امام فلان پسر فلان است و نام او را می برد و ابلیس- لعنه اللّه- نیز از زمین ندا کند همچنان که در شب عقبه بر رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ندا کرد.

-5

(2) معلّی بن خنیس از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: خروج سفیانیّ

1- آل عمران: 7.

از امور محتوم است و در ماه رجب واقع خواهد شد.

-6

(1) حارث بن مغیره از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: صیحه آسمانی که در ماه رمضان واقع می شود در شب بیست و سوم آن ماه خواهد بود.

-7

(2) عمر بن حنظله گوید: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود: پیش از قیام قائم پنج نشانه خواهد بود که همگی از علامات محتوم است: یمانی و سفیانی و صیحه و کشتن نفس زکیّه و فرو رفتن زمین در بیداء.

-8

(3) زراره از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: نداکننده ای قائم علیه السّلام را به نام می خواند. گفتم: ندای خاصّ است یا ندای عامّ؟ فرمود: ندای عامّ است و هر ملّتی به زبان خود آن را می شنود. گفتم: پس چه کسی با او مخالفت می کند در حالی که او را به نام می خوانند؟ فرمود: ابلیس آنان را رها نمی کند و در آخر شب ندا می کند و مردم را به شكّ وامی دارد.

-9

(4) از امام صادق علیه السّلام از امیر المؤمنین علیه السّلام روایت است که فرمود: پسر هند

جگرخوار از بیابـانی خشك خروج می کنـد و او مردی است چهار شانه و زشت رو و کلّه گنـده و آبله رو و چون او را ببینی می پنـداری که یك چشم است نامش عثمان و نام پدرش عنبسه و از فرزندان ابو سـفیان است تا به سـرزمینی که دارای قرارگاه و خرّمی است می رسد و در آنجا بر تخت سلطنت می نشیند.

-10

(1) عمر بن یزیـد گویـد: امام صادق علیه السّلام به من فرمود: سـفیانی خبیث ترین مردم و کبود و سـرخ و ارزق است، می گوید: خدایا خون من، خون من سپس می گوید:

آتش! و از خباثتش آن است که کنیزی را که از او صاحب فرزند است زنده زنده در گور می کند از ترس آنکه مبادا مکانش را نشان بدهد.

-11

(2) عبـد اللَّه بن ابی منصور بجلیّ گویـد: از امـام صـادق علیه السّلام از نـام سـفیانیّ پرسـش کردم فرمود: بـا نامش چه کار داری؟ چون استانهای پنج گانه شام یعنی دمشق و حمص و فلسطین و اردن و قنّسرین را تصرّف کند متوقّع فرج باشید.

گفتم: آیا حکومتش نه ماه به طول می انجامد؟ فرمود: نه، حکومتش هشت ماه است و نه روزی بیشتر.

-12

(1) ابو صلت هروی گوید: به امام رضا علیه السّلام گفتم: علامات ظهور قائم شما چیست؟ فرمود: نشانه اش این است که در سنّ پیری است ولی منظرش جوان است به گونه ای که بیننده می پندارد چهل ساله و یا کمتر از آن است و نشانه دیگرش آن است که به گذشت شب و روز پیر نشود تا آنکه اجلش فرا رسد.

-13

(2) معلّی بن خنیس از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: ندای جبرئیل از آسمان و ندای ابلیس از زمین، و بر شماست که از ندای اوّل پیروی کنید و نه ندای اخیر که به فتنه درافتید.

-14

(3) ابو حمزه ثمالیّ گوید: به امام صادق علیه السّلام گفتم: امام باقر علیه السّلام می فرمود:

خروج سفیانی از امور محتوم است. فرمود: آری دیگر از امور محتوم اختلاف بنی- عبّاس و قتل نفس زکیّه و خود خروج قائم علیه السّلام است. گفتم: آن ندا چگونه خواهد بود؟ فرمود: نداکننده ای در ابتدای روز از آسمان چنین ندا کند: بدانید حقّ با علی و شیعیان اوست. بعد از آن در آخر همان روز ابلیس- لعنه اللّه- ندا کند که حق با سفیانی و شیعیان اوست و باطل جویان به شكّ و ریب درآیند.

-15

(1) معلّی بن خنیس از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: خروج سفیانی از امور محتوم است و آن در ماه رجب واقع خواهد شد.

-16

(2) حارث بن مغیره از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: صیحه ای که در ماه رمضان است در شب بیست و سوم آن ماه واقع خواهد شد.

-17

(3) ابو الجارود از امام باقر و از آباء و اجدادش از امیر المؤمنین علیهم السّلام چنین

روایت کند که او بر منبر بود و می فرمود: از فرزندان من در آخر الزّمان فرزندی ظهور کند که رنگش سفید متمایل به سرخی و سینه اش فراخ و رانهایش سطبر و شانه هایش قوی است و در پشتش دو خال است، یکی به رنگ پوستش و دیگری مشابه خال پیامبر صلّی اللّه علیه و آله و سلّم و دو نام دارد، یکی نهان و دیگری آشکار، امّا نام نهان احمد و نام آشکار محمّد است، و چون پرچمش به اهتزاز درآید از مشرق تا مغرب را تابان کند و دستش را بر سر بندگان نهد و دل مؤمنان از برکت آن چون پاره آهن استوار گردد و خداوند توانایی چهل مرد به وی دهد و هر مؤمنی گر چه در گور باشد شادان شود، و به دیدار هم روند، و مژده ظهور قائم صلوات اللّه علیه را به یك دیگر دهند.

-18

(1) جابر از امام باقر علیه السّلام روایت کند که فرمود: علم به کتاب خدای تعالی و سنّت پیامبرش در قلب مهدی ما روید و نشو و نما کند همچنان که نباتات به بهترین وجه نشو و نما کنند و هر کس از شما چنانچه بماند و او را ببیند باید بگوید

السّلام علیکم یا اهل بیت الرّحمة و النّبوّة و معدن العلم و موضع الرّسالة

.

و روایت شده است که سلام کردن بر قائم علیه السّلام چنین است:

السّلام علیك یا بقیّة اللّه في ارضه

-19

(1) ابو بصیر گوید: امام باقر علیه السّلام فرمود: قائم علیه السّلام در روز شنبه ای که مصادف با عاشوراست ظهور کند همان روزی که حسین علیه السّلام در آن به شهادت رسید.

-20

(2) ابو بصیر گوید: شخصی از اهل کوفه از امام صادق علیه السّلام پرسید: به همراه قائم علیه السّلام چند نفر خروج می کنند که می گویند او به همراه سیصد و سیزده تن که شمار اصحاب جنگ بدر است خروج می کند. فرمود: او به همراه اصحابی نیرومند خروج می کند و آن کمتر از ده هزار تن نیست.

-21

(3) ابو خالد کابلی از امام زین العابدین علیه السّلام روایت کند که فرمود: کسانی که بسترهای خود را برای یاری او ترك کنند سیصد و سیزده تن هستند که همان

شمار اصحاب جنگ بدر است و خود را به مكّه رسانند و اين همان قول خداى تعالى است كه مى فرمايد: هر كجا باشيد خداوند همه شما را مجتمع گرداند (1) و آنان اصحاب قائم عليه السّلام هستند.

-22

(1) عبد اللَّه بن عجلان گويد: ما نزد امام صادق عليه السّلام از خروج قائم عليه السّلام ياد كرديم و گفتم: چگونه مى توانيم او را شناسايى كنيم؟ فرمود: هر يك از شما كه صبح از خواب برمى خيزد به زير بالش سرش نامه اى مى يابد كه بر آن نوشته است: طاعة معروفة (طاعتى نيكو).

و روايت شده است كه بر رايت مهدىّ عليه السّلام نوشته است:

البيعة للَّه عزّ و جلّ

(2).

-23

(2) عبيد بن كرب گويد: از علىّ عليه السّلام شنيدم كه مى فرمود: ما اهل البيت رايتى داريم كه هر كس از آن پيش افتد از دين بيرون رفته است و هر كس از آن پس افتد نابود شده است و هر كس پيرو آن باشد به حق واصل شده است.

1- البقرة: 148.

2- كذا و في البحار «الرّفعة للَّه عزّ و جلّ» . و روى بإسناده إلى كتاب ابن شاذان أنّه قال: روى أنّه يكون في راية المهدى عليه السّلام: «اسمعوا و أطيعوا».

-24

(1) عمرو بن أبی المقدام از امام باقر علیه السّلام روایت کند که فرمود: سفیهی از بنی عبّاس در نهان بمیرد و سببش آن باشد که بر خواجه ای تجاوز کند و او برخیزد و سرش را ببرد و چهل روز مرگش را نهان سازد و چون سواران در طلب آن خواجه روند هنوز اوّلین نفر آنها برنگشته باشد که ملکشان زایل شود.

-25

(2) ورد از امام باقر علیه السّلام روایت کند که فرمود: پیش از این امر دو علامت ظاهر شود یکی ماه گرفتگی در پنجم و دیگری خورشید گرفتگی در پانزدهم و از زمان هبوط آدم علیه السّلام تا آن زمان چنین اتفاقی نیفتاده باشد و اینجاست که حساب منجّمان ساقط می شود.

-26

(3) ابو خالد کابلیّ از امام زین العابدین علیه السّلام روایت کند که فرمود: چون بنی- عبّاس بر کنار رودخانه فرات شهری بنا کنند، بعد از آن سالی بیش نمانند.

-27

(4) سلیمان بن خالد گوید: از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود: پیش از

قیام قائم علیه السّلام دو مرگ و میر عمومی رخ دهد، یکی مرگ سرخ و دیگر مرگ سپید، تا به غایتی که از هر هفت تن پنج تن برود. مرگ سرخ با شمشیر و مرگ سپید با طاعون است.

-28

(1) ابو بصیر از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: پیش از قیام قائم علیه السّلام در پنجم ماه رمضان کسوف واقع شود.

-29

(2) ابو بصیر و محمّد بن مسلم گویند از امام صادق علیه السّلام شنیدیم که می فرمود:

این امر واقع نشود تا آنکه دو ثلث مردم از بین بروند، گفته شد: چون دو ثلث مردم از بین بروند پس چه کسی باقی می ماند؟ فرمود: آیا دوست نمی دارید که شما آن ثلث باقی باشید.

ابو جعفر محمّد بن علیّ بن بابویه مصنّف این کتاب رضی اللّه عنه گوید: روایات علامات قائم علیه السّلام و سیرت و ماجراهای دوران او را در کتاب «السرّ المکتوم الی الوقت المعلوم» آورده ام و لا [حول و لا] قوّة الّا باللّه العلیّ العظیم.

باب 58 نوادر کتاب

-1

اشاره

(1) مفضّل بن عمر گوید: از امام صادق علیه السّلام از معنای قول خدای تعالی که می فرماید: وَ الْعَصْرِ إِنَّ الْإِنْسانَ لَفِي خُسْرٍ پرسیدم. گفت: (العصر) عصر خروج قائم علیه السّلام است إِنَّ الْإِنْسانَ لَفِي خُسْرٍ یعنی دشمنان ما. إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا یعنی به آیات ما ائمّه، وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ یعنی همراهی با برادران وَ تَواصَوْا بِالْحَقِ یعنی به امامت، وَ تَواصَوْا بِالصَّبْرِ یعنی در دوران فترت و غیبت امام.

مصنف این کتاب رضی اللّه عنه گوید:

(2) گروهی به فترت معتقد شده اند و به آن نیز احتجاج کرده اند و می پندارند که امامت پس از محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم منقطع شده است همچنان که نبوّت و رسالت از پیامبری تا پیامبر دیگر و از رسولی تا رسول دیگر

منقطع می گردید.

(1) و من به توفیق الهی می گویم: این قول مخالف حقّ است و دلیل آن کثرت روایات وارده در این باب است که می گوید: زمین تا روز قیامت هیچ گاه از وجود حجّت خالی نمی ماند و از زمان آدم علیه السّلام تا این زمان خالی نبوده است و این اخبار فراوان و شایع است و آنها را در این کتاب ذکر کرده ام و این اخبار در میان همه طبقات و فرق شیعه شایع است و هیچ یك از ایشان منکر و مکذّب آنها نیست و آنها را تأویل نکرده است و اینکه زمین از امامی زنده و معروف خالی نمی ماند که او یا ظاهر و مشهور است و یا پنهان و مستور و اجماع شیعه تاکنون بر آن بوده است، پس امامت منقطع نشود و انقطاعش روا نبود زیرا تا شب و روز متّصل است آن نیز اتّصال دارد.

هارون بن خارجه گوید: هارون بن سعد عجلی به من گفت: اسماعیلی که در انتظار امامت او بودید مرد و جعفر نیز پیرمردی است که فردا یا روز بعد آن

می میرد و شـما بدون امام باقی می مانید و من ندانستم چه بگویم؟ (1) بعد از آن امام صادق علیه السّلام را از گفتار او آگاه کردم. فرمود: هیهات! هیهات! به خدا سوگند که او ابا دارد که این امر منقطع شود مگر آنکه شب و روز منقطع گردد، وقتی او را دیدی بگو: این موسـی بن جعفر است بزرگ می شود و او را زن می دهیم و برای او نیز فرزندی متولّد می شود و جانشین او خواهد شد، إن شاء اللَّه.

این امام صادق علیه السّلام است که به خدای تعالی سوگند می خورد که امر امامت منقطع نمی شود مگر آنکه شب و روز منقطع گردد و فترت بین رسولان جایز است زیرا رسولان مبعوث به شـرایع و ادیان و تجدید و نسخ آنها هستند امّا انبیاء و ائمّه چنین نیستند و ائمّه را نسزد که چنین کننـد، زیرا به واسـطه آنهـا شـریعتی نسـخ نمی شود و دینی تجدیـد نمی گردد و مـا می دانیم که بین نوح و ابراهیم و بین ابراهیم و موسـی و بین موسـی و عیسی و بین عیسی و محمّد علیهم السّلام انبیاء و اوصیای فراوانی بودند امّا آنها فقط مذکّر امر خدا بودند و حافظ و نگاهدارنـده چیزهـایی بودنـد که خـدای تعـالی نزد آنها قرار داده بود از قبیل وصایا و کتب و علوم و چیزهایی که رسولان از جانب او برای امّتهای خود آورده بودند و برای هر پیامبری وصی و

مـذکّری بود که علوم و وصایای او را حافظ باشد (1) و چون خدای تعالی سلسـله رسولان را به وجود محمّد صـلّی اللّه علیه و آله و سلّم ختم فرمود: روا نگردیـد که زمین از وجود وصـیّ هادی مـذکّر خالی بمانـد که به امر او قیام کنـد و ودایع او را به مردم برساند و حافظ دین خدای تعالی باشد و خداوند آن را سبب امامت پیوسته و منظوم و متّصل قرار داده است تا آن هنگام که امر خدای تعالی متّصل است، زیرا روا نبود که آثار انبیاء و رسولان مندرس گردد و أعلام محمّد صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم و دین و آئین و فرایض و سـنن و احکامش از بین برود و یا آنکه نسخ شود و یا آثار و شرایع رسولی دیگر بر آن خط بطلان بکشد زیرا پس از او نبیّ و رسولی نخواهد بود.

و امام، رسول و نبیّ نیست و به شـریعت و آئینی جز شـریعت و آئین محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم دعوت نمی کند و روا نیست که بین یك امام و امامی دیگر فترت باشـد زیرا فترات بین رسولان جایز است و نه امامان و از این روست که وجود امامی که حجّت خـدا باشد در هر زمانی واجب است.

و همچنین واجب است که بین یك رسول و رسولی دیگر- گرچه بین آنها فترتی باشـد- امامی که وصـیّ پیامبر است موجود باشد تا خلایق را به حجّت الهی

الزام کند (1) و آنچه رسولان از جانب خدا آورده اند به مردم برساند و بندگان را به اموری که از آن غفلت کرده اند آگاه کند و آنچه را ندانند به آنها بیاموزد، زیرا خـدای تعالی مردم را رها نکنـد و آنها را از یاد نبرد و در حالت شـبهه فرو نگذارد و در وظایفی که آنها را واجب ساخته است سـرگردان نکند و نبوّت و رسالت از جانب خدای تعالی سـنّت است امّا امامت فریضه است و ممکن است که سـنّت منقطع گردد و ترك آن در حالاتی رواست امّا فرائض زایل نمی شود و پس از محمّد صـلّی اللَّه علیه و آله و سلّم منقطع نمی گردد و اکمل و اعظم فرائض به لحـاظ خطیر بودن همـان امامت است که به واسـطه آن فرائض و سـنن بجا آورده می شود و کمال دین و تمام نعمت تحقّق می یابـد. و چون پس از محمّـد صـلّی اللَّه علیه و آله و سـلّم پیامبری نیست، ائمّه از آل محمّدنـد که بنـدگان را به راه دیانت وادارند و به راه نجات الزام کننـد و از موارد هلاکت پرهیز دهنـد و فرایض خـدای تعالی را که از فهمشان برتر است تبیین کنند و با کتاب خدای تعالی آنها را به رشد و کمال سوق دهند. آری دین به وجود ایشان محفوظ می ماند و شـبهه بر آن عارض نمی گردد و فرائض خدای تعالی به واسطه آنها به خلایق می رسد و باطلی در آنها راه نمی یابد و احکام خدا جاری می گردد و

تبدیل و تغییری در آن حادث نمی شود.

(1) پس رسالت و نبوّت سنّت است ولی امامت فرض است و فرائض خدای تعالی که به واسطه محمّد بر ما جاری شده تا روز قیامت لازم و ثابت و لا یتغیّر است با وجود آنکه ما اخباری را که می گویـد بین عیسـی و محمّد علیهما السّـلام فترتی بوده و در آن فترت نبیّ و وصـیّ وجود نداشـته است دفع نمی کنیم و منکر آنهـا نیستیم و می گوئیم که آنها اخبار صـحیحی است و لیکن تأویل آنها غیر آن چیزی است که مخالفان ما در انقطاع انبیاء و ائمّه و رسولان علیهم السّلام گفته اند.

و بدان که معنای فترت در آن روایات این است که بین آنها رسول و نبیّ و وصـیّ ظاهر و مشهوری چنان که معمول بوده وجود نداشته است و قرآن هم به این معنا دلالت دارد آنجا که خـدای تعالی می فرماید که محمّد صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم را هنگام فترت رسولان مبعوث فرمود و نه فترت پیامبران و اوصیا. (1) آری میان رسول اکرم و عیسی علیهما السّلام پیامبران و امامانی بودند که مستور و خائف بودند که از زمره آنها خالد بن سنان عبسی پیامبری است که هیچ کس منکر آن نیست و آن را دفع نمی کند. زیرا اخبار نبوّت او مورد اتّفاق خاصّ و عامّ و مشهور است و دخترش.

1- انظر: المائدة: 19.

زنده بود تا رسول خدا صـلّی اللّه علیه و آله و سلّم را درك کرد و بر پیامبر درآمد (1) و رسول خدا فرمود: این دختر پیامبری است که قومش او را ضایع کردند و قدرش را ندانسـتند و او خالد بن سـنان عبسی است که پنجاه سال قبل از مبعث پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم مبعوث شـد و نسب او چنین است: خالـد بن سـنان بن بعیث بن مریطة بن محزون بن مالك بن غالب بن قطیعة بن عبس. و جمعی از اهل فقه و علم حدیث آن را برای من چنین روایت کرده اند:

بشـیر نبّال از امام باقر و امام صادق علیهما السّلام روایت کند که فرمودند: دختر خالد بن سـنان عبسیّ به نزد رسول خدا آمد و پیامبر به او فرمود: ای دخـتر برادرم خوش آمـدی و بـا او مصـافحه کرد و او را به نزد خویش آورد و ردای خود را گسـترد و او را بر آن و پهلوی خویش نشانید و فرمود: این دختر خالد بن سنان عبسی است پیامبری که قومش او را ضایع کردند و او محیاة دختر خالد بن سنان بود.

(1) دیگر آنکه اگر قرآن کریم پیامبر اکرم را خاتم النبیّین نخوانده بود و ختمیّت را بر زبان پیامبر مرسل خود جاری نکرده بود و امّت اسلام از موافق و مخالف بر نقل حدیث لا نبيّ بعدي که مطابق قرآن است اجتماع نکرده بودند از نظر حکمت روا نبود که در میان بندگان رسول منذری نباشد و تا زمانی که مکلّف هستند باید رسولان الهی پیاپی برای هدایت آنها بیایند، چنانچه خدای تعالی فرموده است:

سپس ما رسولان خود را پی در پی فرستادیم و هر گاه که رسولی برای امّتی آمد او را تکذیب کردند و ما هم آنها را دنبال يك دیگر روانه کردیم. (1) و نیز فرموده است: تا برای مردم پس از ارسال رسولان حجّتی نباشد تا به واسطه آن بر خداوند احتجاج کنند، (2) زیرا حجّت آنها رفع نگردد مگر آنکه در هر زمانی تا قیامت رسولی باشد چنانچه قول آنها را چنین حکایت کرده است: چرا برای ما رسولی نفرستادی تا پیش از آنکه خوار و رسوا شویم از آیاتت پیروی کنیم؟ (3) و خدای تعالی در جواب آنها چنین احتجاج کرده است: بگو برای شما رسولانی پیش از من با معجزات و بیّنات و آنچه شما گوئید آمدند پس چرا آنها را کشتید4.

1- المؤمنون: 44.

2- النساء: 65.

3- طه: 134.

اگر راست می گوئید؟ (1) (1) بنا بر این احتیاج بندگان برطرف نشود مگر به وجود رسولی منذر که بر آنها مبعوث شود تا کجی آنها را برطرف سازد و مصالح دین و دنیای آنها را گزارش کند و برای مظلومانشان از ظالمانشان انتقام گیرد و حق ناتوان را از توانا بستاند و برایشان الزام حجّت نشود مگر به واسطه رسولان.

و چون خدای تعالی خبر داده است که سلسله انبیاء و رسولانش را به وجود محمّد صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم ختم فرموده است آن را پذیرفتیم و یقین کردیم که رسولی پس از وی نخواهد آمد و ناچار باید کسی باشد که در مقام او بنشیند و حجّت خدای تعالی به واسطه او الزام شود و حاجت ما به سبب او زایل گردد زیرا خدای تعالی به رسولش در کتاب خود فرموده است تو منذری و برای هر قومی هدایت کننده ای است (2) و نیازمندی ما به هدایت کننده دائمی و ثابت است و تا انقضای دنیا و زوال تکلیف و امر و نهی پا برجاست و آن هادی نباید چون ما باشد که خود محتاج مقوّم و مؤدّب و هادی باشد و نباید در علوم شریعت و مصالح دین و دنیا نیازمند مخلوقی چون ما باشد بلکه مقوّم و هادی او خدای تعالی است که به او الهام می کند همچنان که به مادر موسی علیه السّلام الهام فرمود و راه نجات خود و موسی را از فرعون7.

1- آل عمران: 183.

2- الرعد: 7.

و قومش به وی نشان داد.

(1) و علم امام از ناحیه خدای تعالی و رسول اوست و از این روست که حقایق قرآن را می دانند و تنزیل و تفسیر و تأویل و معانی و ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه و حلال و حرام و اوامر و زواجر و وعد و وعید و امثال و قصص آن را می دانند و آن علم به طریق رأی و قیاس حاصل نشده است، چنان که خدای تعالی فرموده است: و اگر آن را به رسول و اولی الامر باز می گردانیدید آنان که شایسته استنباط بودند آن را می دانستند.

و دلیل علم الهی ایشان آن است که امّت اسلامی اتّفاق دارد که پیامبر اکرم فرمود: من در میان شما چیزی را به جا می گذارم که اگر به آن تمسّك جوئید هرگز گمراه نشوید: کتاب خدای تعالی و عترتم که همان اهل بیت من است و آن دو از یك دیگر جدا نشوند تا آنکه در سر حوض کوثر بر من درآیند.

و دلیل دیگر کلام رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم است که فرمود: ائمّه از اهل بیت من هستند به آنها چیزی نیاموزید که آنها از شما داناترند. رسول خدا با این سخنان به ما آموخته است که در میان ما کسی را جانشین خود کرده است که در هدایت ما و

در معرفت کتـاب قائم مقام اوست (1) و اینکه مردم بین آن دو جـدایی افکننـد مگر آنـان که خـدای تعالی ایشان را حفظ کنـد و به هر دو متمسّك شوند و به واسطه پیروی از هر دو از ضلالت و هلاکت برهند و پیامبر آن را از ناحیه خدای تعالی ضمانت فرموده است زیرا پیامبر متکلّف نبود و مجـامله نمی کرد و تنهـا از وحی الهی پیروی می نمود و کلاـم من تمسّك بهمـا لن یضـلّ و انّهما لن یفترقا حتّی یردا علیّ الحوض از این عموم استثناء نیست.

و دلیل دیگر این کلام اوست که فرمود: به زودی امّت من هفتاد و سه فرقه شونـد، یك فرقه آن ناجی و هفتاد و دو فرقه دیگر در آتش است و آن فرقه ای را که به کتاب و عترت متمسّك شود از هلاکت خارج ساخته و فرقه ناجیه نامیده و فرموده است: هر کس به آن دو متمسّك شود هرگز گمراه نگردد.

و دلیل دیگر این کلام اوست که در امّتش کسانی هسـتند که از دین بیرون جهند همچنان که تیر از کمان بیرون جهد، و آن که از دین بیرون رفته باشد از کتاب و عترت مفارقت کرده است و با این بیان به ما اعلام فرموده است که در آنچه میان ما بر جای گذاشـته است غنایی است که خدا را از ارسال رسولان برای خلایق بی نیاز ساخته است و عذر ما را قطع کرده و حجّت را بر ما تمام

ساخته است.

(1) و ما می بینیم که امّت اسلامی بعد از پیامبر خود در قرآن و تنزیل آن و سوره ها و آیات و قرائت و معانی و تفسیر و تأویل آن اختلاف کرده و هر کدام از آنها برای اثبات عقیده خود به آیات قرآن استدلال کرده اند از این رو می فهمیم آن کسی که عالم به قرآن است همان کسی است که خدای تعالی و رسولش او را همتای کتابی قرار داده است که تا روز قیامت از آن مفارقت نکند.

با این حال باید آن هدایت کننده ای که همتای قرآن است حجّت و دلیلی برای معرّفی خود داشته باشد تا مخالفان و محتاجان او را بشناسند و به وسیله آن در صفات و علم و ثبات از سایرین ممتاز باشد و بدان چه خود دارد از دیگران بی نیاز باشد و معرفتش نزد مردم ثابت گردد. دلیلی معجزه و حجّتی لازم که مخالفان او را وادار به اعتراف به امامت وی کند تا به این وسیله مؤمن حقّ گو از کافر باطل جو و معاند دروغگو که آیات و اخبار را به ناحقّ تأویل می کند ممتاز شود، زیرا معاند برهان را نمی پذیرد.

(2) اگر کسی از اهل الحاد و عناد احتجاج به کتاب کند و بگوید قرآن کتابی است

که با وجود آن به ائمّه هـدی نیازی نیست زیرا در آن هر چیزی بیان شـده است و خـدای تعالی خود فرموده است: ما فَرَّطْنا فِي الْكِتابِ مِنْ شَيْ ءٍ. (1)

گوئیم: امّا قرآن همین گونه است که می گویی و در آن هر چیزی بیان شده است ولی بعضی از آیاتش منصوص و مبیّن است و بعضی دیگر از آیاتش مختلف فیه است و از وجود مبیّنی که موارد اختلاف را تبیین کند گریزی نیست، زیرا روا نبود که در قرآن اختلاف باشد به دلیل آیه وَ لَوْ كانَ مِنْ عِنْـدِ غَيْرِ اللَّهِ لَوَجَـدُوا فِيهِ اخْتِلافاً كَثِيراً (2) و ناگزیر برای مکلّفین بایـد مبیّنی وجود داشـته باشد تا با براهین واضـحه خردها را خیره و حجّت را تمام گرداند، چنانچه در هر یك از امّتهای پیشـین نیز مبیّنی وجود داشـته است و پس از پیامبر در موارد اختلاف امّت رفع اختلاف می کرده انـد و اهل تورات و اهل زبور و اهل انجیل به کتابهای خود بی نیاز از مبیّن نبودنـد و خدای تعالی از این کتابها خبر داده که در آنها هدایت و نور بوده است و پیامبران به آنها حکم می کردند و حوائج مردم در آن بوده است.2.

1- الانعام: 37.

2- النساء: 82.

(1) و لیکن خـدای تعـالی آن امّتهـا را به آن علمی که از آن کتابهـا دارنـد واگـذار نکرده و پی در پی برای آنها رسولانی فرسـتاده و برای هر رسولی علم و جانشـین و حجّتی معیّن فرموده و به آنها امر کرده است که از او اطاعت کنند و پذیرای او باشند تا آن هنگام که پیامبر دیگری ظهور کند تا بر مردم علیه او حجّتی نباشد و اوصـیای پیامبران را حکّام بر آن کتب قرار داده و فرموده است: پیامبرانی که تسـلیم اوامر الهی بودند بر یهودیان و ربّانیون و احبار حکم می کنند به آنچه که از کتاب خدا حفظ کرده و بر آن گواه بودند. (1)

سپس خـدای تعـالی پس از پیامبر ما صـلّی اللّه علیه و آله و سـلّم رشـته رسولان را گسسـته و برای ما هادیان از عترت و اهل بیت او معیّن فرموده تـا ما را به حقّ هـدایت کننـد و کوری را از ما بزداینـد و اختلاف و تفرقه را برطرف سازنـد، معصومانی که ما را از خطا و لغزش آنها ایمن سـاخته و آنهـا را قرین قرآن قرار داده و به ما فرمان داده است که به آنها متمسّك شویم و با زبان پیامبرش به ما خبر داده است که مادام که به آن دو متمسّك شویم گمراه نخواهیم شـد و اگر چنین نبود حکمت اقتضـا می کرد که تـا انقضـای تکلیف از ما رسولان را بفرسـتد و خدای تعالی این مطلب را تبیین4.

1- المائدة: 44.

کرده (1) و به رسولش فرموده است: «تو منـذری و برای هر قومی هـدایت کننـده ای است» برای خداونـد حجّتهای بالغه ای وجود دارد و هیچ گاه زمین از وجود رسولان و انبیاء و اوصیاء صلوات اللَّه علیهم خالی نبوده است و به واسطه خوف و اسباب دیگر فتراتی هم داشته اند و در آن دوران اظهار دعوتی نمی کردند و امر خود را جز بر محرمان خود آشـکار نمی نمودند تا آنکه خدای تعالی محمّد صلّی اللَّه علیه و آله و سـلّم را مبعوث فرمود و آخرین اوصـیای عیسـی علیه السّلام مردی بود که به او «آبی» و یا «بالط» می گفتند. ترجمه کمال الدین ج 2 579 مصنف این کتاب رضی الله عنه گوید: ..... ص : 565

د اللَّه بن بکیر از امام صادق علیه السّلام روایت کنـد که فرمود: آخرین وصایت عیسـی بن مریم علیه السّلام به مردی به نام «آبی» منتهی شد.

ابن أبی عمیر با واسطه ای از امام صادق علیه السّلام روایت کند که آخرین وصیّ عیسی علیه السّلام مردی به نام «بالط» بود.

ص: 579

(1) درست بن أبی منصور و دیگران از امام صادق علیه السّلام روایت کنند که فرمود:

سلمان فارسی بر دانشمندان بسیاری وارد شد و آخرین دانشمندی که بر وی درآمد «آبی» بود و مدّتی نزد او ماند تا آنکه پیامبر اکرم صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم ظهور کرد، آنگاه آبی به او گفت: ای سلمان! یاری که در جستجوی آنی، در مکّه ظهور کرده است و سلمان رحمة اللَّه علیه به جانب او روان شد.

درست بن أبی منصور از امام کاظم علیه السّلام پرسید: آیا آبی بر رسول اکرم حجّت بود؟ فرمود: نه، و لیکن پیامبر وصایای عیسی را از وی طلب کرد و او نیز آنها را تسلیم نمود. گوید گفتم: آیا از آن رو که بر پیامبر حجّت بود آنها را تسلیم کرد؟

فرمود: اگر بر پیامبر حجّت بود وصایا را تسلیم نمی کرد. گفتم: احوال آبی چه بود؟ فرمود: به پیامبر صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم و آنچه که آورده است ایمان آورد و وصایا را تسلیم نمود و در همان روز درگذشت.

(1) این روایات دلالت دارد که فترت به معنای اختفاء و سرّ و امتناع از ظهور و آشکار نکردن دعوت است نه از میان رفتن شخص و ارتفاع عین ذات و وجود و خدای تعالی در داستان ملائکه فرموده است: شب و روز بی فتور او را تسبیح می کنند، (1) و اگر فتور به معنی رفتن و زایل شدن عین چیزی باشد معنای آیه محال خواهد بود زیرا که ملائکه می خوابند و خواب در غایت فتور است و نائم تسبیح نمی کند، زیرا چون خوابید از تسبیح باز می ماند و خواب به منزله مرگ است و خدای تعالی می فرماید: خداوند نفوس را هنگام فرا رسیدن مرگ توفّي می کند و آن نفسی را که هنگام خواب نمرده است (2) و از آن به جان تعبیر می شود آن را نیز توفّي می کند و نیز می فرماید: خداوند شما را هنگام شب توفّي می کند و آنچه را که در روز انجام می دهید می داند و نائم فاتر و به منزله مرده است و کسی که نمی خوابد و چرت و خواب او را فرا نمی گیرد، و فتوری بر او عارض نمی شود او خدایی است که هیچ معبودی جز او نیست و این خبر نیز بر آن دلالت دارد:

داود بن فرقد گوید: یکی از اصحاب از من پرسید: آیا ملائکه می خوابند؟2.

1- الأنبیاء: 20.

2- الزمر: 42.

گفتم نمی دانم. (1) گفت خـدای تعالی فرموده است: شب و روز و بی فتور او را تسبیح می کنند. سـپس گفت: آیا طرفه ای از امام صادق علیه السّلام در این باب برایت بگویم؟

گفتم: بگو، گفت: شخصـی از امـام صـادق همین سؤال را کرد، فرمود: هر موجود زنـده ای جز خـدای تعالی می خوابـد و ملائکه نیز می خوابند گفتم: خدای تعالی می فرماید: شب و روز و بی فتور او را تسبیح می کنند. فرمود: انفاس آنها تسبیح است.

پس فترت به معنی خودداری از اظهـار امر و نهی است و لغت نیز بر آن دلالت دارد، می گوینـد: فلانی از طلب فلان چیز باز ایسـتاد و در مطالبـات و حوائـج خویش سـستی کرد و در این قبیل از فعل «فتر» اسـتفاده می شود و آن به معنی سـستی کردن و باز ایسـتادن است و به معنی بطلان عین و شخص نیست و در همین معناست که شخصی می گوید اصابتنی فترة یعنی ضعفی مرا فرا گرفته است.

و برخی به این قول خـدای تعالی به پیامبرش احتجاج کرده اند: تا انذار کنید مردمی را که پیش از تو نذیری برای آنها نبوده است. (1) و این سخن خدای تعالی:

ما به آنها کتابی ندادیم تا آن را فرا گیرند و پیش از تو برای آنها نذیری نفرستادیم (2)4.

1- السجدة: 3.

2- سبأ: 44.

و آن را بر نبودن نبیّ و رسول و حجّت بین عیسی و محمّد علیهما السّلام دلیل دانسته اند، (1) ولی این تفسیری است که خطای آن بیّن است، زیرا که نذر خاصّة به رسولان اطلاق می شود و نه بر انبیاء و اوصیاء و دلیل آن این است که خدای تعالی به محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم می فرماید: تو منذری و برای هر قومی هدایت کننده ای است.

بنا بر این نذر عبارت از رسولان است و انبیاء و اوصیاء هادیان. و در آیه وَ لِكُلِّ قَوْمٍ هادٍ دلیلی است بر آنکه زمین هیچ گاه از وجود هادی خالی نبوده و در هر عصری و در میان هر قومی هدایت کننده ای از انبیاء و اوصیاء بوده است تا حجّت را بر عباد تمام کند.

و روا نیست که سلسله هادیان از انبیاء و اوصیاء منقطع شود مادام که تکلیف الهی بر بندگان لازم است، زیرا آنان سخن رسول نذیر را می رسانند امّا روا باشد که سلسله نذیران منقطع گردد چنان که پس از پیامبر اکرم منقطع گردید و هیچ نذیری پس از او نیست.

محمّد بن مسلم گوید: از امام صادق علیه السّلام در باره آیه إِنَّما أَنْتَ مُنْذِرٌ وَ لِكُلِ

قَوْمٍ هادٍ پرسش کردم. (1) فرمود: هر امام هدایت کننده ای است که برای هر قومی در زمان خود بوده است.

برید بن معاویه گوید: به امام باقر علیه السّلام گفتم: معنای این آیه چیست: إِنَّما أَنْتَ مُنْذِرٌ وَ لِكُلِّ قَوْمٍ هادٍ؟ فرمود: منذر، رسول خدا و هادی علیّ است و در هر وقت و زمانی امامی از ما وجود دارد که مردم را به آنچه رسول خدا آورده است هدایت کند.

و اخبار وارده در این باب بسیار است و معنای قول خدای تعالی که به رسولش فرمود: تا انذار کنی قومی را که پیش از تو نذیری برای آنها نیامد این است که رسولی پیش از تو نیامد تا شریعت و دین آنها را مبدّل سازد و هادیان و داعیان از اوصیا را نفی نفرموده است و چگونه چنین باشد در حالی که خدای تعالی از قول آنها چنین حکایت کرده است: و به خداوند سوگند مؤکّد خوردند که اگر نذیری برای آنها بیاید از هر یك از امّتهای دیگر بهتر هدایت پذیرند و

چون نـذیری برای آنها آمد جز نفرت آنان نیفزود (1) (1) و این خود دلالت دارد که در میان آنها هـدایت کننـده ای بوده است که آنها را به شرایع دینشان راهنمایی کند و این سـخن آنان پیش از بعثت محمّد صـلّی اللَّه علیه و آله و سلّم بوده است و اخباری هم که در این معنا در این کتاب ذکر کردیم بر آن دلالت دارد و لا قوّة إلّا باللَّه.

-2

(2) محمّد بن اسـماعیل از امام رضا علیه السّلام روایت کند که فرمود: کسی که بمیرد و امامی نداشته باشد به مرگ جاهلیّت مرده است. گفتم: آیا هر کسی که بمیرد و امامی نداشته باشد به مرگ جاهلیّت مرده است؟ فرمود: آری و واقف کافر و ناصب مشرك است.

-3

(3) سـماعه و دیگران از امام صادق علیه السّلام روایت کنند که فرمود: این آیه در باره قائم علیه السّلام است: نباشید مانند کسانی که پیش از این به آنها کتاب آسمانی داده شد و روزگار به آنان دراز گردید و قلوبشان سخت شد و بسیاری از آنان فاسق شدند. (2)

1- فاطر: 41.

2- الحدید: 16.

-4

(1) سلّام بن مستنیر از امام باقر علیه السّلام روایت کند که در تفسیر این کلام خدای تعالی: اعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ یُحْیِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها، فرمود: خدای تعالی زمین را به واسطه قائم علیه السّلام زنده می کند از آن پس که مرده باشد (1) و مقصود از مردن آن، کفر اهل آن است و کافر همان مرده است.

-5

(2) اصبغ بن نباته گوید: از امیر المؤمنین علیه السّلام شنیدم که می گفت: از رسول خدا صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم شنیدم که می فرمود: بهترین سخن، کلام

لا اله الّا اللَّه

است و بهترین مخلوق کسی است که اوّل بار

لا آله إلّا اللَّه

را بر زبان جاری کرده است گفتند: ای رسول خدا! چه کسی اوّل بار لا آله الّا اللَّه را بر زبان جاری کرده است؟ فرمود:

من، و من در مقابل خدای تعالی نوری بودم که توحید او می گفتم و او را تسبیح و تکبیر می کردم و تقدیس و تمجید می نمودم و در دنباله من نور شاهد من بود.

گفتند: یا رسول اللَّه! شاهد شما کیست؟ فرمود: برادرم علیّ بن أبی طالب که برگزیده و وزیر و جانشین و وصی و امام امّت من و صاحب حوضم و پرچمدار

1- الحدید: 17

من است. گفتند: یا رسول اللّه! چه کسی به دنبال وی خواهد آمد؟ فرمود: حسن و حسین که سیّد جوانان بهشتی اند و بعد از آنها امامانی که از فرزندان حسین اند تا روز قیامت.

-6

(1) کنانی از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: خدای تعالی پیش از آنکه مرگ رسول اکرم فرارسد نامه ای بر وی فرستاد و به او فرمود: ای محمّد! این وصیّت تو به نجیب از خاندان توست. گفت: ای جبرئیل! نجیب از خاندان من کیست؟ گفت: علیّ بن ابی طالب و بر آن نامه مهرهایی طلایی بود، پیامبر صلّی اللّه علیه و آله و سلّم آن نامه را به علیّ علیه السّلام داد و به او فرمان داد که یکی از آن مهرها را بردارد و به آنچه در آن است عمل کند. علیّ علیه السّلام یک مهر از آن را برداشت و به آنچه در آن بود عمل کرد آنگاه آن را به فرزندش حسن علیه السّلام داد و او نیز مهری از آن برداشت و به آنچه در آن بود عمل کرد سپس آن را به حسین علیه السّلام داد و او نیز مهری از آن گشود و دید در آن نوشته است قوم خود را به میدان شهادت ببر که برای آنان شهادتی جز به همراه تو وجود ندارد و نفس خود را به خدای تعالی بفروش و او نیز چنین کرد. سپس آن را به علیّ بن الحسین علیهما السّلام داد و او نیز مهری

از آن برداشت (1) و دید در آن نوشته است: ساکت باش و ملازمت منزل پیشه کن و عبادت پروردگارت را به جای آور تا مرگ به سراغ تو آید و او نیز چنین کرد سپس آن را به محمّد بن علیّ علیهما السّلام داد و او نیز مهری از آن گشود و دید در آن نوشته است. برای مردم حدیث گو و برای آنها فتوا بده و از احدی جز خدا نترس که کس را راه آزار بر تو نیست. بعد از آن نامه را به من داد و من مهری از آن گشودم و دیدم در آن نوشته است: برای مردم حدیث گو و برای آنها فتوا بده و علم اهل بیت خود را منتشر کن و پدران صالحت را تصدیق کن و از احدی جز خدای تعالی نترس و تو در پناه و در امان هستی، من نیز چنین کردم و بعد از آن نامه را به موسی بن جعفر دادم و او نیز آن را به وصیّ بعد از خود خواهد داد و پیوسته چنین خواهد بود تا روز قیام مهدی علیه السّلام.

-7

(2) ابو بصیر گوید: امام صادق علیه السّلام در تفسیر این قول خدای تعالی هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدى وَ دِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ (1) فرمود: به خدا سوگند تأویل این آیه هنوز نازل نشده است و نازل نخواهد شد تا

1- التوبة: 33.

آنکه قائم علیه السّلام خروج کند و چون خروج کرد کافران به خدای عظیم و مشرکان به امام را ناخوش آید و اگر کافر یا مشرکی در دل صخره ای باشد آن صخره بگوید: ای مؤمن! در دل من کافری است آن را بشکن و او را بکش.

-8

(1) ابو الجارود گوید: امام باقر علیه السّلام فرمود: چون قائم علیه السّلام از مکّه خروج کند منادی او ندا کند: هلا هیچ یك از شما طعام و شرابی همراه خود برندارد و به همراه او سنگ موسی بن عمران که به اندازه بار شتری است حمل می شود و در هیچ منزلی فرود نیاید جز آنکه چشمه هایی از آن جاری شود و هر کس گرسنه یا تشنه باشد از آن بنوشد و سیر و سیراب گردد و چهار پایان آنها هم سیراب شوند تا آنکه در پشت کوفه، نجف فرود آید.

-9

(2) ابان بن تغلب گوید: امام صادق علیه السّلام فرمود: اوّل کسی که با قائم علیه السّلام بیعت کند جبرائیل است که در صورت پرنده سپیدی درآید و با او بیعت کند سپس یك پای خود را بر بیت اللّه الحرام نهد و پای دیگر را بر بیت المقدس و

سپس به آواز رسایی که همه خلایق بشنوند چنین ندا کند: أَتی أَمْرُ اللّهِ فَلا تَسْتَعْجِلُوهُ (1) امر خدا آمد در آن شتاب نکنید.

-10

(1) ابان بن تغلب از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: به زودی در همین مسجد شما- یعنی مسجد مکّه- سیصد و سیزده مرد درآیند و اهل مکّه می دانند که آنان فرزند آباء و اجداد ایشان نیستند و آنان شمشیرهایی بر خود حمایل دارند که بر هر یك از آنها کلمه ای نوشته شده است که از آن هزار کلمه گشوده گردد و خدای تعالی نسیمی را بفرستد که در هر وادی ندا کند: این مهدیّ است که به قضاء داود و سلیمان داوری کند و بر حکم خود گواه نطلبد.

-11

(2) ابان بن تغلب از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: چون قائم علیه السّلام قیام کند هر کس از مخلوقات پروردگار که در مقابل او بایستد و به او نظر کند وی را می شناسد، صالح باشد یا طالح، زیرا برای کسانی که در وی می نگرند آیتی است و آن آیت در سبیلی مقیم است.

-12

(3) ابان بن تغلب از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: در اسلام دو

1- النحل: 1.

خون حلال است و احـدی به حکم خـدای تعالی در آن قضا نکنـد تا آنکه خدای تعالی قائم اهل البیت علیهم السّـلام را مبعوث کند و او حکم خدای تعالی را بی آنکه گواهی بطلبد در باره آن دو جاری سازد، زانی محصن که او را رجم کند و مانع الزّکاة که او را گردن زند.

-13

(1) ابان بن تغلب از امام صادق علیه السّـلام روایت کند که فرمود: گویا به قائم علیه السّلام می نگرم که پشت نجف است و چون در آنجا مستقر شود سوار بر اسب تیره رنگ ابلقی شود که میان دو چشمش یال سپیدی است، که به وسیله آن اسبش را بجهاند و هیچ شهری نباشد جز آنکه اهل آن شـهر گمان برند که قائم علیه السّـلام همراه آنان در آن شـهر است و چون رایت رسول خدا صـلّی اللّه علیه و آله و سلّم را برافرازد سیزده هزار و سیزده فرشته از آسمان بر وی فرود آید و همگی آنها بر قائم علیه السّلام بنگرند، آنان کسانی هستند که همراه نوح علیه السّلام در کشتی بودند و همراه ابراهیم خلیل علیه السّلام بودند آنگاه که در آتش افکنده شد و همراه عیسی علیه السّلام بودند آنگاه که او را به آسـمان بردند و چهار هزار فرشته نشان دار و ردیف شده و سیصد و سیزده فرشته ای که در روز بدر بودند و چهار هزار فرشته ای که فرود آمدند تا همراه

حسین بن علیّ علیهما السّلام با یزیدیان کارزار کنند همگی در رکاب قائم علیه السّلام هستند. (1) امّا به فرشتگانی که برای یاری حسین علیه السّلام فرود آمدند اجازه کارزار ندادند و آنها برای کسب تکلیف به آسمان رفتند و چون فرود آمدند حسین علیه السّلام به شهادت رسیده بود و آنان پریشان و گردآلود تا روز قیامت بر سر مزار حسین علیه السّلام می گریند و ما بین آن مزار و آسمان محلّ رفت و آمد فرشتگان است.

-14

(2) ابو حمزه ثمالی گوید: امام باقر علیه السّلام فرمود: گویا به قائم علیه السّلام می نگرم که بر نجف کوفه ظاهر شده است و چون بر آن درآید رایت رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم را بر افرازد و عمود آن از عمودهای عرش خدای تعالی است و کشنده آن به نصرت الهی آن را سیر دهد و آن رایت بر هیچ کس فرود نیاید جز آنکه خدای تعالی وی را هلاك گرداند. گوید گفتم: آیا آن رایت همراه او هست و یا آنکه برای او می آورند؟ فرمود: برای او می آورند. جبرائیل علیه السّلام آن را می آورد.

-15

(3) مفضّل بن عمر گوید: امام صادق علیه السّلام فرمود: این آیه در باره اصحاب قائم علیه السّلام که در شهرها پراکنده هستند نازل شده است: أَیْنَ ما تَکُونُوا یَأْتِ بِکُمُ اللَّهُ

جَمِیعاً هر کجا باشید خداوند شما را گرد می آورد، زیرا آنان شب بر بستر خود نباشند و هنگام صبح در مکّه خواهند بود و یکی از آنها با ابر سفر کند و به نام خود و پدر و شـمایل و خاندانش شـناخته شود. گوید گفتم: فدای شما شوم کدامیك از آنها ایمان استوارتری دارد؟ فرمود: آن که در روز با ابر سفر کند.

-16

(1) مفضّل بن عمر گوید: امام صادق علیه السّلام فرمود: گویا به قائم علیه السّلام می نگرم که بر منبر کوفه است و اصحابش که سیصد و سیزده تن و به شـمار اصحاب جنگ بدر هستند در اطراف او هستند و آنان پرچمداران و حاکمان خدای تعالی بر خلقش در زمین هستند تا آنجا که امام علیه السّلام از قبای خود نامه ای با مهر طلایی بیرون آورد که وصـیّتی از جانب رسول خدا صـلّی اللّه علیه و آله و سلّم است (1) و چون آن را بر آنها می خوانـد به مانند گوسـفندان وحشت زده و گیج از گردش می رمند و جز وزیر و یازده نقیب کسـی برای وی باقی نمی ماند، همچنان که به همراه موسـی بن عمران نیز همین شـمار باقی ماندند، آنها در زمین گردش می کنند و مذهب حقّی نمی یابند و به سوی او بازمی گردند. به خدا سوگند من می دانم که به آنها چه می گوید که به او کافر می شوند.

1- جاء الخبر في الكافي (ج 8 ص 167) بتفـاوت و فيه: «كتابا مختوما بخاتم من ذهب فيفكّه فيقرأه على النّاس فيجفلون عنه إجفال الغنم - إلخ».

-17

(1) جابر بن یزید از امام باقر علیه السّلام روایت کند که فرمود: گویا اصحاب قائم علیه السّلام را می بینم که به مشرق تا مغرب احاطه پیدا کرده اند و هر چیزی حتّی درندگان و پرندگان وحشی مطیع آنها باشند و خشنودی آنها را طلب کنند تا به غایتی که زمینی بر زمینی دیگر ببالد و بگوید: امروز یکی از یاران قائم علیه السّلام بر من گذشت.

-18

(2) ابو بصیر از امام صادق علیه السّلام روایت کند که فرمود: وقتی لوط علیه السّلام به قومش می گفت: ای کاش در برابر شما توانایی می داشتم، یا به رکن شدید مأوی می گرفتم، (1) آرزو داشت که توانایی قائم علیه السّلام را داشته باشد و با این کلام استواری اصحاب او را یاد کرده است، زیرا مردی از اصحاب او توانایی چهل مرد را دارد و قلب او از پاره آهن استوارتر است و اگر بر کوههای آهن بگذرند آن را بر کنند و شمشیرهای خود را در نیام نکنند تا آنکه خدای تعالی خشنود گردد.

1- هود: 80.

-19

(1) محمّد بن فیض از امام باقر علیه السّلام روایت کند که فرمود: عصای موسی متعلّق به آدم علیهما السّلام بود و در اختیار شعیب قرار گرفت و بعد از آن به موسی رسید و اکنون در نزد ماست و اخیرا آن را دیدم و آن سبز است و گویا به تازگی از درخت بریده شده است و چون استنطاق شود سخن گوید و برای قائم علیه السّلام مهیّا است و او با آن همان کند که موسی بن عمران کرد و آن عصا نیز همان کند که به وی فرمان دهند و هر جا افکنده شود شعبده ها و جادوها را ببلعد.

-20

(2) مفضّل بن عمر گوید از امام صادق علیه السّلام شنیدم که می فرمود: آیا می دانی که پیراهن یوسف علیه السّلام چه بود؟ گفتم: نه، فرمود: چون برای ابراهیم علیه السّلام آتش افروختند جبرائیل علیه السّلام برای او پیراهنی بهشتی آورد و آن را در بر او کرد و گرما و سرما بر وی اثر نمی کرد و چون وفاتش فرا رسید آن را در تمیمه ای کرد و بر اسحاق آویخت و او نیز بر یعقوب آویخت و چون یوسف به دنیا

آمـد بر او آویخت و در بـازویش بود (1) تا کارش به آنجا رسـید که شـنیده ایـد و چون در مصـر یوسف آن پیراهن را از تمیمه بیرون آورد، یعقوب بوی آن را شـنید و چون همـان قول خـدای تعـالی است که در حکایت از او می فرمایـد: اگر مرا خطاکار ندانیـد من بوی یوسف را استشمام می کنم. (1) و آن همان پیراهنی است که از بهشت فرود آمد. گفتم: فدای شـما شوم اکنون آن پیراهن در نزد کیست؟ فرمود: در دست اهـل آن است و هنگام خروج قائم علیه السّلام همراه اوست. سـپس فرمود: علم یا هر چیز دیگری که پیامبران به ارث گذاشـته اند منتهی به محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم شده است.

-21

(2) مفضّل از ابو بصـیر از امام صادق علیه السّلام روایت کنـد که فرمود: چون کارها منتهی به صاحب الامر شود خدای تعالی پستیها و بلندیهای زمین را برابر کند و دنیا نزد او به منزله کف دستش شود، کدام یك از شما اگر در کف دستش مویی باشد آن را نمی بیند؟

-22

(3) ابن ابی یعفور از امام باقر علیه السّلام روایت کند که فرمود: چون قائم ما قیام

1- یوسف: 94.

کند دستش را بر سر بندگان نهد و از برکت آن دست عقل و خرد آنها کمال یابد.

-23

(1) عبد العزیز بن مسلم گوید: در ایّام علیّ بن موسی الرّضا علیه السّلام در مرو بودیم و در اوّلین جمعه پس از ورودمان در مسجد جامع گرد آمدیم و حاضران انجمن از امامت و کثرت اختلاف مردم در این باب سخن گفتند من بر سرور خود که درود خدا بر او باد وارد شدم و او را از خوض کردن مردم در این باب آگاه کردم، امام علیه السّلام تبسّمی کرد و فرمود: ای عبد العزیز بن مسلم این مردم نادانند و در دین خود فریب خورده اند. خدای تعالی پیامبرش را قبض روح نکرد مگر آنکه دینش را کامل گردانید و قرآن را بر وی فرو فرستاد که در آن تفصیل هر چیزی هست، حلال و حرام و حدود و احکام و جمیع نیازمندیهای مردم در آن بیان شده است ما فَرَّطْنا فِي الْكِتابِ مِنْ شَيْ ءٍ (1) در قرآن چیزی را بی بیان نگذاشتیم

1- الانعام: 38.

(1) و نیز در آخر عمر پیامبر صلّی اللّه علیه و آله و سلّم در حجّة الوداع این آیه را فرو فرستاد: امروز دین شما را کامل و نعمت خود را بر شما تمام کردم و اسلام را به عنوان دین برای شما پسندیدم. (1) پس امر امامت از کمال دین و تمامت نعمت است و پیامبر از دنیا نرفت مگر آنکه برای امتش معالم دینشان را تبیین فرمود و راه آنها را روشن کرد و آنها را در جاده حقّ قرار داد و علی علیه السّلام را برای آنها نشانه و امام گردانید و حوائج امّت را تبیین فرمود و کسی که می پندارد خدای تعالی دینش را کامل نکرده کتاب خدای عزیز را ردّ کرده است و کسی که کتاب خدای تعالی را ردّ کند کافر شده است. آیا آنها قدر امامت و موقعیت آن را در میان ملّت می دانند تا برگزیدن امام برای آنها روا باشد.

امامت قدری جلیل تر و شأنی عظیمتر و مکانی بلندتر و جانبی منیع تر و باطنی عمیقتر از آن دارد که مردم به واسطه عقولشان به آن برسند یا آنکه به اختیار خود امامی را منصوب کنند، امامت مقامی است که ابراهیم خلیل بعد از آنکه به مقام نبوّت و خلّت فائز شد در ورای آن و در مرتبه سوم بدان دست یافت و فضیلتی است که خداوند او را به آن مشرّف ساخته و آن را ستوده و فرموده است: من تو را برای مردم امام قرار می دهم (2) و خلیل علیه السّلام با سرور گفت: آیا از

1- المائدة: 5.

2- البقرة: 124.

ذریّه من نیز امام خواهد بود؟ (1) و خدای تعالی فرمود: عهد من به ظالمان نمی رسد.

این آیه امـامت هر ظـالمی را تـا روز قیامت باطل کرده و آن را مخصوص اصـفیاء گردانیـده است. آنگاه خـدای تعالی او را گرامی داشت و امامت را در ذریّه و نژاد برگزیده و پاك او قرار داد و فرمود: و ما به او اسـحاق و یعقوب را بخشـیدیم و همه آنها را شایسـته قرار دادیم و آنها را امامانی قرار دادیم که به دسـتور ما هدایت می کردند و انجام کارهای خیر و اقامه صلاة و اعطاء زکاة را به آنان وحی کردیم و برای ما عبادت کنندگان بودند. (1)

و این امامت پیوسـته در ذریّه او بود و قرن به قرن آن را از یك دیگر ارث می بردنـد تا آنکه پیامبر اکرم صـلّی اللَّه علیه و آله و سـلّم وارث آن گردید و خدای تعالی فرمود:

سزاوارترین مردم به ابراهیم کسـانی هسـتند که از او پیروی کردنـد و همین پیـامبر و مؤمنـان و خداونـد ولیّ مؤمنین است. [1] و این مقام امامت اختصاص به پیامبر اکرم صـلّی اللَّه علیه و آله و سـلّم داشت و آن را به امر خدای تعالی و به روشـی که او واجب کرده است به علی علیه السّلام تفویض فرمود و در ذریّه برگزیـده او جاری شد، کسانی که خدای تعالی به آنها علم و ایمان داده است چنان که فرموده است: آنان که به آنها علم و8.

1- الأنبیاء: 73 و 74.

ایمان داده شده است (1) گفتند: شـما تا روز قیامت در کتاب خدا ماندید و این روز قیامت است و لیکن شما نمی دانید. (1) آری امامت در فرزندان علیّ علیه السّلام تا روز قیامت جاری است، زیرا که پس از محمّد صلّی اللَّه علیه و آله و سلّم پیامبری نیست. چگونه این جهّال امام بر می گزینند.

امامت مقام انبیاء و ارث اوصیاء است، امامت جانشینی خدا و جانشینی رسول و مقام امیر المؤمنین و میراث حسن و حسین علیهم السّلام است.

امامت زمام دین و نظام مسـلمین و صـلاح دنیا و عزّت مؤمنین است. امامت بنیاد پاك اسـلام و شاخه پربرکت آن است، به واسـطه امامت نماز و زکاة و روزه و حجّ و جهاد و فراوانی غنائم و صدقات و اجرای حدود و احکام و مرزبانی سرحدّات و اطراف تحقّق می یابد.

امام حلال خدا را حلال و حرام او را حرام می کند و حدود الهی را اقامه و از دین خدا دفاع می نماید و با حکمت و موعظه حسنه و حجّت بالغه مردم را به راه پروردگار فرا می خواند امام مانند شمس طالعه برای عالم است و او در افقی است6.

1- الروم: 56.

که ایادی و ابصار بدو نرسد.

(1) امام بدر منیر و سراج زاهر و نور ساطع و ستاره هادی در شبهای تاریك و بیابانهای بی آب و علف و دریاهای پرگرداب است.

امام آب گوارا به کام تشنگان و راهنمای هدایت و رهاننده از گمراهی است.

امام آتشی بر بلندی و گرمابخش سرمازدگان و دلیل در مهالك است که هر کس از آن مفارقت کند هلاك خواهد شد.

امام ابر بارنده و باران سیل آسا و خورشید رخشنده و آسمان سایه افکننده و زمین گسترده و چشمه جوشنده و برکه و روضه است.

امام یاری امین و پدری مهربان و برادری دلسوز و پناهگاه بندگان در حوادث ناگوار است.

امام امین خـدای تعالی در میان خلایق و حجّت او بر بنـدگان و خلیفه او در بلاد و داعی به خـدای تعالی و مـدافع از حریم خـدای تعالی است.

امام مطهّر از گناهان و مبرّای از عیوب و مخصوص به علم و موسوم به

بردباری و نظام دین و عزّت مسلمین و موجب خشم منافقین و هلاکت کفّار است.

(1) امام یگانه دوران است، هیچ کس به پایه او نرسد و عالمی با او برابر نگردد و همتا و مثل و نظیری ندارد و بی اکتساب و طلب به فضل و کمال مخصوص گشته و از جانب مفضّل وهّاب بدان اختصاص یافته است. کیست که بتواند به کنه معرفت امام دست یابد یا آنکه بتواند او را برگزیند؟ هیهات! هیهات! عقل و دانش در او گم و خردها حیران و چشمها بی فروغ و بزرگان کوچك و حکیمان متحیّر و خطیبان الکن و خردمندان قاصر و دانایان جاهل و شاعران درمانده و ادیبان ناتوان و بلیغان عاجزند که شأنی از شئون و فضیلتی از فضایل امام را توصیف کنند و به ناتوانی و تقصیر خود معترفند چه رسد به آنکه کنه او توصیف شود و یا آنکه چیزی از اسرار او فهمیده شود یا کسی قائم مقام و نایب او شود؟ نه، از کجا و چگونه چنین چیزی ممکن است، او مانند ستاره ای است که از دسترسی و توصیف خلایق برتر است.

این مقام چقدر از اختیار و عقول مردم فاصله دارد و کجا چنین مقامی یافت

می شود؟ (1) می پندارند که امام در غیر آل رسول علیهم السّلام یافت می شود، به خدا سوگند خودشان خود را دروغگو شمردند و آنها را اباطیل ایشان به آرزوهای باطل واداشته است و به گردنه سخت و لغزنده ای بالا رفته اند که گامهایشان می لغزد و به پرتگاه سقوط خواهند کرد و به عقول سرگردان و ناقص و آرای گمراه کننده خود امامی را برگزینند که جز دوری و گمراهی بر ایشان نیفزاید خدا ایشان را بکشد، تا کی نسبت ناروا می دهند؟

سختی را طلب کردند و سخن دروغ بر زبان جاری نمودند و به گمراهی عمیقی درافتادند و در حیرت و سرگردانی واقع شدند، زیرا که از روی بصیرت امام را ترك کردند و شیطان اعمالشان را آراست و آنان را از سبیل الهی بازداشت در حالی که مستبصر بودند، از برگزیده خدا و رسول روی برگردانیده و به جانب برگزیده خود روی آوردند در حالی که ندای قرآن کریم به آنان چنین است: و پروردگار تو هر کسی را که بخواهد می آفریند و او را برمی گزیند و ایشان را اختیاری نیست سُبْحانَ اللَّهِ وَ تَعالی عَمَّا یُشْرِکُونَ (1) و باز فرموده است: هیچ زن و مرد مؤمنی را نسزد که چون خدا و رسولش حکمی کنند امر دیگری را اختیار کنند. (2) و فرموده است: چگونه اید که چگونه حکم می کنید؟ آیا کتابی دارید که از6.

1- القصص: 68.

2- الاحزاب: 36.

آن بیاموزید؟ (1) آیا آنچه که اختیار می کنید رواست؟ آیا علیه ما سوگندی دارید که تا روز قیامت حقّ حکومت و قضا دارید؟ از ایشان بپرس کدام یك از آنها به چنین مطلبی زعیم است؟ یا برای آنها شریکانی است، پس اگر راست می گویند شرکاء خود را بیاورند. (1) و خدای تعالی فرمود: آیا در قرآن تدبّر نمی کنند یا آنکه قلوبشان مقفول است؟ (2) یا آنکه خداوند بر قلوب آنها مهر نهاده و نمی فهمند؟ (3) یا آنکه گفتند شنیدیم ولی نمی شنوند و نزد خداوند بدترین جنبندگان کران و گنگانند که تعقّل نمی کنند و اگر خیری در آنها بود خداوند آنها را شنوا می کرد و اگر شنوا می کرد پشت می کردند و اعراض می نمودند. (4) و یا آنکه گفتند شنیدیم و نافرمانی کردیم. (5) آری مقام امامت به فضل الهی است و آن را به هر کس که خواهد اعطا می کند وَ اللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیمِ.

آنان چگونه می توانند امام را برگزینند در حالی که امام عالمی است که نادانی ندارد و سرپرستی است که نکول نکند و معدن قدس و طهارت و طریقت و زهد و علم و عبادت است و مخصوص به دعوت رسول خدا و تعیین اوست و از نسل3.

1- القلم: 37 الی 42.

2- محمد: 24.

3- راجع سورة التوبة: 93.

4- الانفال: 21 الی 23.

5- البقرة: 93.

مطهّر بتول است (1) و در نژاد او تیرگی نیست و پلیـدی راه نـدارد و برای او منزلتی است که هیـچ ذو حسبی بدان نرسد از خاندان قریش و نسب بلند هاشم و عترت آل رسول، و مرضـیّ خدای تعالی است، شـرف اشراف و فرعی از شجره عبد مناف است، علمش نامی و حلمش کامل می باشد، آفریده شده برای امامت، عالم به سیاست و واجب الطّاعة است، قائم به امر خدا، ناصح بندگان خدا و حافظ دین او است.

خداونـد پیامبران و امامان را توفیق می دهد و از مخزن علم و حکمت خود به آنان چیزی را عطا می کند که به دیگران نمی دهد و علم آنان فوق علم سایرین است چنان که خدای تعالی می فرماید: آیا کسـی که به حقّ فرا می خواند شایسته تر است تا از او تبعیّت شود یا کسی که مهتدی نیست مگر آنکه او را هدایت کنند چه می گویید و چگونه حکم می کنید؟ (1) و باز می فرماید: و کسی را که حکمت داده اند خیر کثیر به او ارزانی کرده انـد و جز خردمنـدان متذکّر نمی شوند. (2) در داسـتان طالوت می فرمایـد: خداوند او را برگزید و در علم و جسـم برتری داد و خداوند پادشاهی خود را به هر کس که بخواهد ارزانی می کند و9.

1- یونس: 35.

2- البقرة: 269.

خداوند واسع و علیم است. (1) و به پیامبرش فرمود: و فضل خداوند بر تو بسیار است. (2)

(1) و خدای تعالی در باره ائمّه از اهل بیت و عترت و ذریّه (3) او صلوات اللَّه علیهم اجمعین می فرماید: آیا بر مردم حسد می ورزند، مردمی که خداوند فضل خود را به آنان ارزانی فرموده است؟ ما به آل ابراهیم کتاب و حکمت و ملك عظیمی دادیم و برخی به آن ایمان آورده و برخی دیگر از آن روی می گردانند و جهنّم آتش کافی دارد. (4)

چون خدای تعالی بنده ای را برای امور بندگانش برگزیند به او شرح صدری عطا کند و در دلش چشمه های حکمت به ودیعه نهد و دانش را به او الهام فرماید و پس از آن او در جوابی در نماند و در صوابی حیران نماند. او معصوم مؤیّد و موفّق مسدّد و از خطا و لغزش در امان است، خداوند او را بدین اوصاف مخصوص می گرداند تا حجّت بالغه بر بندگان و شاهد بر خلایق باشد و ذلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشاءُ وَ اللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ.4.

1- البقرة: 247.

2- النساء 113.

3- في بعض النسخ «و ورّاثه».

4- النساء: 53 و 54.

(1) آیا بشر به چنین اموری قادر است تا او را برگزیند یا آنکه برگزیده آنها چنین اوصافی دارد تا او را پیش بیندازند؟

به بیت اللّه سوگند که با حق دشمنی کردند و کتاب خدا را پشت سر انداختند، گویا نمی دانند، و در کتاب خدا هدایت و شفاء است آن را به کناری انداختند و از هوی و هوس پیروی کردند و خداوند آنها را نکوهش کرد و دشمن داشت و بدبخت کرد.

خدای تعالی فرمود: و کیست که گمراه تر باشد از کسی که بی رهبری خداوند از هوی پیروی کند که خدای تعالی ستمکاران را هدایت نمی کند. (1) و فرموده است: بدا به حال ایشان و نابود کند اعمال ایشان را و فرمود: نزد خدا و مؤمنان دشمنی بزرگی است و این چنین خداوند بر قلب متکبّر ستمکار مهر می نهد (2).

جزء دوم کتاب کمال الدّین و تمام النّعمة در اثبات غیبت و برطرف کردن حیرت تألیف شیخ بزرگوار ابو جعفر محمّد بن علیّ بن حسین بن موسی بن بابویه5.

1- القصص: 50.

2- الغافر: 35.

قمّی- قدّس اللّه روحه و نوّر ضریحه- به پایان رسید و با این جزو دوم کتاب کامل و تمام شد. وَ الْحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ الْعالَمِینَ و صلّی اللّه علی محمّد و آله الطّیّبین الطّاهرین المعصومین و سلّم تسلیما کثیرا.

ترجمه این جزء در تاریخ 16 جمادی الثّانیة 1420 مطابق با 5 مهر 1378 به پایان رسید عضو هیئت علمی دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران منصور پهلوان

ص: 608

درباره مرکز

بسمه تعالی

جَاهِدُواْ بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه موفق به تولید نرم‌افزارهای تلفن همراه، کتاب‌خانه‌های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملا مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیباني مي‌شود.

براي خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می‌دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوییم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک 129/34- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 88318722 ـ 021

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109

مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹